

اوگنی برونیسلووویچ پاشوکانی

نظریه عمومی حقوق و مارکسیسم

ویرایش: عباس فرد

مترجم: کا. الف



رفاقت کارگری

نظریه عمومی حقوق و مارکسیسم

اوگنی برونیسلوویچ پاشوکانی

مترجم: کا. الف

ویراستار: عباس فرد

رفاقت کارگری

باز نشر و صفحه بندی مجدد: تارنمای همت

مهر ۱۴۰۰

فهرست مطالب

یادداشت ویراستار.....	۵
درباره‌ی نویسنده‌ی کتاب:.....	۵
درباره‌ی مترجم کتاب:.....	۹
درباره‌ی حقوق سلبی:.....	۱۰
استفاده‌ی غلط پاشوکانی از مفهوم منطق.....	۲۵
پیوست: نظریه محض حقوق.....	۳۴
درباره‌ی این پیوست.....	۳۴
هانس کلسن و نظریه محض حقوق.....	۳۷
الف) مفهوم نظریه.....	۳۷
ب) نقد نظریه محض حقوق:.....	۳۹
هانس کلسن و نظریه یکتایی نظام حقوق.....	۴۱
الف) مفهوم نظریه:.....	۴۱
۱- وحدت حقوق و دولت.....	۴۱
۲- وحدت حقوق عمومی و حقوق خصوصی.....	۴۳
۳- وحدت حقوق ذهنی و عینی.....	۴۴
۴- وحدت حقوق ملی و بین‌المللی.....	۴۴
۵- وحدت اشخاص حقیقی و حقوقی.....	۴۵

٤٥	ب) نقد نظریه یکتایی نظام حقوقی
٤٧	هانس کلسن و نظریه منطق نظام حقوقی
٤٧	الف) مفهوم نظریه
٤٩	ب) نقد نظریه
٥١	نتیجه‌گیری
٥٣	نظریه عمومی حقوق و مارکسیسم
٥٣	یادداشت مقدماتی:
٥٨	مقدمه
٥٨	نظریه عمومی حقوق چه کارهایی انجام می‌دهد
٧٩	فصل اول
٧٩	روش‌های ایجاد مفاهیم عینی در علوم انتزاعی
٩٥	فصل دوم
٩٥	ایدئولوژی و حقوق
١١١	فصل سوم
١١١	رابطه و هنجار
١٤٢	فصل چهارم
١٤٢	کالا و شخص
١٧٣	فصل پنجم
١٧٣	حقوق و دولت
١٩٥	فصل ششم
١٩٥	قانون و اخلاقیات
٢١١	فصل هفتم
٢١١	قانون و نقض قانون

یادداشت ویراستار

درباره‌ی نویسنده‌ی کتاب:

اوگنی برونسلووویچ پاشوکانی (۲۳ فوریه ۱۸۹۱ تا سپتامبر ۱۹۳۷) یکی از پژوهش‌گران حقوق در شوروی (سابق) بود که به واسطه‌ی کتابش به نام «نظریه عمومی حقوق و مارکسیسم» شهرت فراوانی کسب کرده است. او تنها نظریه‌پرداز شناخته شده‌ای از شوروی سابق است که حقوق را تا اندازه‌ی زیادی- از زاویه نگاه مارکسیستی تبیین و ترسیم کرده است.

پاشوکانی در استارتسدا در استان تور در امپراتوری روسیه متولد شد؛ اما خانواده‌ی او در اصل لیتوانیایی بودند. او تحت تأثیر خانواده‌ی خود و به‌ویژه پسر عمویش که ناشر کتاب بود، در سن ۱۷ سالگی (یعنی: در سال ۱۹۰۸) در سنت‌پترزبورگ به حزب سوسیال دموکرات روسیه پیوست؛ و یک سال بعد، تحصیل در رشته‌ی حقوق را آغاز کرد. گرچه پاشوکانی در سال ۱۹۱۰ به دلیل فعالیت‌های سیاسی‌اش از طرف پلیس تزاری تهدید به تبعید شده بود،

اما خود وی در همان سال روسیه را ترک و به آلمان رفت تا تحصیلاتش را در دانشگاه مونیخ ادامه دهد.

پاشوکانی به هنگام جنگ جهانی اول به عنوان فردی که در زمینه حقوق و اقتصاد سیاسی متخصص به حساب می آمد، به روسیه بازگشت و در جوار حزب سوسیال دموکرات روسیه بر علیه جنگ موضع گیری کرد.

پاشوکانی پس از انقلاب اکتبر به بلشویک ها پیوست و در آگوست ۱۹۱۸ در مقام قاضی در دستگاه قضایی شوروی به کار مشغول گردید. در پروسه ی انجام وظیفه به عنوان قاضی بود که به عنوان پژوهش گر حقوق و مسائل حقوقی اعتبار قابل ملاحظه ای به دست آورد. او ضمن کار قضایی، در وزارت امور خارجه به عنوان مشاور سفارت شوروی در برلین نیز منصوب شد؛ و در نوشتن پیش نویس پیمان راپالو نیز هم کاری کرد، که براساس آن کشورهای آلمان و شوروی از ادعای ارضی و مالی نسبت به یکدیگری دست برمی داشتند و روابط عادی دیپلماتیک برقرار می کردند.

پاشوکانی در سال ۱۹۲۴ در مقام پژوهش گر امور حقوقی به طور تمام وقت در «آکامی کمونیست» عضویت یافت؛ و پس از چند سال، در سال ۱۹۳۰ به عنوان معاونت این آکادمی برگزیده شد. او در همین سال ۱۹۲۴ بود که کتاب «نظریه عمومی حقوق و مارکسیسم» را منتشر کرد.

پاشوکانی از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۷ به همراه پیوتر استوچکا (که او نیز در زمینه‌ی حقوق پژوهش‌گر محسوب می‌شد)، «دانش‌نامه‌ی دولت و حقوق» را تدوین کردند. او در سال ۱۹۲۷ به عنوان عضو دائمی آکادمی کمونیست برگزیده شد و پس از حدود ۳ سال کار تحقیقی مستمر، سرانجام به عنوان معاونت آکادمی کمونیست منصوب گردید؛ و به همراه استوچکا بخش «تئوری عمومی دولت و حقوق» را در «آکادمی کمونیست» ایجاد کردند.

بوخارین در سال ۱۹۳۰ مورد حمله‌ی نظری استالین قرار گرفت و از همه‌ی مسئولیت‌هایش عزل گردید؛ چراکه با استناد به نظر مارکس، اصرار داشت که دولت باید فروبمیرد تا کمونیسم زاده شود. در جریان همین جدال‌ها بود که پاشوکانی نیز زیر فشار قرار گرفت. چه بسا نتیجه‌ی همین فشارها بود که او تجدیدنظر در تئوری‌های خود را آغاز کرد. به هر روی، در همین مقطع بود که پاشوکانی هم‌کاری خود با استوچکا را قطع کرد. با همه‌ی این حوال، هنوز معلوم نیست که دلیل تحولات نظری پاشوکانی ترس بود یا نه خود او به نتایج جدیدی رسیده بود. او با ارتقای مقام به عنوان مدیر «بنیاد بنای شوروی و حقوق» در سال ۱۹۳۱ (که جای‌گزین «بنیاد دولت و حقوق آکادمی علوم شوروی» شده بود) مورد قدردانی قرار گرفت. پاشوکانی در سال ۱۹۳۶ برای احراز مقام معاونت کمیساریای دادگستری اتحاد جماهیر شوروی کاندید شد و عضویت در آکادمی علوم شوروی نیز به او پیش‌نهاد گردید.

طبق گزارش آنریاس هارمس ، پاشوکانی توسط پیوتر یودین به «دشمنی با مردم» متهم شد؛ و در ۲۰ ژانویه ۱۹۳۷ دستگیر گردید و آندره ویشینسکی جای او را در گرفت. پس از این که پاشوکانی مقالات فراوانی در انتقاد از خود منتشر کرد، سرانجام در همان سال به عنوان «تروتسکیست خراب کار» اعدام شد. و گرچه در سال ۱۹۵۷ از او اعاده حیثیت شد؛ اما هیچ وقت نظرات او در شوروی (سابق) به طور رسمی مورد تأیید قرار نگرفت.

نکته‌ی لازمی که درباره‌ی کتاب «نظریه عمومی حقوق و مارکسیسم» می‌توان گفت، این است که هیچ توضیح مختصر و خلاصه‌ای، به جر مطالعه‌ی دقیق و چه بسا دو یا سه باره‌ی خود کتاب نمی‌تواند تصویر دقیق و طبعاً قابل فهمی از آن بدهد. ضمناً باید یادآور شد که به جز آگاهی نسبی از مبانی مارکسیسم، اطلاع کلی از مفاهیم رایج حقوقی (نه اطلاع از مفاد قانونی) نیز برای فهم دقیق‌تر این کتاب لازم است. گرچه بعضی از پانوشت‌ها و پیوستی که ویراستار پس از این یادداشت‌های مقدماتی به آغاز کتاب افزوده است، اطلاعات لازم برای فهم کتاب را تا اندازه‌ای فراهم می‌کند؛ اما مطالعه‌ی چند مقاله و یک یا حتی دو جلد کتاب در مورد آن چه

Andreas Harms^۳

Pyotr Yudin^۴

Andrey Vyshinsky^۵

تحت عنوان مبانی حقوق از آن نام می‌برند، به دریافت بهتر این کتاب کمک خواهد کرد.

درباره‌ی مترجم کتاب:

کتاب حاضر (یعنی: «نظریه عمومی حقوق و مارکسیسم») که در زمینه‌ی نظریه حقوق نزد مارکسیست‌ها از اعتبار بسیار وسیعی برخوردار است، همانند دو کتاب قبلی (یعنی: «موتسارت، پیش‌درآمدی بر انقلاب» و «اعتراض نیروی کار در اروپا از ۱۸۴۸ تا ۱۹۳۹») توسط دوست نازنینم (کا. الف) به شکل گفتاری ترجمه شده و توسط من پیاده و ویرایش گردیده است. گرچه همه‌ی متن را جمله به جمله با ترجمه‌ی انگلیسی کتاب مقایسه کرده‌ام و به همین دلیل هم مسؤل خطاهای احتمالی آن من هستم؛ اما شخصاً (یعنی: به‌تثایی) توان ترجمه‌ی این کتاب را نداشتم و هنوز هم ندارم. چراکه (کا. الف) علاوه بر ترجمه‌ی شفاهی، متن ویرایش شده‌ی من را تماماً بازخوانی کرد و هر جاکه لازم دید به متن نیز مراجعه نمود. بنابراین، این کتاب ترجمه‌ی (کا. الف) است که من شانس دست‌یاری او را در این کار داشته‌ام. نتیجه این که من با تمام وجود از جایم بلند می‌شوم، کلاه از سر برمی‌دارم و در مقابل والامنشی و طبع عارفانه‌ی این دوست بسیار محترم و عزیز ادای احترام می‌کنم.

این احترام بیش از هر چیز به واسطه‌ی انگیزه‌ی آکادمیک و مستقل این دوست مهربان و شریف است که او را از هرگونه گرایش سیاسی (از منتها علیه چپ گرفته تا منتها علیه راست) جدا می‌کند و به‌سوی کار علمیِ اغلب بدون پاداش می‌کشاند. شور آکادمیک و والا منشی علمی او تا آن‌جاست که حتی اجازه نداد تا اسم درست و کاملش را به‌عنوان مترجم این کتاب متذکر شویم.

درباره‌ی حقوق سلبی:

در نخستین نگاه چنین می‌نماید که مطالعه‌ی کتاب «نظریه عمومی حقوق و مارکسیسم»، بیش از هر شخص و گروهی، برای «اهل قضا» (اعم از دانشجو و استاد، یا وکیل و قاضی و دادستان) کارآیی داشته باشد؛ اما حقیقت این است که ارزشمندترین تبادل ممکنِ این کتاب در آن‌جایی است که مسئله‌ی سازمان‌یابی و سازمان‌دهی طبقاتی و کمونیستی کارگران و زحمت‌کشان در میان باشد. به عبارت دیگر، تا آن‌جاکه معضلات و مسائل نظری-عملی آن افراد و کارگرانی در میان باشد که در رابطه با مردم کارگر و زحمت‌کش به‌عنوان فعالِ کمونیستِ جنبش کارگری هویت حقیقی دارند، و نیز تا آن‌جاکه این معضلات نظری-عملی به‌امر سازمان‌دهی و سازمان‌یابی طبقاتی و کمونیستی توده‌های کارگر و زحمت‌کش برمی‌گردد؛ مطالعه‌ی

دقیق و حتی چندباره این کتاب (به واسطه‌ی رمزگشایی مارکسیستی‌اش از مقولات بغرنج، جادویی و فریبنده‌ی جنبه‌های مختلف «علم» حقوق) می‌تواند اثراتی راه‌گشا، سازنده و فرابرنده دربرداشته باشد.

پاشوکانی در این کتاب ضمن این‌که با استفاده (ویا در واقع: با وارد کردن) مناسبات مالکیت خصوصی، چگونگی آن و نیز تئوری ارزش مارکس به‌عرصه‌ی «حقوق» رازآلودگی‌های انحلال‌گرانه‌ی آن را کنار می‌زند، درعین حال با صدها کتاب و هزاران مقاله‌ی حقوقی چنان علمی، تاریخی و نقادانه برخورد می‌کند که گویا همه‌ی این کتاب‌ها و جزوات چاره‌ی بقای خود را تنها در موزه‌ی متون کهنه و باستانی می‌یابند.

با همه‌ی این احوال، چنین به نظر می‌رسد که در بررسی، تحلیل و تعریف مقوله و مسئله‌ای به‌نام «حق» یا «حقوق» می‌توان از «نظریه عمومی حقوق و مارکسیسم» گامی فراتر هم رفت.

نقطه‌ی تمرکز پاشوکانی در این کتاب به‌درستی بررسی و تعریف «حق» و هم‌چنین «حقوق» به‌مثابه‌ی عاملی روبنایی، تنظیم‌کننده و تثبیت‌گرانه است که اساساً از مالکیت خصوصی و تخاصمات و تناقضات ناگزیر آن نشأت می‌گیرد. او در این مورد می‌نویسد: «صورت حقوقی، با سیمای اقتدار حقوقی شخصی در جامعه‌ای متولد می‌شود که دربردارنده‌ی حاملان اتمی شده و نفع خودمحور خصوصی است». اما طبق قانونمندی‌های حرکت تاریخ هرآن‌جاکه مناسبات «نفع خودمحور خصوصی» حاکم و فراگیر است، ناگزیر مبارزه‌ی طبقاتی هم جریانی فراگیر دارد. بدین ترتیب، وجه اشتراک

عمومی همه‌ی طبقات حاکم و استثمارگر (متناسب با زمان و مکان و ویژه‌ای که داشتند) تثبیت وضعیت خویش، و، وجه اشتراکِ همه‌ی طبقات تحت حاکمیت و استثمارشونده تخالفِ اغلب پنهان و گاه آشکار با وضعیت تثبیت شده‌ی طبقات حاکم بوده است. تفاوت مبارزه‌ی طبقاتی در جوامع پیشاسرمایه‌داری با مبارزه‌ی طبقاتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری در این است که مبارزه‌ی طبقاتی در جوامع پیشاسرمایه‌داری خودبه‌خودی و فاقد آلترناتیو بود؛ در صورتی که طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ی سرمایه‌داری دارای این امکان است که حرکت جامعه و تاریخ را دریابد، و نهایتاً مبارزه‌ی طبقاتی خود را مسلح به طرح آلترناتیو-تداوم بخشد.

درحقیقت، همان‌طور که مالکیت خصوصی در جامعه‌ی سرمایه‌داری در قالب طبقه‌ی صاحبان سرمایه به اوج ممکن، تاریخی و رفع‌شونده‌ی خود می‌رسد، مبارزه‌ی طبقاتی نیز در چهره‌ی طبقه‌ی کارگر آگاه و متشکل (به‌مثابه پرولتاریا) به اوج رفع‌کننده‌ی تاریخی خود دست می‌یابد. بنابراین، اگر بدون فهم منشأ «حق» (که مالکیت خصوصی است) نمی‌توان تعریف درست و دقیقی از ویژگی تثبیت‌گرانه‌ی جامعه‌ی طبقاتی و «حقوق» برخاسته از آن ارائه کرد؛ به‌همان ترتیب، بدون فهم و بررسی منشأ «نفی» (که مبارزه‌ی طبقاتی است) نیز نمی‌توان از تحول، تغییر و تکامل جوامع سخن گفت. به بیان دیگر، می‌توان روی دو شکل متضاد «حق» و نیز «حقوق» متمرکز شد: یکی «حق» تثبیت‌گر و «ایجابی»، که برخاسته از مالکیت خصوصی و خاصه‌ی تثبیت‌گرانه‌ی آن است؛ و دیگری، «حق» و

نیز حقوق تغییر طلب و «سلبی» غیر رسمی، که از مبارزه‌ی ناگزیر طبقاتی تحت ستم نشأت می‌گیرد.

اما پاشوکانی در این کتاب حرفی از «حق سلبی» نمی‌زند؛ و حقوق را صرفاً به عنوان حقوق تثبیت‌گر (که ناشی از مالکیت خصوصی و مبادله‌ی کالایی است)، در نظر می‌گیرد که در چهره‌ی حقوقی خویش تأثیر چندانی از مبارزه‌ی طبقاتی نمی‌گیرد. برای طرح مبحثی به نام «حقوق سلبی» که در تقابل فرابرنده با «حقوق اثباتی» شکل می‌گیرد، ابتدا به چندین نقل قول از کتاب «نظریه عمومی حقوق و مارکسیسم» نگاه کنیم تا زمینه‌ی تعریف قابل قبول‌تری از «حقوق سلبی» فراهم شود:

- «مارکس گذار به کمونیسم توسعه یافته را (نه به عنوان گذار به صورتی تازه از حقوق، بلکه به عنوان پژمردگی و از میان رفتن صورت حقوقی به طور کلی) پیش‌بینی می‌کند؛ کمونیسمی که رهایی از این میراث عصر بورژوازی را، که بورژوازی خود محکوم به تحمل آن بود، ممکن می‌سازد ص ۱۱ همین کتاب.

- «فرض اساسی تنظیم حقوقی تضاد منافع خصوصی است. در همین حال، این منافع خصوصی مقدمه‌ی منطقی صورت حقوقی و نیز علت واقعی توسعه‌ی روستاخت حقوقی است. رفتار اشخاص را می‌توان با پیچیده‌ترین قوانین تنظیم کرد؛ لیکن عنصر حقوقی در این تنظیم در جایی آغاز می‌شود که فردیت و تضاد منافع آغاز می‌شود» ص ۱۱ همین کتاب.

- «صورت حقوقی، با سیمای اقتدار حقوقی شخصی در جامعه‌ای متولد می‌شود که دربردارنده‌ی حاملان اتمی شده و نفع خودمحور خصوصی است» ص ۱۱ همین کتاب.

- «تنظیم مناسبات اجتماعی تحت شرایط معینی ماهیت حقوقی به‌خود می‌گیرد» ص ۱۱ همین کتاب.

- «حقوق به‌لحاظ تاریخی از مناقشه و منازعه برمی‌خیزد؛ یعنی از ادعا، و تنها پس از آن با مناسبات ابتدایی‌تر (صرفاً اقتصادی یا واقعی) انطباق می‌یابد. بدین‌سان، از همان آغاز نوعی ماهیت دوگانه‌ی اقتصادی و حقوقی بخود می‌گیرد» ص ۱۱ همین کتاب.

- «صرف‌نظر از نخستین لایه روساخت حقوقی و این‌که درکجا قرار داشته باشد، درمی‌یابیم که رابطه‌ی حقوقی مستقیماً توسط مناسبات تولید مادی موجود اشخاص ایجاد می‌شود» ص ۱۱ همین کتاب.

- «شخص به‌عنوان حامل و مخاطب همه‌ی تقاضاهای demands ممکن و زنجیره‌ی اشخاص که از طریق تقاضاهایی که از یکدیگر دارند، به‌هم پیوند می‌خورند، اساس بافت قضایی را شکل می‌دهند که منطبق با بافت اقتصادی است؛ یعنی، با مناسبات اجتماعی تولید مربوط است که به‌تقسیم کار و مبادله وابسته است» ص ۱۱ همین کتاب.

- «قرارداد یکی از مفاهیم مرکزی حقوق است».

- «هرچه اقتدار بورژوازی بی‌ثبات‌تر می‌شود، و هرچه اصلاحاتش مخاطره‌آمیزتر می‌گردد، بیش‌تر به‌صورت «حق دولتی» درآمد و به‌سایه‌ای معنوی و غیرمادی تبدیل می‌شود، تا این‌که سرانجام تشدید نهایی مبارزه‌ی طبقاتی بورژوازی را مجبور می‌کند که به‌طور کامل نقاب «حق دولتی» را به‌دور افکنده و اساس اقتدار خود را به‌عنوان قدرتی سازمان‌یافته از یک طبقه علیه دیگری آشکار سازد» ص ۱۱ همین کتاب.

- «اندیشه‌ی اصل ارزش و برابری شخصیت انسانی تاریخچه‌ای طولانی دارد: از طریق فلسفه رواقیون وارد کاربرد قاضیان رومی شد و به‌آموزه‌ی کلیسای مسیحی نیز وارد گردید، و سپس وارد آموزه‌ی حقوق طبیعی شد. اما صرف‌نظر از این‌که چه لباسی براین اندیشه پوشانده شود، هیچ چیزی جز بیان این واقعیت نمی‌توان در آن یافت که انواع مشخص متفاوت کار مفید اجتماعی به‌کار به‌طور کلی کاهش یافته است؛ البته تا آن‌جاکه فرآورده‌های کار مبادله به‌عنوان کالا را آغاز کردند» ص ۱۱ همین کتاب.

- «پیوند بین انسان و شیئی که خود ایجاد کرده یا به‌دست آورده است و یا (هم‌چون سلاح یا زینت) به‌گونه‌ای نمادین بخشی از شخصیت اوست، بی‌تردید به‌لحاظ تاریخی هم‌چون یکی از عناصر توسعه نهاد مالکیت خصوصی پدیدار شده است؛ و معرف صورت خام ابتدایی و محدود آن است. دارایی خصوصی ماهیت کلی و کامل خود را فقط با تبدیل شدن به‌اقتصاد کالایی یا بهتر بگوئیم به‌اقتصاد کالایی سرمایه‌داری کسب می‌کند. نسبت به‌شیئی بی‌اعتنا می‌شود و با هر وحدت ارگانیکی از اشخاص (طایفه، خانواده

و کمون) قطع رابطه می کند. در کلی ترین معنا به مثابه «حوزه بیرونی آزادی» ظاهر می شود (هگل)، یعنی تحقق عملی توانایی انتزاعی که موضوع حقوق می شود» ص ۱۱ همین کتاب.

- «در میان انواع حقوق، حقوق کیفری این توانایی را دارد که به خاطر شیوهی خام، مستقیم و صریح خود شخصیتی جداگانه به خود بگیرد. از این رو، این حقوق همیشه پرشورترین توجه عملی را به خود جلب کرده، و تنبیهات برای نقض آن نیز معمولاً در ارتباط نزدیک با یکدیگر قرار دارند. بدین سان، گویا که حقوق کیفری نقش نمایندگی حقوق به طور کلی را به خود می گیرد. جزیی است که جانشین کل می شود» ص ۱۱ همین کتاب.

- «جامعه به عنوان یک کُل "تنها در تخیل این قضات وجود دارد. در واقع، با طبقاتی با منافع متضاد و در ستیز با یکدیگر سروکار دارند. هردستگاه تاریخی سیاست مجازات مُهر منافع طبقاتی خود را برپیشانی دارد، و مربوط به طبقه ای است که آن را متحقق ساخته است. ارباب فئودال روستاییان سرکش و ساکنان شهری را که برضد قدرت او قیام کرده اند، اعدام می کند. شهرهای وحدت یافته، شوالیه های راهزن را به دار آویختند و قلعه های شان را ویران کردند. در سده های میانه کسی قانون شکن محسوب می گردید که بدون پیوستن به صنف مربوطه، می خواست در معامله ای وارد شود؛ بورژوازی سرمایه دار که به سختی سربرافراشته بود، اعلام کرد که تمایل کارگر برای پیوستن به اتحادیه جنایت است» ص ۱۱ همین کتاب.

بنابراین، نفع طبقاتی مُهر ملموس تاریخی خود را بر هر دستگاه مفروضی از سیاست‌های تنبیهی دارد. تنها اِمحای کامل طبقات می‌تواند نظامی از مجازات‌های تنبیهی ایجاد کند که فاقد هرگونه‌ای از عنصر آشتی‌ناپذیری باشد. اما این مسئله باقی می‌ماند که آیا دستگاه تنبیهی در این اوضاع باز هم ضروری است.

- «حقوق کیفری بخش اساسی از روساخت حقوقی است، البته به‌میزانی که تجسم یکی از گونه‌هایی باشد که صورت اساسی جامعه‌ی مدرن تابع آن است: صورت مبادله‌ی برابر با همه‌ی پیامدهایی که از آن ناشی می‌شود. تحقق این مناسبات در حقوق کیفری یکی از جنبه‌های حاکمیت قانون Rechtsstaat به‌عنوان صورت آرمانی مناسبات بین تولیدکنندگان برابر و مستقل کالا است که در بازار با یکدیگر روبرو می‌شوند. اما چون مناسبات اجتماعی به‌مناسباتی انتزاعی بین دارندگان انتزاعی کالا محدود نمی‌شود، بنابراین دادگاه کیفری نه تنها تجسم صورت حقوق انتزاعی است، بلکه هم‌چنین سلاحی برای سرکوب مبارزه‌ی مستقیم طبقاتی نیز هست. هرچه این مبارزه شدیدتر و تندتر باشد، برای طبقه‌ای که سلطه‌اش را از طریق صورت حقوقی متحقق می‌سازد، دشوارتر می‌شود. در این مورد دادگاه به‌اصطلاح بی‌طرف با تضمین‌هایش جای‌گزین سازمان خشونت مستقیم طبقاتی می‌شود و اقدامات او صرفاً با ملاحظات تأثیرگذاری سیاسی هدایت می‌گردد» ص ۱۱ همین کتاب.

بنا به دریافتی برآیندگونه از کلیت کتاب «نظریه عمومی حقوق و مارکسیسم» که در نقل قول‌های بالا به‌طور فشرده‌ای قابل‌بازبینی است؛ در چپستی، چگونگی، چرایی و تعریف «حق» و هم‌چنین «حقوق» می‌توان چنین ابراز داشت که: تبیین بقابخشنده، تثبیت‌گرانه و طبعاً اعمال‌کننده‌ی مناسبات مالکیت خصوصی بین افراد و گروه‌های مختلف‌المنافع، که در شکل قرارهای تنظیم‌کننده خودمی‌نماید، نهایتِ نهادینه‌ی آن دولت است و در جامعه‌ی سرمایه‌داری نیز به‌اوج تاریخی و طبقاتی خود می‌رسد.

بدین‌ترتیب، آنچه به‌عنوان حقوق مورد بحث و بررسی و تحقیق قرار می‌گیرد، ضمن این‌که صرفاً ذهنی و تبیینی نیست، عینیت آن نیز از اشکال مختلف تبادل، «بایدها و نبایدها» و نهادهایی نشأت می‌گیرد که نسبت به‌شکل خاصی از مالکیت خصوصی تثبیت‌کننده و ایجابی‌اند. اما مالکیت خصوصی که ناگزیر با شکل خاصی از استثمار «کار» همراه است، درعین حال به‌معنی عدم مالکیت خصوصی ابزارها و ادوات تولیدی، و نتیجتاً انشقاقِ ستیزنده و حتی عصیان‌گرانه بین استثمارگر و استثمارشونده نیز هست. اما، از آن‌جاکه این ستیزندگی در جنبه‌ی عمده‌ی خویش در استثمار و سرکوب‌گری صاحبان دارایی خصوصی و طبقه‌ی آن‌ها از یک‌سو، و مبارزه و عصیانِ نادارندگان و استثمارشوندگان از دیگر سو رخ می‌نماید؛ از این‌رو، درمقابل حقوق تثبیت‌گرانه و ایجابی طبقه‌ی دارندگان و استثمارگران می‌توان از حقوق تغییرطلبانه و سلبی نادارندگان و استثمارشوندگان نیز گفتگو کرد که در جامعه‌ی سرمایه‌داری و در موجودیت طبقه‌ی کارگر شکل آرمانی،

تدوین شده، نهاده و انقلابی پیدا می‌کند تا وسیع‌ترین و گسترده‌ترین نفی در نفی تاریخ بشری را شکل بدهد.

این درست است که تعریف و توضیح حقوق فقط براساس مبارزه‌ی طبقاتی تبیینی کلیشه‌ای، انتزاعی و غیرواقعی خواهد بود؛ اما عکس مسئله نیز مصداق حقیقت نیست. از دیگر سو، این نیز درست است که پاشوکانی در این کتاب چندبار به طبقات و مبارزه‌ی طبقاتی اشاره می‌کند؛ اما پایه و اساس بررسی او مناسبات تولیدی در عمده‌گی مبادله‌ی کالا و به‌ویژه مبادله‌ی کالا در جامعه‌ی سرمایه‌داری است.

اگر به قول پاشوکانی «قرارداد یکی از مفاهیم مرکزی حقوق است»، کارگران به‌مثابه‌ی فروشندگان کالایی به‌نام نیروی کار (یعنی: کالایی که مصرف آن ارزش اضافی تولید می‌کند) و هم‌چنین به‌منزله‌ی یکی از طرف‌های رابطه‌ی خرید و فروش نیروی کار، در بیش‌ترین و گسترده‌ترین قراردادهایی حضور دارند که در جامعه‌ی سرمایه‌داری منعقد می‌شود. در این صورت، کارگران هم در رابطه و قرارداد خرید و فروش نیروی کار (یعنی: رابطه‌ی اقتصادی) و هم در مبارزه برای دستمزد واقعی (که می‌تواند به‌مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریایی برای سرنگونی سیادت اقتصادی، سیاسی و اجتماعی طبقه‌ی صاحبان سرمایه نیز بینجامد) شکل ویژه‌ای از حق را اِعمال می‌کنند که برخلاف وجه تثبیت‌گرانه و ایجابی حق برخاسته از مالکیت خصوصی، اساساً از مبارزه‌ی طبقاتی نشأت می‌گیرد، و سلبی و نفی‌کننده است.

منهای تفاوت اساسی و کیفی بین خاصه‌ی ایجابی حق برخاسته از مالکیت خصوصی (یعنی: حق طبقات حاکم و به‌ویژه حق طبقه‌ی صاحبان سرمایه) و حق سلبی برخاسته از مبارزه‌جویی (یعنی: حق طبقات تحت حاکمیت و به‌ویژه حق طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ی سرمایه‌داری)؛ تفاوت این دو شکل بروز حق در این است که اولی (یعنی: حق طبقات حاکم) به‌واسطه‌ی موجودیت تثبیت‌گر و ایجابی‌اش، ضمن این‌که ناگزیر به‌تدوین نهادینه‌ی خود است، از امکان تدوین و نهادینه شدن نیز برخوردار است؛ در صورتی‌که دومی (یعنی: حق طبقات تحت حاکمیت) به‌واسطه‌ی ذات تغییرطلب و سلبی‌اش نه تنها نیازی به‌تدوین نهادینه شده ندارد، بلکه اساساً نمی‌تواند از چنین امکانی هم برخوردار باشد.

اگر بروز حق ایجابی طبقات حاکم و استثمارکننده (و به‌ویژه طبقه‌ی صاحبان سرمایه) در تدوین نهادینه بقا می‌یابد و در جامعه چهره‌ای ایدئولوژیک-ماورایی-ایستا به‌خود می‌گیرد، بروز حق سلبی طبقات تحت حاکمیت و استثمارشونده (و به‌ویژه حق سلبی طبقه‌ی کارگر) در جامعه چاره‌ای جز تبیین ایدئولوژیک-آرمانی-فرارونده ندارد. این حق (یعنی: حق سلبی) در آن جایی که در مبارزات کارگری به‌بلوغ تاریخی خود دست یافت و نهادینه شدنِ نفی‌کننده‌ی آن خاصه‌ی خودآگاهی نیز پیدا کرد، برای اولین بار در تاریخ و به‌طور همه‌جانبه‌ای توسط مارکس و انگلس به‌گونه‌ای نفی‌کننده-نفی‌شونده تدوین و نهادینه گردید.

منهای فرافکنی‌ها و ماورائیت‌باوری‌های مذهبی که همانند مَرَحِم رنجی لاعلاج عمل می‌کنند؛ اما بسیاری از قصه‌ها، اشعار و افسانه‌هایی که توده‌های مردم در تمام اعصار تاریخ دهان به دهان به تبادُل گذاشته و سینه به سینه به نسل‌های بعدی منتقل کرده‌اند، بیان گونه‌های متنوع گذار از وضعیت موجود به موقعیت دگرگونه و بهتری است که به شکل آرمانی-ایدئولوژیک (نه ایدئولوژیک-ماورایی) و روبه‌آینده به تصویر کشیده شده تا با تأکید عملی روی حق سلبی و تداوم نفی‌کننده‌ی آن، کنش‌های حق جویانه و سلبی را متناسب با شرایط خاص اجتماعی-طبقاتی خویش دامن بزنند. این نفی و اثبات مداوم که در عین حال هم امیدزاست و هم با کنش‌های طبقاتی مناسبی همراه است، سرانجام در جامعه‌ی سرمایه‌داری و به واسطه‌ی مبارزات کارگری، هم امکان تدوین همه‌جانبه و آشکار را پیدا می‌کند و هم در نهادهای برآمده از کنش‌های مبارزاتی طبقه‌ی کارگر نهادینه می‌شود؛ و نهایتاً در نوسانی از صراحت و قدرت در مقابل حق ایجابی سرمایه قد علم می‌کند. تمام دست‌آوردهای تئوریک «دانش مبارزه‌ی طبقاتی» که صراحت تدوین خود را با مارکس و انگلس آغاز کردند؛ و هم‌چنین همه‌ی نهادهای برآمده از مبارزات کارگری تا لحظه‌ی کنونی نشان‌دهنده‌ی جنبه‌ی نهادهای حق سلبی طبقات تحت استثمار در بلوغ طبقاتی، تاریخی و نفی‌کننده‌ی مبارزات کارگری است.

درست در این نقطه‌ی تاریخی است که تداوم نفی و اثبات مبارزات طبقات تحت استثمار در جوامع پیشا سرمایه‌داری، گامی کیفیتاً متفاوت و تاریخی به جلو برمی‌دارد تا در پروسه‌ی «نفی در نفی» انقلابی و سوسیالیستی،

به استقرار دیکتاتوری نفی‌شونده‌ی پرولتاریا فرابروید و خاکسپاری مالکیت خصوصی، حق ایجابی و طبعاً حق سلبی را بیاغازد.

تلاش برای اثبات این‌که به‌جز حقوق ایجابی-نهادینه و رسمیت یافته، صورت حقوقی سلبی و طبعاً رسمیت نیافته و نهادینه نشده‌ای هم وجود داشته که هم‌اکنون به‌بلوغ تاریخی و نفی‌کننده‌نفی‌شونده‌ی خود رسیده و امکان ایجاد نهادهای مبارزاتی و انقلابی را داراست، بیش از هرچیز از این‌رو اهمیت دارد که در صورت رسمیت یافتن غیررسمی و حتی غیرعلنی‌اش در عمل آگاهانه و بابرنامه- به‌آموزه‌ای تبدیل می‌شود که تبادلات آرمانی-تغییرطلبانه و طبقاتی-تاریخی را در درون و بیرون مناسبات کارگری گسترش خواهد داد. آموزه‌ای که مبارزه‌ی خوبه‌خودی و ناگزیر کارگری را در پیوستاری حقیقی-تاریخی به‌قدرتی برانگیزاننده و انگیزه‌آفرین تبدیل می‌کند؛ و در تبادلات طبقاتی-تاریخی درِیچه‌ی کنش و برهم‌کنش‌های تازه‌ای را در مقابل توده‌های کارگر می‌گشاید که در گسترش خویش هم رسمیت غیررسمی حقوقی را دارد، هم سلبی است، و هم عصیان‌گرانه، انقلابی و کمونیستی عمل می‌کند.

در رابطه با این سؤال که چرا پاشوکانی و یا دیگر نظریه‌پردازان جامعه‌ی شوروی در سال‌های بین ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۷ سخنی در مورد وجود یا عدم وجود

حقوق سلبی نگفته‌اند، مقدمتاً می‌توان روی این واقعیت انگشت گذاشت که مسئله‌ی اساسی جامعه‌ی آن روزگار شوروی «تولید و توزیع سازمان‌یافته و برنامه‌ریزی شده»، الکتریفیکاسیون و رشد «صنعتی ملی» بود. به‌همین دلیل هم بررسی مسائل سیاسی و اجتماعی از زاویه مبارزه‌ی طبقاتی در مقایسه با این‌گونه مسائلِ عمدتاً اقتصادی در درجه‌ی دوم اهمیت قرار می‌گرفت.

حقیقت این است که در تضاد و وحدت شاکله‌ی جامعه‌ی شوروی آن روزگار، آن‌چه برای آکادمیسین‌هایی امثال پاشوکانی عمدگی داشت، نه مطلقیتِ «تضاد»، که نسبتِ «وحدت» بود. به‌بیان دیگر: رهبران و اندیشه‌پردازان جامعه‌ی شوروی در آن سال‌ها به‌جای این که «تضاد» را در نسبتِ وحدتِ مطلق دریابند، «وحدت» را مطلق و «تضاد» را نسبی درمی‌یافتند. بی‌دلیل نبود که مهم‌ترین اصل از اصول دیالکتیکِ ماتریالیستی برای دستگاه سیاسی شوروی آن روزگار اصل «تبدیل کمی به کیفی» بود که در عمل به‌جهش اقتصادی و نه جهش در امر مبارزه‌ی طبقاتیِ انترناسیونالیستی چشم دوخته بود؛ و در تضاد عوامل درونی-بیرونی، آن‌چه به‌طور مکانیکی محور قرار می‌گرفت، عامل بیرونی بود.

شاید این سخن که فروپاشی جامعه‌ی شوروی از همان سال‌ها آغاز شده بود، چندان هم بی‌ربط نباشد؟! به‌هرروی، نقل قول زیر که از متن همین

کتاب برگرفته شده است، تصویری از مسائلی را می‌پردازد که برای امثال پاشوکانی بیش‌ترین جذابیت را دارا بودند:

«... هم‌چنان‌که تجربه نشان داده است، تولید و توزیع سازمان‌یافته و برنامه‌ریزی شده در روز پس از انقلاب جای چرخه‌ی بازار و پیوند بین اقتصادی‌های منفرد به‌واسطه‌ی بازار را نمی‌گیرد. چنان‌چه این امر امکان‌پذیر بود، در آن صورت، صورتِ حقوقیِ دارایی بی‌گمان در آن لحظه به‌لحاظ تاریخی خاتمه‌یافته بود. در این صورت مفروض چرخه‌ی توسعه‌ی خود را کامل می‌کرد و به‌نقطه‌ی شروع خود، به‌اشیایی که قابل استفاده‌ی مستقیم فرد بودند، بازمی‌گشت؛ یعنی: بار دیگر به‌رابطه‌ی زیستی مقدماتی تبدیل می‌شد. و همراه با آن، صورتِ قانون به‌طور کلی محکوم به‌مرگ بود. تا زمانی‌که وظیفه‌ی ساختار اقتصادِ برنامه‌ریزی شده‌ی واحد متحقق شود، تا هنگامی که پیوند بازار بین سرمایه‌گذاری‌های منفرد و سرمایه‌گذاری‌های گروهی باقی است، صورت حقوق نیز به‌همان اندازه اعمال می‌شود. اکنون از این امر سخن نمی‌گوییم که صورت دارایی خصوصی در دوران گذار، در بستر وسایل و ابزارهای تولید برای دهقانان در مقیاس کوچک و نیز در اقتصاد حرفه‌ای تقریباً تغییر نایافته باقی می‌ماند؛ بلکه سخن درباره‌ی مناسبات صنعت ملی شده‌ی بزرگ و نیز کاربست اصل پاسخ‌گویی اقتصادِ حاکی از صورت‌بندی واحدهای مستقل است که ارتباطشان با اقتصادهای دیگر از طریق بازار استقرار می‌یابد» ص ۱۱۱ همین کتاب.

استفاده‌ی غلط پاشوکانی از مفهوم منطق

نکته‌ای که در این جا می‌بایست به آن اشاره کنم، کاربرد مفهوم «منطق» توسط پاشوکانی در این کتاب است. او چنان از مفهوم منطق در ترکیبات گوناگون استفاده می‌کند که گویا کلمه‌ی «منطق» همانند آچارفرانسه ابعاد و اندازه‌ی آن دلبخواه است و متناسب با نیاز استفاده‌کننده از آن تغییر می‌کند. برای مثال، او از این ترکیب‌ها استفاده می‌کند: «معنای منطقی»، «مکتب منطقی»، «برخورد منطقی»، «توسعه‌ی منطقی و دیالکتیکی»، «رابطه‌ی منطقی»، «منطق حقوقی»، «ارتباط منطقی»، «خطای منطقی»، «بیان منطقی»، «... و...»!

پاشوکانی در این کتاب منطق را به همان معنا و مفهومی به کار می‌برد که ماکولوسکی، استاد آکادمی علوم فلسفه در شوروی سابق، در کتاب «تاریخ منطق» به کار می‌برد:

«انسان تنها قادر است قوانین عینی اندیشه را ادراک نماید و از آن‌ها در جهت منافع جامعه بهره جوید اما برایش ممکن نیست این قوانین را تغییر دهد و نابود سازد و یا ایجاد نماید. قوانین اندیشه به مثابه قوانین علمی همگانی‌اند و قوانین مزبور در رابطه با همه‌ی انسان‌ها یکسان هستند و برای اندیشه‌ای که در جستجوی حقیقت است اعتبار دارند».

بنا به دریافت، تجربه و باور من تعریف و تصویری که پورفسور ماکولوسکی از منطق می‌دهد، در حقیقت تبیین و تصویر شکیل‌تر و خوش‌نماتری از منطق صوری-ارسطویی و ایستاست. و این منطق، منطقی است که که اساس بررسی خود را بر سکون می‌گذارد و نسبت سکون را ذهناً مطلقیت می‌بخشد. به هر روی، به منظور نقد مثبت نظر پورفسور ماکولوفسکی که پاشوکانی (آگاهانه و یا تحت تأثیر شرایط زمانه‌ی خود) از او پیروی می‌کند، چند پاراگراف از درس‌نامه‌ی درباره‌ی منطق (منتشر شده در سایت رفاقت کارگری) را در این جا نقل می‌کنم تا شاید به درک نقادانه و بررسی‌فرارونده‌ی این کتاب کمکی کرده باشم:

می‌دانیم که شی‌ی حاصل تعادل و توازن و ترکیب پروسه‌هایی است که هم‌راستا بوده و آن را سامان می‌بخشند. گرچه پروسه‌ها همان‌طور که از معنای‌شان مستفاد می‌شود، در حرکت و شدنی مداوم‌اند؛ اما شی‌ی که حاصل تعادل و توازن پروسه‌های درشدن است، به ناچار در یک سکون نسبی قرار می‌گیرد که برآمده از تعادل و توازن پروسه‌های شاکله‌ی آن است. در واقع، «شیئیت» یک شی‌ی همان سکون برآمده از تعادل و توازن و ترکیب پروسه‌های شاکله‌ی آن می‌باشد. حال اگر از این زاویه (یعنی، سکون نسبی برآمده از تعادل و توازن و ترکیب پروسه‌های شاکله‌ی یک شی‌ی) بنگریم، طبیعتاً «وضع» آن شی‌ی را در برابر داشته و موضوعیت آن را درخواست می‌یافت؛ که ذهن در مرحله‌ی حسی، به علت سکون نسبی شی‌ی-از یک سو- و تعادل و توازن خود با آن شی‌ی، زمان و حرکت و تاریخ آن را از آن سلب کرده و آن را چون یک «این‌همانی» درخواست می‌یافت. اما از سوی دیگر می‌توانیم به یک ارتباط دیگر

در شیئی نیز پردازیم و آن ربط بین نهادِ «شده» و نهادِ «درشدن» است؛ یا به عبارت دیگر: پی بردن به ربطِ بینِ وضعِ قبلیِ شیئی و وضعِ موجودِ آن. در این مرحله طبیعی است که مسئله از شناخت حسی فراتر رفته و ذهن باید عقلانی عمل کند تا به این ربط (که جبراً دارای زمان و تاریخ است) پی ببرد. در این حالت، شیئی از زاویه وقوع و تغییر و حرکت بررسی شده و به جای اصل «این‌همانی» به اصل «نفی‌درنفی» می‌رسیم؛ به این معنا که هر شیئی در عین حال «خود» و «دگرِ خود» خواهد بود.

از آن‌جاکه «ذات» چیزی جز ربط نهادین نیست، پس ذاتِ شیئی می‌تواند به دو گونه‌ی ایستا و پویا، یا ساکن و در حرکت دریافت گردد. مسلماً این دوگونگی شامل دریافت‌های ما از اشیاء خواهد بود؛ وگرنه در جهان خارج (یعنی آن‌جا که ذات مستقل از ذهن انسانی قوام می‌یابد) بین «وضع» و «وقوع» یک رابطه دیالکتیکی و تفکیک‌ناپذیر موجود است، که ذاتِ شیئی در آن وحدت می‌یابد. پس عملاً بسته به این‌که ذهن از کدام زاویه به شیئی خارجی می‌نگرد و به شیئی ذهنی (یعنی مفهوم) تحقق می‌بخشد، دو جریان اصلی منطق (یعنی: منطق وضعی، ایستا و صوری؛ و دیگر منطق وقوعی، دیالکتیکی و پویا) از آن نشأت می‌گیرد؛ که در شکل اول ذات یک «پوزسیون» و در شکل دوم ذات یک «پروسه» خواهد بود.

باید توجه داشت که ربطِ بینِ نهادهای شیئی خارج از ذهن، «ذات» آن؛ و ربطِ بینِ نهادهای مفهوم (یعنی شیئی ذهنی)، «منطق» آن است؛ و در حقیقت می‌توان گفت که «منطق ذاتِ مفهوم» است. ذاتِ مفهوم که به معنای ارتباطِ

نهادهای دریافت شده‌ی حسی‌اند، تحت تأثیرِ ذاتِ شی‌ی است که قوام می‌یابد و شکل می‌گیرد. اما این تأثیرِ مطلق و یک‌جانبه نیست و ذهن در برابر آنچه برابرایستایش محسوب می‌گردد، منفعل نبوده؛ و نمی‌توان گفت که ذاتِ مفهوم انعکاسِ بی‌قید و شرطِ ذاتِ شی‌ی است. زیرا هر مفهومی با واسطه‌ی ذهن از ربطِ نهادینِ برابرایستای خود منشاء می‌گیرد و همین باواسطگی (یعنی این مطلب که ذهن خود به منزله‌ی یک «اُبژه» فعلیت دارد)، دستگاه عصبی و مغز آدمی و خلاصه انسان را چون نهادی دیگر به ربط مضاعفی با آن‌چه ارتباط قبلی نهادین شی‌ی در خارج از ذهن بوده، می‌کشاند؛ و در نتیجه بر تعادل و توازن و ترکیب خارجیِ آن در ذهن تأثیر گذاشته و تعادل و توازن و ترکیب دیگری به منزله‌ی «مفهوم» تولید می‌کند که از شی‌ی خارجی فاصله گرفته و با آن «تغایر ذاتی» می‌یابد. این تغایر -البته- مفهوم را متناقض با شی‌ی نمی‌سازد؛ چون همواره بین مفهوم و شی‌ی خارجی -در ضمنِ تغایر ذاتی- «وحدتِ ماهوی» وجود دارد. به همین دلیل تقابلِ مفهوم با شی‌ی خارجی، قبل از آن‌که متناقض باشد، یک مجموعه‌ی متضاد را می‌سازد. برای روشن شدن مطلب باید توجه داشت که هنگامی که ذاتِ شی‌ی در برابر، از طریق حواس به ذهن منتقل می‌گردد، نباید از نظر دور داشت که حواس به علت چندگانگی‌شان وجوه ماهویِ مختلف‌الکیفِ یک شی‌ی نه ذاتِ آن را -از طریق انضمام به ذهن منتقل می‌کنند؛ و چه بسا که به خاطر پتانسیلِ محدودِ حس، بسیاری از این وجوه به ذهن منتقل نشوند. اما ذهن در یک وحدت زمانی-مکانی به مثابه یک نیروی فعال و تحت شرایط خاص خود، آن‌ها (یعنی، وجوه مختلف‌الکیفِ شی‌ی) را دوباره‌سازی کرده و مفهوم را چونان شی‌ی

ذهنی (با ذاتی که حاوی اراده‌مندیِ منطقیِ خود است) تولید می‌کند. از این‌روست که حتی مفاهیم جزئی (که با انضمام‌های‌شان مشخص‌اند و بیش‌ترین وحدت ماهوی را با شیء خارجی دارند) در ذات با آن شیء کاملاً متغایراند.

اما ذاتِ مفهوم برخلاف ذاتِ شیء که «درخود» است، اراده‌مند و «برخود» عمل می‌کند؛ و از این‌رو فاعلیت ذهن و عاملیت آن (که امری ذاتی است)، عاملیت منطقیِ اندیشه نیز بشمار می‌آید. به عبارت دیگر می‌توان منطق را همان ذات مفهوم دانست و به معنای وسیع مفهوم، می‌توان آن را ذات اندیشه نامید؛ چون اندیشه در ذات خود اراده‌مند است، یعنی: اراده «فاعلیت اندیشه» است. از این‌رو -اندیشه- هم «برشی» و هم «برخود» عمل کرده و ذهن را می‌تواند به حوزه آگاهی و خودآگاهی سوق دهد. این که می‌توانیم منطق را به منزله‌ی ذات مفهوم، ذات اندیشه بدانیم، از این بابت است که اگر اندیشه از ساده‌ترین جزء خود (یعنی مفهوم) سامان می‌گیرد؛ منطق از همان آغاز، ذات مفهوم است. و چنان‌چه اندیشه در مراحل بالاتر به گونه‌ی قضایا و براهین خود را سامان می‌دهد؛ منطق در همان حال ذات قضیه و سپس ذات برهان خواهد بود. پس، به عبارت مصطلح‌تر: منطق ذات اندیشه است.

ذات اندیشه -خود- طبعاً محصول دیالکتیکِ ذهن و اشیاء و پدیدارها و خلاصه تمامی نسبت‌های هستومندی است که برابریستایِ ذهن انسانی است. پس منطق آدمی محصول مناسبات و روابطی است که آدمی در آن می‌زیبد، از آن تأثیر گرفته و بر آن تأثیر می‌گذارد. بدیهی است، هنگامی که از

تأثیر اندیشه آدمی بر مناسباتی که وی را احاطه کرده سخن می‌گوییم، بلافاصله این نکته دریافت می‌گردد که اندیشه در فعلیت خود، اندیشه است؛ و این فعلیت ناشی از اراده‌مندی و عاملیتی است که در ذات مفهوم نهفته است. به عبارت دیگر آدمی تعیین‌کننده‌ی اندیشه‌ی خود است. این عاملیت از روابط بین علایم حسی (داده‌های حسی) گرفته تا ارتباط بین تصورات و تصدیقات و قضایا، همگی منطق ذهن را تشکیل می‌دهند. پس اندیشه - اگر دارای عاملیت است - نه در مصادیق آن و نه در مصالح آن است، بلکه در ذات منطقی خود این عاملیت و اراده‌مندی را نهفته دارد. هنگامی که مارکس و انگلس ماتریالیسم دیالکتیک را سلاح ایدئولوژیک طبقه کارگر نامیدند و در عمل به کار گرفتند، در این اصطلاح و کاربرد دقیقاً اراده‌مندی و توان انقلابی آن را منظور نظر داشتند. از این رو ماتریالیسم دیالکتیک به مثابه فلسفه‌ای انقلابی-پرولتاری در کارِ تغییر جهان بوده و هرگونه انفعال را مردود می‌شمارد.

منطق هرکس اراده‌ی اوست در اندیشیدن و فعلیت اندیشه، و هم‌چنین اراده‌ی آدمی است در عمل؛ اراده‌مندی منطقی حتی در شکل‌گیری اولین و ساده‌ترین مفاهیم نیز به چشم می‌خورد. زیرا ذهن مفاهیم انضمامی را که به وسیله حواس دریافت کرده، چون شیئی ذهنی تولید می‌کند؛ این تولید بنابر قاعده - طبعاً اراده‌مندانه است، چون خود تولید است و حداقل این تولید عبارت است از تبدیل یک مفهوم انضمامی (یعنی: حسی) به مفهوم جزئی و کلی (یعنی: عقلی).

اما باید توجه داشت که اراده‌مندی منطقی محض نیست. همان‌طور که تعبیر مطلق از ماده (در ماتریالیسم سطحی از نوع فوئرباخ) و منفعل انگاشتن ذهن در برابر جهان خارج، هم در بطن و هم در پوسته ایده‌آلیستی بوده؛ و نتایج آن در بهترین حالت، آن خواهد بود که یا ذات‌اشیایی را (که در خارج از ذهن و مستقل از ذهن موجود است) انکار کنیم، یا به‌شیء فی‌النفسه کانت باور بیاوریم و یا نهایتاً به عقل مطلق هگل روی آور باشیم. پس باید توجه داشت که اراده‌مندی منطقی، مطلق نیست. زیرا ذات اندیشه -خود- طبعاً محصول دیالکتیک ذهن و جهان است؛ و همان‌گونه که چرنیشفسکی گفته و لنین به‌درستی آن را تأیید کرده، منطق انعکاس دیالکتیکی از مناسبات و روابط اجتماعی انسان است، که تحت شرایط تاریخی معین شکل می‌گیرد و دگرگون می‌شود. (به انعکاس دیالکتیکی و تفاوت آن با انعکاس صرف توجه شود).

ازسوی دیگر، منطق فردی نبوده و چیزی به‌عنوان «منطق فردی» وجود ندارد. از آن‌رو که اندیشه ذاتاً اجتماعی است، منطق نیز فقط به‌شکل اجتماعی است که سامان می‌گیرد. این سامان منطقی از بدو تولد که انسان وارد مناسبات از پیش تعیین شده‌ای می‌گردد و حتی توسط زبان مادری در واگویی الفاظ و معنی‌بخشی مفاهیم به‌ذهن منتقل می‌گردد و برآن تأثیر می‌گذارد. دگرگونی منطق فردی هنگامی امکان‌پذیر است که دگرگونی در روابط و مناسبات اجتماعی شخص رخ داده باشد. البته این به‌معنی جبر مطلق نیست، هم‌چنان‌که آدمی در برابر مناسبات اجتماعی مجبور نبوده و به «امکان» اراده‌مند است. درک ضرورت به‌مثابه «امکان خاص»، نوعی از

اراده‌مندی است که به آن اراده‌مندی انقلابی می‌گویند. منطق نیز به‌امکان اراده‌مند بوده و در شرایطی که مناسبات اجتماعی ایجاب کند، قادر خواهد بود که در سامان خود ایجاد دگرگونی نماید. بنابراین، «تقدم» سویا بهتر است که گفته شود: «اصالت»- کماکان نه با «ذهن»، بلکه با «ماده» است که برایستایِ ذهن آدمی است؛ و ذهن آدمی در تأثیر متقابل با همین ماده‌ی برابرایستاست که فعلیت یافته و عاملیت منطقی خود را می‌یابد. و از آن‌جاکه هستیِ انسان اجتماعی است و حتی به‌شکل اجتماعی بر طبیعتِ خود غلبه می‌کند، عاملیت منطقی اندیشه‌اش نیز اجتماعی بوده و هرگز به‌گونه‌ای فردی متصور نخواهد بود. از این‌رو هر نظام اجتماعی، سازنده‌ی منطق خود است؛ و هنگامی که این نظام متلاشی شده و فروپاشیده شود، منطقِ آن نیز کهنه شده و کاربرد خود را از دست می‌دهد؛ و به‌همین علت منطقِ بودن خود را نیز از دست خواهد داد. زیرا توان منطقی و عاملیت آن در فعلیت اندیشه است که به‌صورت کاربرد، خود را مشخص می‌سازد. و بالاخره در این فروپاشیِ نظام کهنه‌ی اجتماعی است که ذهن در انطباق با مناسبات نوین- می‌تواند منطق نوین خود را بی‌افکند و خود این عمل هرگز فردی نبوده و به‌پراتیک اجتماعی نیازمند است.

این که اندیشه، اجتماعاً اندیشه است و در پراتیک اجتماعی خویشتن را بازمی‌آفریند، دقیقاً در مورد منطق به‌منزله‌ی ذات اندیشه صادق است و می‌توان گفت که منطق تنها در پراتیک اجتماعی است که منطق است.

در آخر یک تأکید دیگر را لازم می‌دانیم؛ و آن این‌که:

قوانین حاکم بر نسبت‌های جهانِ عینی همگی برخاسته از ذات آن‌هاست؛ و از آن‌جا که ذهن نیز یک نسبت عینی (اُبژه) است، تابع آن قوانینی است که از ذات وی برمی‌خیزد. اما به هیچ وجه نباید قوانین حاکم بر «جهان» و «ذهن» را «منطق» دانست یا منطق را با قوانین حاکم بر جهان و ذهن یکی دانست. زیرا منطق «برخود» بوده و حتی می‌تواند برخلاف قوانین حاکم بر هستی مفاهیم را سامان دهد. در واقع این اراده‌مندیِ اندیشه (یعنی منطق) است که اندیشه را سامان می‌دهد، و نه قوانین حاکم بر ذهن؛ حتی اگر بدانیم که خودِ اراده‌مندی تحت قوانینِ معینی که حاکم بر ذهن است، حاصل می‌آید. منطق به علت اراده‌مندیِ خود، «برشی» و «برخود» است؛ حال آن‌که قوانین «درخود» بوده و فاقد خود دگرسازی‌اند و از همین رو ثابت و لایتنغیر می‌نمایند.

پیوست: نظریه محض حقوق

درباره‌ی این پیوست

از آن‌جاکه پاشوکانی در نقد خود بر «هنجارهای حقوقی» بیش‌تر روی تعبیرهای کلسن متمرکز می‌شود؛ از آن‌جاکه منهای شیوه‌ی بیان، نحوه‌ی استدلال و تناقضاتی که از دید پنهان نگه‌داشته می‌شوند، نظرات کلسن، هارت و راز ذاتاً و^۷ به‌لحاظ منشأ هم‌سان هستند؛ و نیز از آن‌جا که این ۳ نفر از حقوقدان معتبر و مطرح (و چه بسا معتبرترین و مطرح‌ترین) در محافل حقوقی و دانش‌کده‌های حقوق‌اند؛ از این‌رو، این پیوست (که شامل شرح مختصری از نظرات کلسن است)، برای کسی که با مسائل حقوقی آشنایی ندارد، تاندازه‌ای مفید خواهد بود.

تهیدکننده‌ی این پیوست (که توسط من خلاصه و تاندازه‌ای هم ویرایش شده است) پس از ارائه‌ی طرح کلی نظرات کلسن، این نظرات را نقد هم می‌کند؛ اما این به‌اصطلاح نقد را نباید با نقد پاشوکانی یک‌سان فهمید. این «نقد» فقط دربرگیرنده‌ی ایراداتی به‌شکل و مقوله‌بندی‌های کلسن و دیگر حقوقدان‌های پوزیتیویست است؛ در صورتی که نقد پاشوکانی بسیار فراتر از

^۶ Hans Kelsen

^۷ Herbert Lionel Adolphus Hart

^۸ Joseph Raz

جنبه‌ی مقوله‌ای، شکلی و ایرادگیری ریشه‌ی مادی (و به‌بیان دقیق‌تر) مناسباتی را مورد بررسی قرار می‌دهد که این مقولات برآمده از آن‌اند. به‌همین دلیل مطلب زیر که از متن همین کتاب نقل می‌شود، به‌مثابه‌ی نگاهی مقدماتی به‌فهم مکتب «حقوق طبیعی» و «پوزیتیویسم حقوقی» کمک می‌کند.

تفاوت بین آموزه‌ی قانون طبیعی و جدیدترین پوزیتیویسم حقوقی صرفاً در این است که آموزه قانون طبیعی بسیار شفاف‌تر پیوند منطقی بین اقتدار دولتی مجرد و شخص انتزاعی را درک می‌کند. این آموزه مناسبات رمزآلودشده‌ی جامعه‌ی تولیدکننده‌ی کالا را، در بافت لازم آن، اختیار کرد؛ و بنابراین الگویی شفاف از نظریه‌های کلاسیک ارائه کرد. برعکس، آن‌چه پوزیتیویسم حقوقی نامیده می‌شود، حتی مقدمات منطقی خودش را هم در نظر نمی‌گیرد.

حق دولتی سراب است، لیکن سرابی بسیار سودمند برای بورژوازی؛ زیرا جای‌گزین ایدئولوژی دینی می‌گردد که در حال از بین رفتن است. این حق واقعیت حاکمیت بورژوازی را از چشم توده‌ها پنهان می‌سازد. ایدئولوژی حق دولتی مفیدتر از ایدئولوژی دینی است؛ زیرا تمامیت واقعیت عینی را بازتاب نمی‌کند، با این حال به‌آن وابسته است. اقتدار به‌عنوان «اراده‌ی همگانی» و به‌مثابه «اقتدار قانون» در جامعه‌ی بورژوایی به‌میزانی متحقق می‌شود که «اقتدار قانون» بازار باشد. از این دیدگاه حتی بخش‌نامه‌های

پلیس ممکن است به عنوان تجسم ایده‌ی کانتی درباره‌ی آزادی به نظر برسد
که با آزادی دیگری محدود می‌شود.

هانس کلسن و نظریه محض حقوق

الف) مفهوم نظریه^۱

نظریه محض حقوق مهم‌ترین بخش از اندیشه‌های حقوقی کلسن را تشکیل می‌دهد که آن را در قالب کتابی به‌همین نام ارائه داد. از منظر او، برای شناخت واقعی جوهر و ماهیت حقوق، این علم را باید از علوم دیگر جدا ساخت زیرا علومی نظیر جامعه‌شناسی، روانشناسی، اخلاق و سیاست که حقوق را احاطه کرده‌اند، جزء ماهیت این رشته نبوده و تنها ما را از کشف جوهر حقیقی باز میدارند.

کلسن برپایه همین دیدگاه و به تبعیت از امانوئل کانت و دیوید هیوم، به تفکیک «هستها»، از «بایدها»، پرداخته و معتقد است که: هرچند حقوق، سرشار از بایدهاست، اما «باید» حقوقی از «باید» اخلاقی متمایز است؛ زیرا باید حقوقی از ضمانت اجرا برخوردار است، درحالی‌که باید اخلاقی از ضمانت اجرا و اجبار بهره‌مند نبوده و ضمانت اجرای ضعیف آن را تنها در تأیید رفتارهای منطبق با قواعد و عدم تأیید رفتارهای خلاف قواعد می‌توان دید، لذا بایدهایی را که حضرت عیسی بر روی کوه و به صورت

Concept^۱

Sein^۱

Solle^۱

موعظه بیان کردند، تنها یک نظام اخلاقی بدون مجازات است و نه قواعد حقوقی.

از نگاه کلسن، «باید» حقوقی را نمی‌توان بر مبنای ارزش‌ها سنجید، چراکه حقوق بر زور و اجبار استوار است؛ ارزش‌ها را نمی‌توان به‌عنوان یک اصل راهنما دانست؛ عدالت نیز معیاری گمراه‌کننده است، زیرا دارای مفهومی متافیزیکی بوده و دور از شناخت بشر است.

کلسن، حتی عدالت مطلق را عقیده‌ای غیرعقلایی و یکی از آشفتگی‌های نوع انسان می‌پندارد. «باید» او کاملاً صوری بوده و هیچ ارزیابی منتج از نظام‌های ارزش خارج از خود را نمی‌پذیرد. وی بر همین اساس، مقوله‌ی علم را از مقوله‌ی اراده جدا کرده و چنین استدلال می‌کند: علم از رابطه‌ی علیت میان پدیده‌ها (هست‌ها) سخن می‌گوید، اما اراده از عقل عملی و «باید»‌های اخلاقی؛ حقوق جزء علوم است و حقوق موضوعه هرکشور، نظام فعلیت‌یافته از نظریه محض حقوق می‌باشد که عناصر اصلی آن صرف‌نظر از زمان و مکان محقق می‌شود، لذا در مقابل قانون نمی‌توان گفت که قانون عادلانه است یا نه، عاقلانه است یا نه، چه باید باشد؟ بلکه قانون را باید گردن نهاد، حتی اگر برخلاف ارزش‌های جمعی و اخلاقی باشد. باید خاطر نشان ساخت که کلسن برخلاف جان آستین (فیلسوف تحقق‌گرای انگلیسی) از باید حقوق به «حکم» تعبیر نکرده و این عنوان را درست نمی‌داند؛ زیرا واژه حکم، ذهن را متوجه حاکم و عوامل روان‌شناختی می‌کند درحالی‌که حقوق، عاری از این‌هاست.

ب) نقد نظریه محض حقوق:

کلسن در نظریه محض حقوق، مواضع حقوق طبیعی، جامعه‌شناسی و تاریخ حقوق را به‌طور کامل رد کرده و مدعی است که «به‌دنبال علم حقوق است نه سیاست حقوقی»؛ اما توجه بیش از حد او به نظام‌مندی و جزم‌گرایی و بی‌اعتنایی به عدالت و ارزش‌ها شدیداً مورد انتقاد است، زیرا حقوقی که او ابداع کرده است، حقوقی بدون روح است که از انسان‌ها توقع دارد تنها نگران اجرای قاعده مورد احترام دولت باشد، خواه به عدالت منتهی گردد یا خیر. ما در عصری زندگی می‌کنیم که قواعد خشک حقوقی توسط عوامل اجتماعی و اخلاقی تعدیل می‌شوند، درحالی که به‌نظر او (قانون، قانون است)، اجازه‌ی تفکر در مورد عادلانه و عاقلانه بودن حقوقی را از ما سلب می‌کند و ما را به‌یاد گفته‌ی سنت آگوستین می‌اندازد: «بدون عدالت، کشورها جز پناهگاه وسیعی برای راهزنان چه چیزی خواهد بود»؟

خطر مهمی که نظریه محض برای حقوق دارد، آن است که بی‌توجهی به ملاحظات اقتصادی و سیاسی و اخلاقی و اجتماعی باعث می‌شود که قواعد حقوقی پس از مدتی به قاعده‌ای کهنه تبدیل شود، لذا نباید حقوق را از منابع پویایی چون عرف، اخلاق و... محروم ساخت. وانگهی برخلاف عقیده کلسن، برای شناخت حقوق نباید مبانی و مواد اولیه سازنده‌ی قواعد حقوقی را فراموش کرد و در تفسیر قواعد به‌ظاهر آن‌ها اکتفا کرده و از راه‌یابی به اسباب واقعی غافل شد. عوامل اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و اصول

حقوق طبیعی چنان با حقوق درآمیخته‌اند که حتی خود کلسن نتوانسته است اندیشه‌هایش را به‌طور کامل از این عوامل عاری سازد و برای مثال، در سال ۱۹۲۰ و در زمان تدوین پیش‌نویس قانون اساسی اتریش برگ‌جاندن برخی اصول حقوق طبیعی در ابتدای قانون مزبور تأکید کرده و در بسیاری از سخنرانی‌های خود بر اصول حقوق بشر تکیه کرده است.

انتقادات وارد بر نظریه محض باعث گردید تا به‌رغم انتشار آثار متعدد در مورد آن، امروزه از طرفداران چندانی برخوردار نبوده و فلاسفه حقوق انگلیس نیز که زمانی از این نظریه به عنوان رقیب فلسفه حقوق طبیعی استقبال می‌کردند، امروزه برکاستی‌ها آن اعتراف نمایند.

هانس کلسن و نظریه یک‌تایی نظام حقوق

الف) مفهوم نظریه:

در آثار برخی از فلاسفه‌ی بزرگ، منظور از یکتایی یا وحدت نظام حقوقی، یکی بودن حقوق و دولت است هگل و توماس هابز را می‌توان از این دست فلاسفه دانست؛ اما از منظر کلسن یگانگی نظام حقوقی بهاین موضوع محدود نشده و جلوه‌های دیگری نیز دارد. این یکتایی در نزد کلسن معنایی چندگانه دارد:

۱- وحدت حقوق و دولت

وحدت حقوق و دولت از نگاه این فیلسوف حقوق، گویای دو واقعیت است: یکی آنکه دولت، یک نظام حقوق است و تلاش در راه قانونی کردن دولت کاملاً بیمورد به‌نظر می‌رسد، زیرا هر دولتی الزاماً باید دولت قانونی باشد. دیگر آنکه برخلاف نظر جامعه‌شناسان حقوق، یک الزام اجتماعی تا آن هنگام که از جانب دولت دارای ضمانت اجرایی نداشته باشد، به‌صورت یک قاعده حقوقی در نمی‌آید. هرچند حقوق با زور یکی نیست، اما بدون آن هم

نمی‌تواند وجود داشته باشد. کلسن از عقیده‌ی خود چنین نتیجه می‌گیرد که دیگر نیازی به تفکیک حقوق موضوعه از حقوق طبیعی نیست، چراکه^۱ حقوق به معنای واقعی کلمه، تنها بر حقوق موضوعه اطلاق می‌شود؛ برای حقوق نمی‌توان دو مبنای متعارض (اصول حقوق طبیعی و حقوق موضوعه) قائل شد و چنین پنداشت که حقوق موضوعه باید با اصولی راهنما به نام اصول حقوق طبیعی هم‌آهنگ بوده و حقوق موضوعه مغایر با این اصول، از نظر تحقیقی درست و از نظر حقوق طبیعی، نادرست است، پس یا باید مفهوم حقوق موضوعه را انکار کرد یا پذیرفت که نظم طبیعی برتر از آن وجود ندارد و چون انکار حقوق موضوعه، انکار حقیقتی مسلم است، باید راه کار دوم را برگزید. از این عقیده، چنین استنباط می‌شود که کلسن، محور تفکرات حقوقی خود را بر رد دو مکتب تجربه‌گرایی و حقوق طبیعی قرار داده و معتقد است که این هردو، نمی‌توانند بیان‌گر هدف و ویژگی‌های اصلی حقوق بوده و ماهیت واقعی قواعد حقوقی را بشناسانند؛ چراکه از یک سو قواعد حقوقی را نباید مانند تجربه‌گرایان تا حد وقایع اجتماعی تنزل داد، زیرا نهادهای حقوقی، نُرَم‌های غیرتجری‌اند؛ از سوی دیگر نباید فراتر از اراده دولت، اصولی ماورایی تصور کرد که شناخت بسیاری از آن‌ها خارج از دسترسی بشر بوده و طبیعتی غیرحقوقی دارند.

Positive Law^۱

Natural Law^۱

البته باید گفت که کلسن به‌رغم انکار هر دو عقیده، نتوانسته است در اندیشه‌هایش به‌طور کامل از بند آن‌ها برهد؛ ضمن آن‌که وی با کنار گذاشتن این دو، تصویر روشنی از راه حل سوم ارائه نکرده و از این لحاظ مورد انتقاد ای. ال. ای. هارت، یکی از حقوق‌دانان تحقیق‌گرای اخیر، قرار گرفته است.

۲- وحدت حقوق عمومی و حقوق خصوصی

کلسن بر مبنای نظریه محض حقوق، مرز میان حقوق خصوصی و حقوق عمومی را کاملاً کنار می‌نهد. او معتقد است که حق‌های خصوصی، حق‌های سیاسی به‌مفهوم همان حق‌هایی است که عادتاً بدین نام خوانده می‌شوند و تنها آن‌چه حقوق خصوصی نامیده می‌شود، مجموعه قواعدی است که نهاد مالکیت فردی یا خصوصی، محور اصلی آن قواعد را تشکیل می‌دهد و شکلی از خلق قواعد حقوق فردی است که متناسب با نظام اقتصاد سرمایه‌داری می‌باشد. همه الزام‌های اجتماعی ناشی از یک اصل برتر و اساسی است و این باعث می‌شود که نظام حقوقی، تمام الزام‌های اجتماعی را دربرگرفته و دیگر جایی برای مفهوم حق شخصی باقی نمی‌ماند، زیرا حق، ادامه‌ی نظام حقوقی حاکم بر روابط خصوصی نیست و تا اندازه‌ای قابل اعمال می‌باشد که از طرف اصولی عالی‌تر صلاحیت یابد. این موضوع، وحدت نظام حقوقی را محقق می‌سازد.

۳- وحدت حقوق ذهنی و عینی

از نگاه کلسن، حقوق ذهنی اصالت نداشته، شاخه‌ی دیگری از حقوق در برابر حقوق عینی نیست، بلکه تنها جنبه‌ای از حق عینی است که در طبقه‌بندی قواعد حقوقی، در پایین هرم قرار داشته و تنها می‌تواند از منافع حاصل از حقوق حمایت کند و فایده دیگری نمی‌تواند داشته باشد.

۴- وحدت حقوق ملی و بین‌المللی

کلسن براین باور است که لزومی به تفکیک حقوق ملی از حقوق بین‌الملل نیست، زیرا حقوق بین‌الملل نیز مانند حقوق دیگر کشورها، نظامی از قواعد حقوقی است که از اعتبار یک‌سان برخوردارند، لذا باید مرز میان این دو نوع حقوق را اول کم‌رنگ کرده و سپس از بین برد. البته کلسن به‌انتزاعی بودن دیدگاه خود اعتراف کرده و می‌گوید: در حال حاضر نمی‌توان ادعا کرد که چنین وحدتی جود دارد، اما یک یگانگی علمی در کل حقوق دیده می‌شود که می‌توان براساس آن، مجموعه‌ی حقوق بین‌الملل و حقوق ملی را مجموعه‌ی واحدی دانست، به‌همان ترتیبی که هر نظام داخلی را به‌عنوان یک کل در نظر می‌گیرند.

۵- وحدت اشخاص حقیقی و حقوقی

پذیرش دیدگاه کلسن به حذف تمایز شخص حقیقی میانجامد. از منظر او، نظریه شخص، صرفاً وسیله‌ای برای ساده‌تر کردن انتساب حق و تکلیف است و تنها تحت تأثیر عقاید انسان محور ایجاد شده و چیزی بیش از انسان‌انگاری مجموعه‌ای از هنجارهای حقوق نیست، لذا ویژگی حقوق اشخاص حقوقی را می‌توان به ویژگی افراد مشمول آن فروکاست. کلسن بر همین مبنا و برخلاف آوستین، شخصیت حقوقی دولت را انکار می‌نماید.

ب) نقد نظریه یکتایی نظام حقوقی

کلسن در آثار مختلف خود کوشیده است تا با حذف مرز میان پدیده‌های حقوقی و وحدت نظام حقوقی مورد نظر خویش را عملی سازد. با این حال توفیق چندانی در این راه به دست نیاورده و اندیشه‌های او مورد نقد واقع شده‌اند: بسیاری از ایرادات وارد بر نظریه محض حقوق، بر نظریه وحدت حقوق و دولت نیز وارد است: هرچند اراده‌ی دولت را می‌توان اصلی‌ترین مبنای حقوق دانست، اما بی‌گمان یکی دانستن این دو، خطرناک بوده و افراد جامعه را به فرمانبرداری محض تبدیل می‌کند که جز کرنش در برابر اراده‌ی دولت، خواه خودسرانه و غیرعادلانه باشد یا نه، تکلیف دیگری ندارد. وانگهی کلسن با تهی کردن حقوق از مبانی اجتماعی و سیاسی و اخلاق و...، خود در مورد مبنای حقوق سکوت کرده و با این کار چیزی جز اراده‌ی دولت در اختیار مخاطب قرار نمی‌دهد و این همان نظریه حاکمیت آوستین

است که کلسن سعی در فاصله گرفتن از آن داشت. در مورد وحدت حقوق عمومی و خصوصی نیز باید گفت که هرچند دخالت دولت در روابط خصوصی افراد از یک سو و حضور دولت به عنوان یک شخص خصوصی در روابط معاملاتی امروز از سوی دیگر، باعث کم رنگ شدن مرز قاطع حقوق خصوصی و عمومی شده است؛ اما اهداف، اوصاف و اصول کلی حاکم بر هر یک از این رشته ها مانع از آن است که این دو را یکی بدانیم؛ به تعبیر دیگر میان حقوق عمومی و خصوصی تعامل وجود دارد، اما این به منزله ی یکی بودن شان نیست.

در مورد وحدت حقوق ملی و بین المللی نیز نظر کلسن به طور کامل قابل پذیرش نیست؛ زیرا با وجود گرایش به سمت یک نواخت سازی قوانین داخلی کشورها هم چنان پابرجاست، وانگهی صرف این استدلال که هر نظام داخلی را می توان به عنوان یک کل در نظر گرفت، دلالتی بر وحدت حقوق ملی و بین المللی ندارد.

هانس کلسن و نظریه منطق نظام حقوقی

الف) مفهوم نظریه

علاقه‌مندی کلسن به مباحث علم منطق و تأثیر فراوانی که او از گاتلاب فرج^۱، پدر فلسفه‌ی تحلیلی^۱ زبان پذیرفت، او را به ترسیم نظام حقوقی از نگاه منطق حقوق برانگیخت. یکی از زوایای منطق نظام حقوقی کلسن، فروکاستن تمام معنای حقوق به موضوعاتی است که توسط مأموران رسمی دولتی از ضمانت اجرا برخوردار می‌شوند. او هم‌چنین جلوه‌ی خارجی رفتار انسان را مفسر معانی حقوقی می‌دانست و در مورد تفسیر حقوقی وقایع اجتماعی بر این عقیده بود که آنچه از نظر حقوق تفسیر می‌شود، رشته‌ای از حوادث اجتماعی است که به گذشته می‌رسد.

رهیافت کلسن در این زمینه هرچند تحقق‌گرایانه است، اما او برای جلوگیری از اختلاط عقیده‌اش با دیدگاه تجربه‌گرایانی که حقوق را تا حل وقایع اجتماعی تنزل داده و معانی حقوق را از نظر علمی بی‌اعتبار می‌دانند، تأکید می‌کند که هرچند موضوع حقوق، رشته‌ای از الزامات اجتماعی است، اما آنچه در مقام تفسیر حقوقی این الزامات مورد استفاده قرار می‌گیرد، دسته

^۱ Gottlob Frege

ای از نُرْم‌های غیرتجربی‌اند که دارای یک ساختار ضروری بوده و تفسیر حقوقی را محدود می‌سازند. جنبه دوم منطق نظام حقوقی کلسن آن است که حقوقدانان باید مانند یک ریاضیدان، قاعده‌ی حقوقی را به‌طور نوعی و صرف‌نظر از صبغه‌های فلسفی و اجتماعی آن در نظر بگیرد. هدف علم حقوق، تنظیم روابط اجتماعی برپایه نظم منطقی است و تنها این امر را احراز می‌کند که آیا حکم معتبری صادر شده است یا نه. زاویه بسیار مهم دیگر منطق حقوقی کلسن ترسیم هر می از قواعد حقوقی است که مطابق آن یک رابطه منطقی میان قواعد وجود دارد، بدین ترتیب که در هر درجه‌ای از این هرم، قاعده عالی‌تر اجرا شده قاعده پایین‌تر را به‌وجود می‌آورد. بنابراین معیار درستی و نادرستی یک قاعده این است که آیا در مقام اجرای اصل برتری است که به‌صادرکننده‌ی آن صلاحیت صدور حکم را می‌دهد و مبنای اختیار او قرار می‌گیرد. بدین ترتیب در هر کشور فقط یک نظام حقوقی حاکم است که قانون اساسی در رأس آن قرار داشته و قوانین عادی و قراردادها و احکام دادگاه‌ها باید در راستای آن بوده و اعتبار خود را از آن کسب نمایند. برای مثال قرارداد خصوصی بین دو شخص به‌علت کسب اعتبار از قاعده حقوقی بالاتر یعنی قانون عادی معتبر است و قانون عادی نیز به‌نوبه خود از قانون اساسی سرچشمه می‌گیرد و نهایتاً به‌این ضابطه اشاره می‌کند که «باید از قانون اساسی تبعیت کرد». کلسن از این گزاره نهایی به «هنجارهای بنیادی» تعبیر می‌کند. هم‌چنین وی در هِرْم خود، قواعد حقوقی را

Norms^۱

Grundnorm^۱

به‌زنجیره‌ای از هنجارها (نرم‌ها) تشبیه می‌نماید که می‌توان به‌دو صورت نزولی و صعودی بدان نگرست: در فرآیند نگرش صعودی، قواعد ناشی از روابط خصوصی افراد سرانجام به‌قانون اساسی منتهی می‌شود، اما در نگرش نزولی به‌این هرم، حرکت ما از قواعد ناشی از قانون اساسی آغاز شده و تا الزامات حقوقی ناشی از روابط خصوصی ادامه می‌یابد، لذا دادگاه به‌همان اندازه وظیفه اجرای قواعد حقوقی را دارد، زیرا ضمن رعایت اصول قانونی، برای اشخاص الزام حقوقی به‌وجود می‌آورد. در نتیجه منابع حقوق نامحدود است و هر مقام و نیروی الزام‌آوری، خواه خصوصی (قرارداد) و خواه عمومی (قانون)، جز منابع الزام‌آور حقوق است. کلسن خود از طبقه‌بندی قواعد در قالب هرم به «اصل ایجاد نظم حقوق در درجات» تعبیر کرده یکی از پیروان او آن را «ساختار گام به‌گام حقوق» نامیده است. ممکن است گفته شود که هرم پیش‌نهاد کلسن اصالتاً به‌یک نظام حقوق اساسی نوشته معطوف می‌شود اما کلسن، آن را به‌قانون اساسی نانوشته نیز تعمیم داده است.

ب) نقد نظریه

نظریه کلسن درباره هرم قواعد حقوقی و نظریه نامحدود بودن منابع از دو جهت قابل انتقاد است:

^۱ Le principe de formation de L'ordre juridique par degrees

۱- کلسن، اعتبار هر قاعده حقوقی را به قاعده حقوقی عالی منتسب می‌کند، اما مشخص نمی‌سازد که قانون اساسی که در رأس این هرم قرار دارد، خود اعتبارش را از چه منبعی کسب می‌نماید. او از پاسخ دادن به این سؤال که چرا قاعده حقوق عالی، بشر را ملزم ساخته و مبنای آن چیست، عاجز بود و بدان پاسخی نداده و از جستجو در اساس نمایی قوانین امتناع ورزیده است. از این رو نظام حقوقی پیش‌نهادی او بی‌اساس بوده و شکننده است و چنین نظام متزلزلی بی‌گمان مستعد هرگونه انحراف می‌باشد. وانگهی کلسن در ترسیم هرم خود از وجود یک اصل و هنجار بنیادین قبلی خبر می‌دهد، در حالی که در انقلابات، دولت تغییر می‌کند. نظام حقوقی جدید بر هیچ اصل پیشینی استوار نیست و ناچار باید به پدیده‌های اجتماعی متوسل شد، زیرا تارک هرم کلسن خود پدیده‌ای اجتماعی است که از راه متکی ساختن بر قاعده عالی‌تر، قابل توجیه به نظر نمی‌رسد؛ وانگهی بر ارزش‌های والای انسانی نظیر آزادی و امنیت، اصل و قاعده بالاتری قرار ندارد تا این ارزش‌ها اعتبار خود را در نظام درجه‌بندی کلسن از اصول عالی‌تر کسب کنند.

۲- قاعده حقوقی به حکم طبیعت خود باید کلی و مجرد از خصوصیات فردی باشد، لذا تصمیمات فردی و وابسته به موضوع خاص به نظم در نمی‌آید و موضوع علم حقوق قرار نمی‌گیرد. در نتیجه نمی‌توان هرم قواعد حقوقی را تا درجه‌ای ادامه داد که به تصمیمات فردی و ناظر به موضوع مشخص منتهی شود، در نتیجه قراردادهای را نمی‌توان منبع حقوق دانست. وانگهی فلاسفه حقوق در برشماری منابع حقوق از عواملی نام می‌برند که اصالت داشته و

مستقیماً منبع قواعد حقوقی قرار گیرند، نه آن که اعتبار آن‌ها وابسته به منبع دیگری باشد؛ بنابراین قرارداد که اعتبارش وابسته به تأیید قانون است، نمی‌تواند منبع اصیل و مستقیم حقوق باشد. در حقیقت، این‌گونه عوامل، تنها وسیله اجرای قواعد حقوقی و منبع تعهد هستند، نه منبع حقوق. در نظریه کلسن، برای ایجاد حقوق، توسل به مفهوم دولت ضروری است که اعتبار خود را از قانون اساسی کسب می‌کند، لذا نظر او را می‌توان چهره دیگری از این عقیده دانست که منبع همه قواعد حقوق، قانون است و عرف و رویه قضایی تنها کاشف اراده مقنن بوده و در صورتی جزء منابع حقوق درمی‌آیند که قانون اساسی این صلاحیت را به آن‌ها اعطا کرده باشد.

نتیجه‌گیری

آثار متعدد هانس کلسن و اندیشه‌های جدیدی که به‌دنیای فلسفه حقوق تزریق کرد، او را به‌یگانه حقوقدان بدل ساخته است که یک مکتب فکری (کلسنیسم) به‌نام اوست؛ با این حال، تأکید بیش از حد او بر قاعده‌مندی و جزم‌گرایی، از حقوق پیش‌نهادی او یک نظام حقوقی بی‌روح ساخته است که عاری از ارزش‌های والای انسانی، اخلاقی و اجتماعی است. او می‌خواهد جوهر حقوق را صرف‌نظر از عوامل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی بشناسد، غافل از آن که همین عوامل مبنای سازنده قواعد حقوق بوده و از ماهیت آن جدا شدنی نیستند. تهی کردن حقوق از ارزش‌ها و بایدها، نیروی تعدیل‌کننده‌ی اراده دولت را از بین برده و افراد جامعه را در

برابر نهادی قرار می‌دهد که غیر عادلانه و خودسرانه بودن او باید در هر حال محترم شمرده می‌شود. ضمن آن که حذف عوامل اجتماعی و اقتصادی و... از بطن حقوق باعث کهنه شدن و عقب ماندن قواعد حقوقی از نیازهای روزمره جامعه می‌گردد؛ امر نامطلوبی که مورد تأیید هیچ حقوق‌دانی نخواهد بود. نظام درجه‌بندی او نیز جای‌گاه چندانی نیافت، چراکه خود را از پاسخ به‌مبنای الزام‌آوری تارک هرم ناتوان نشان می‌دهد، در نتیجه اساس نظام حقوقی پیش‌نهادی وی مبهم و متزلزل است. با وجود این، کلسن نامی برجسته در فلسفه حقوق جهان بوده و نوشته‌های متعددی که در خصوص اندیشه او نگاشته شده است گویای جای‌گاه رفیع اوست.

نظریه عمومی حقوق و مارکسیسم

یادداشت مقدماتی:

جایگاه پاشوکانی در تاریخ فلسفه‌ی حقوق و علم حقوق بیش از هر چیز به دلیل رساله‌اش تحت عنوان «نظریه عمومی حقوق و مارکسیسم» تثبیت شده است. این کتاب کوچک نخستین بار در سال ۱۹۲۴ انتشار یافت و امروزه به چندین زبان غربی و زبان‌های شرقی ترجمه شده است؛ اما این ترجمه براساس نخستین ترجمه‌ی انگلیسی این اثر در سال‌های اخیر است.

هنگامی که کتاب «نظریه عمومی» برای نخستین بار انتشار یافت، تردید داریم که هیچ‌کسی، حتی خود پاشوکانی، می‌توانست پیش‌بینی کند که چنین سریع و آنی موفقیت بیابد و به صورت نجومی گسترش یابد؛ و جایگاه مؤلف آن را در فلسفه‌ی حقوقی مارکسیستی و حرفه‌ی حقوق در شوروی سابق تثبیت کند. پاشوکانی صرفاً یکی از ده‌ها نویسنده‌ای بود که در اتحاد شوروی درباره‌ی نظریه حقوق مارکسیستی و دولت، طی سال‌های ۱۹۲۳ و سال‌های ۱۹۲۵ به نگارش آثاری مشغول بودند. در واقع، او از جمله

نویسندگان کم‌تر شناخته شده‌ای بود که آثارش طی دوره‌ی شکوفایی نخستین فلسفه‌ی حقوق در شوروی انتشار یافت. عرصه‌ی حقوق، عرصه‌ای برجسته و شلوغ بود که فیلسوف مارکسیست آدوراسکی (شاگرد پتراچیسکی (، ام. ای. رایسنر (قاضی و قهرمان جنگ داخلی، نیکولای کرلنکو و البته پیوتر استچکا بلشویک قدیمی و از بنیان‌گذاران فلسفه‌ی حقوق مارکسیستی در اتحاد شوروی را در برمی‌گرفت. با وجود این، «نظریه عمومی» پاشوکانی از سوی بررسی‌کنندگان این اثر بسیار مورد استقبال قرار گرفت و ویرایش‌های متعددی از آن منتشر شد که هر کدام چندین بار چاپ شده‌اند. کم‌تر نویسنده‌ی دیگری در این دوران کتاب‌هایش تجدید چاپ شده است، چه رسد به این که ویرایش جدیدی از آن نیز انتشار یابد.

هیچ‌کس صریح‌تر از استوچکا به تحسین پاشوکانی جوان نپرداخت. استوچکا پیش‌گام نقد قضای بورژوایی دوران پس از مارکسیسم است. او حقوق را مفهومی طبقاتی می‌داند که دارای اساس تجربی در مناسبات مادی اجتماعی است. با انتشار نقد قضای بورژوایی از پاشوکانی، پاشوکانی به‌عنوان هم‌رزم او در «انقلاب نظریه حقوق» شناخته شد. تحسین استوچکا

Adoratsky^۲

Petrazhitsky^۲

M.A. Reisner^۲

Nikolai^۲

Krylenko

Piotr Stuchka^۲

موجب شد که پاشوکانی از گم‌نامی آکادمیک بیرون آید و به‌صف اول «انقلاب حقوق» پیوندند. استوچکا در همان زمان نظریه مبادله‌ی کالایی پاشوکانی درباره‌ی حقوق را تصدیق کرد و به‌طور کلی آن را جای‌گزین «آموزه‌ی کلی حقوق خود که بسیار ناکامل و نامناسب» بود، ساخت.

باوجود این، پاشوکانی در نخستین ویرایش «نظریه عمومی» نسبت به‌تعریف استوچکا از حقوق انتقاد کرد، با این استدلال که تأثیر چشم‌انداز استوچکا عبارت از این بود که مناسبات حقوقی از مناسبات اجتماعی به‌طور کلی متمایز نیستند. در ویرایش دوم «نظریه عمومی» که در سال ۱۹۲۶ انتشار یافت، پاشوکانی این انتقاد را تکرار کرد؛ با اصرار بر این که «عناصری که به‌طور عمده مواد لازم را برای رشد و توسعه‌ی صورت حقوقی فراهم می‌آورد، می‌تواند و بهتر است از دستگاه مناسباتی که در برابر طبقه‌ی مسلط پاسخ‌گو هستند، جدا بماند...».

پاشوکانی مسئله‌ی تعریف استوچکا را از طریق مشخص کردن واقعیت برابری براساس مبادله‌ی کالا حل کرد. این واقعیت که معادل یا هم‌سنگ بودن مشخصه‌ی متمایز رابطه‌ی حقوقی است و همین نقطه است که حقوق را از سایر مناسبات اجتماعی متمایز می‌سازد. ویرایش دوم «نظریه عمومی» نیز به‌همان اندازه مورد استقبال قرار گرفت. یکی از بررسی‌کنندگان این اثر در روزنامه‌ی ایزوستیا این اعتبار را برای پاشوکانی قائل شد که تعریف اولیه استوچکا را کامل کرده است. بررسی‌کننده‌ی روزنامه‌ی پراودا از ویرایش دوم این اثر، اساساً مرید نظریه پاشوکانی شد. این بررسی‌های مساعد در

میان سایر بررسی‌ها به‌ویژه- اهمیت یافتند. علاوه بر این، از آن‌جا که آن‌ها در مطبوعات سیاسی چاپ می‌شدند و بنابراین به‌طور ضمنی تأیید مقامات رسمی و دارای اقتدار را از نظریه پاشوکانی نشان می‌داد.

ویرایش دوم «نظریه عمومی» در شکل جذاب‌تری ظاهر شد که بازتاب کیفیت تازه‌ای بود که مؤلف اثر و کتابش کسب کرده بودند. این ویرایش که تصحیح و کامل شده بود، مطالبی را به‌صورت پانوشت برای متن اصلی اثر و مطالبی اضافی را به‌همراه داشت و به‌طور کلی بخش‌های معینی از اثر را از طریق اظهارنظرهای کوتاه شفاف می‌ساخت. برای مثال: درباره‌ی دولت، موضوعی که در ویرایش نخست به آن توجه لازم نشده بود، پاشوکانی اضافه کرد.

حتی اگر آمیزش متقابل حقوقی را بتوان به‌صورت نظریه‌ای ناب تصور کرد که جنبه‌ی واژگونه‌ی رابطه‌ی مبادله‌ای باشد؛ با وجود این، تحقق عملی آن مستلزم حضور الگوهای کلی و کمابیش به‌گونه‌ای استوار تثبیت شده است. تدوین استادانه‌ی آیین‌نامه‌ها آن‌گونه که در موارد مشخص به‌کار می‌رود؛ و سرانجام سازمان ویژه‌ای که این الگوها را در پرونده‌های منفرد به‌کار می‌گیرد و اجرای تصمیماتی را که اجباری است، تضمین می‌کند.

در جایی دیگر، در ویرایش دوم، پاشوکانی اظهاراتش را ظریف‌تر و قاطع‌تر ساخت؛ درباره‌ی رابطه‌ی بین حقوق و فنودالیزم، مثلاً می‌گوید «توضیح تناقض بین دارایی فنودالی و دارایی بورژوازی را باید در مناسبات مبادله‌ای متفاوت آن‌ها جستجو کرد». ویرایش سوم «نظریه عمومی» که در سال

۱۹۲۷ انتشار یافت، شامل تغییرات حاشیه‌ای و کوچکی بود که از تجدیدنظر در ویرایش دوم به‌دست آمد و به‌عنوان اساس نخستین ترجمه‌ی «نظریه عمومی» پاشوکانی به‌زبان انگلیسی قرار گرفت. ویرایش سوم «نظریه عمومی» چاپ‌های متعددی داشت و سرانجام به‌زبان‌های خارجی نیز ترجمه شد؛ به‌گونه‌ای که نویسنده‌اش و نظریه مبادله‌ی کالای او در حقوق وارد جای گاهی شد که در تاریخ فلسفه‌ی حقوق ثبت شده است.

اختصارات

LCW : مجموعه‌ی آثار ولادیمیر ایلیچ لنین (۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰)، انتشارات زبان‌های خارجی، مسکو، در ۴۵ مجلد.

MESW : منتخب آثار کارل مارکس و فردریش انگلس، (سال ۱۹۷۰)، انتشارات پروگرس، مسکو، در ۳ مجلد.

Sochinenii : ولادیمیر ایلیچ لنین، مجموعه‌ی آثار (۱۹۲۶-۱۹۲۰)، مسکو، ۲۰ مجلد به‌صورت ۲۶ کتاب.

^۲ مراجعه کنید به «فلسفه‌ی حقوقی شوروی» (Soviet Legal Philosophy، ۱۹۵۱)، ویراستار جی. هازرد J. Hazard، انتشارات دانشگاه هاروارد، شهر کمبریج، ترجمه‌ی اچ. باب H. Babb، صفحه‌های ۱۱۱ تا ۲۲۵.

مقدمه

نظریه عمومی حقوق چه کارهایی انجام می‌دهد

نظریه عمومی حقوق را می‌توان به‌عنوان بسط و توسعه‌ی مفاهیم اساسی قضایی (یعنی: انتزاعی‌ترین مفاهیم اساسی قضایی) تعریف کرد. این مفاهیم مثلاً شامل تعاریفی از «هنجار حقوقی»، «رابطه‌ی حقوقی»، «موضوع حقوق» و مانند این‌هاست. به‌دلیل ماهیت انتزاعی این مفاهیم می‌توان آن‌ها را در هر رشته‌ای از حقوق به‌کار بست؛ معنای منطقی و نظام‌مند آن‌ها، صرف‌نظر از محتوای مشخصی که در آن مورد به‌کار می‌روند، همانند باقی می‌ماند. هیچ‌کس انکار نمی‌کند که مثلاً مفاهیم موضوع حقوق مدنی و موضوع حقوق بین‌الملل تابع مفهوم کلی‌تر موضوع حقوق است؛ و از این‌رو، این مقوله را می‌توان به‌شیوه‌ای مستقل از محتوای مشخص و ویژه‌اش تعریف کرد و بسط داد. از سوی دیگر، چنان‌چه در محدوده‌ی هر شاخه از حقوق باقی بمانیم، در آن صورت می‌توان گفت که این مقوله‌های حقوقی اساسی به‌محتوای مشخص هنجارهای حقوقی بستگی ندارد. به‌این اعتبار

که اهمیت و معنای خود را از تغییراتی که در محتوای مادی مشخص وجود دارد، اخذ می‌کنند.^۶ ۲

بنابراین، نتیجه می‌گیریم که اندیشه‌ی قضایی رشد یافته صرف نظر از این که درباره‌ی چه موضوعی به کار برود، نمی‌تواند بدون تعداد معینی از تعاریف کلی و بسیار انتزاعی عمل کند.

رویه قضایی (یا علم قضا) در شوروی هم نمی‌تواند بدون این مفاهیم عمل کند، اگر که قرار است رویه قضا باقی بماند؛ یعنی چنانچه قرار است پاسخ‌گوی کارهای عملی بلافصل خود باشد. مفاهیم اساسی (یعنی: مفاهیم رسمی و حقوقی) در احکام ما و در تفسیرات مربوط به آن‌ها نیز، هم چنان باقی می‌مانند. روش تفکر حقوقی نیز با رویکردهای ویژه‌اش هم چنان در کار خواهد بود.

لیکن آیا این امر ثابت می‌کند که نظریه علمی حقوق باید با تحلیل این انتزاع‌ها به تصرف دریابند؟ دیدگاه نسبتاً گسترده‌ای وجود دارد که اهمیتی فنی و صرفاً مصنوعی را به کلی‌ترین مفاهیم حقوق عمومی و اساسی نسبت می‌دهد. قضای جزمی تا آن جا که می‌دانیم، از این اختصاصات بهره می‌گیرد

^۲ البته این مفاهیم بسیار کلی و بسیار ساده‌ی قضایی نتیجه‌ی برخورد منطقی هنجارها و قانون مثبت {۱} است. این‌ها آخرین و والاترین محصول خلاقیت آگاهی است که در مقایسه با مناسبات حقوقی به صورت تصادفی شکل گرفته و هنجارهایی که آن‌ها را بیان می‌کنند، بسیار بالاتر است.

^۲ jurisprudence

تا به‌شیوه‌ای آسوده‌تر و تنها به‌خاطر تسهیل کار به‌پیش برود. این قضا هیچ اهمیت نظری-شناختی دیگری ندارد. به‌هرروی، این واقعیت که قضای جزئی رشته‌ای عملی، و به‌اعتباری یک رشته‌ی فنی معین است، بازهم زمینه‌ای برای این نتیجه‌گیری فراهم نمی‌آورد که مفاهیم آن نمی‌توانند وارد ساختار رشته‌ی نظری مربوطه گردند. خود اقتصاد سیاسی که گسترش خود را با پرسش‌هایی عملی، مقدماً درباره‌ی گردش پول آغاز کرد، در اصل می‌خواست روش‌هایی را نشان دهد که دولت‌ها و ملت‌ها برای کسب ثروت به‌کار می‌برند. باوجود این، در این پیش‌نهادهای فنی در همان زمان هم اساس آن مفاهیمی را می‌یابیم که به‌صورتی ژرف‌تر و غنی‌تر وارد ساختار اقتصاد سیاسی به‌عنوان رشته‌ای نظری گردیدند.

آیا قضا می‌تواند نظریه عمومی حقوق را بدون آن‌که خود تبدیل به‌روان‌شناسی یا جامعه‌شناسی شود، ارائه دهد؟ آیا این امکان وجود دارد که تعاریف اساسی صورت حقوقی را به‌شیوه‌ای تحلیل کنیم که اقتصاد سیاسی تعاریف کلی‌تر و اساسی‌تر خود را از صورت کالایی یا ارزش تحلیل می‌کند؟ این‌ها پرسش‌هایی است که حل آن‌ها بستگی به‌امکان توجه به‌نظریه عمومی حقوق به‌عنوان رشته‌ی نظری مستقلی دارد.

^۲ می‌توان با کارنر موافقت کرد که علم حقوق درجایی شروع می‌شود که قضا پایان می‌یابد. اما این بدان معنی نیست که علم حقوق باید آن انتزاعات اساسی را که بازتاب اساس و پایه صورت حقوقی است، کاملاً به‌دور بیندازد کارنر نام مستعار کارل رنر، ویراستار این اثر است که برای خود اختیار کرد.

نظریه‌های روان‌شناسی و جامعه‌شناسی درباره‌ی حقوق با این واقعیت متمایز می‌گردند که این نظریه‌ها صرفاً این مسئله یعنی: امکان توجه به نظریه عمومی حقوق به عنوان رشته‌ی نظری مستقل را نادیده می‌گیرند. این نظریه‌ها از همان آغاز به مفاهیمی با ماهیت فوق قضایی می‌پردازند و چنانچه تعاریف حقوقی را نیز مورد بررسی قرار دهند، در این صورت تنها به قصد اعلام این نکته است که آن‌ها را «تخیل» یا «خیال‌بافی‌های ایدئولوژیکی» یا «فرافکنی» و مانند این‌ها بدانند. در نگاه نخستین، این روی کرد طبیعی گرایانه یا هیچ‌گرایانه بی‌تردید نوعی هم‌دردی را جلب می‌کند و به‌ویژه اگر آن را با نظریه‌های ایدئولوژیکی حقوق مقابله کنیم که از غایت‌شناسی و اخلاقیات اشباع شده‌اند. پس از عبارات‌های قلبه درباره‌ی «اندیشه‌ی ابدی حقوق» یا «اهمیت مطلق فرد»، خواننده که در جستجوی توضیح مادی از حقوق است با علاقه‌ی بسیار به نظریه‌هایی روی می‌آورد که حقوق را نتیجه‌ی مبارزه‌ی منافع، به عنوان پدیده‌ای از اعمال قهر دولت و یا حتی فرآیندی که در روان انسان واقعی عمل می‌کند، در نظر می‌گیرند. بسیاری از رفقای مارکسیست معرفی عنصر مبارزه‌ی طبقاتی به این نظریه‌ها را برای کسب نظریه مارکسیستی و به‌راستی مادی حقوق کافی دانسته‌اند. در نتیجه، به هر روی تاریخچه‌ای از صورت‌های اقتصادی می‌یابیم با رنگ و بوی کم‌وبیش ضعیف حقوقی یا تاریخچه‌ای از نهادها، اما به هیچ‌روی نظریه عمومی حقوق در کار نیست. علاوه بر این، از یک سو اهل قضا در بورژوازی

^۲ حتی رفیق استوچکا در کتاب «نقش انقلابی حقوق و دولت» (۱۹۲۱ مسکو) که به یک رشته مسائل نظریه عمومی حقوق می‌پردازد، به گونه‌ای نظام‌مند با این گونه مفاهیم برخورد نکرده

مثلاً گامپولوویچ در کوشش برای ارائه‌ی دیدگاه‌های کم‌وبیش مادی‌نگر، خود را مجبور می‌بیند که از حرفه‌ی گذشته سخن بگوید و در زرادخانه‌ی مفاهیم حقوقی اساسی اندیشه کند، حتی اگر صرفاً آن‌ها را ساختارهای قراردادی و تصنعی اعلام نماید. نویسندگان مارکسیست از سوی دیگر، به‌عنوان افرادی که نسبت به قضا مسئولیتی ندارند، صرفاً و به‌آرامی، معمولاً از تعاریف رسمی درباره‌ی نظریه عمومی حقوق دوری جسته‌اند و همه‌ی توجه خود را معطوف محتوای مشخص هنجارهای حقوقی و توسعه‌ی تاریخی نهادهای حقوقی کرده‌اند.^۱ ^۲

به‌هرروی، در خودداری از تحلیل مفاهیم اساسی حقوقی صرفاً نظریه‌ای می‌بایم که توسعه‌ی مقررات حقوقی را بر اثر نیازهای مادی جامعه توضیح می‌دهد، و در نتیجه ارتباط هنجارهای حقوقی را با منافع مادی طبقات اجتماعی معین در نظر می‌گیرد؛ لیکن مقررات حقوقی -خود- علی‌رغم وجود

است. بحث این رفیق تأکید بر محتوای طبقاتی توسعه‌ی تاریخی مقررات حقوقی در مقایسه با توسعه‌ی منطقی و دیالکتیکی خود آن صورت است.

Gumpлович^۳

^۳ باید توجه داشت که نویسندگان مارکسیست در بحث مفاهیم قضایی عموماً و پیش از هر چیز به محتوای مشخص آن قاعده‌ی حقوقی‌ای که در آن دوره‌ی مشخص نهفته است، می‌پردازند؛ یعنی آن‌چه مردم در مرحله‌ی معینی از توسعه، حقوق می‌دانند. به‌هرروی، بی‌تردید درست است که نظریه مارکسیستی نباید صرفاً محتوای مادی مقررات حقوقی را در دوره‌های مختلف مورد بررسی قرار دهد، بلکه هم‌چنین باید تفسیری مادی از مقررات حقوقی به‌خودی خود و برای صورت تاریخی معینی نیز ارائه دهد.

غناى تاريخى اى كه ما به عنوان مفهوم در آن تعبيه مى كنيم، به عنوان يك فرم يا شكل تحليل مى شود. بدين ترتيب به جاى آن كه كامل بودن اجزاى درونى و مناسباتش را ببينيم، به استفاده از مشخصه ها و تعاريف ضعيف و تاحدودى مشاهده شده از حقوق مجبور مى شويم؛ به اين ترتيب، تدريجاً مرزهاى بين آنچه عرصه ي حقوق و ديگر عرصه هاست، به طور كامل محو مى شوند .

چنين روى كردى را دشوار بتوان صحيح دانست. تاريخ اقتصاد را مى توان به طور كامل بدون نكات ظريف تر و جزياتش، مثلاً با نظريه اجاره يا دستمزد توصيف كرد. اما درباره ي تاريخ آشكال آن اقتصادى كه مقوله هاى اساسى نظريه اقتصادى (مثل ارزش، سرمايه، سود، اجاره و غيره) در آن در مفهوم مبهم و تمايز ناپافته ي اقتصاد مخدوش مى گردد، چه مى توان گفت؟ ما حتى درباره ي چگونگى تلاش براى ارائه ي چنين تاريخى به عنوان نظريه اقتصاد سياسى، آن گونه كه دريافت مى شود، سخن نمى گوييم. به هر روى، در عرصه ي نظريه ماركسيستى حقوق، در واقع چنين وضعيتى وجود دارد. البته اين امكان وجود دارد كه خود را با اين واقعيت كه حتى اهل قضا نيز- هم چنان در جستجو هستند و نمى توانند تعاريفى براى مفاهيم حقوقى شان بيايند، تسلى بدهيم. به هر روى، اگر اكثر كتاب هاى درسى درباره ي تاريخ عمومى حقوق معمولاً با صورت بندى معينى آغاز مى كنند و سپس تعريفى

^۲ مثالى در اين باره كه چگونه غناى توضيح تاريخى مى تواند هم پاى ناكامل ترين شرح خلاصه ي صورت حقوقى وجود داشته باشد را مى توان در اثر ام. پوكروفسكى تحت «عنوان مقالاتى درباره ي تاريخ فرهنگ روسى» (۱۹۲۳، مسكو، ويرايش دوم، جلد اول، صفحه ۱۶) يافت.

خوب و به لحاظ بیرونی دقیق ارائه می دهند، در واقع حتی این صورت بندی نیز- صرفاً نوعی آشفته گی فراهم می آورد و به مفهوم تمایز نایافته ی حقوق به طور کلی نزدیک می شود. می توان به عنوان اصلی بدیهی پذیرفت که ما حقوق را کم تر از این تعاریف درک می کنیم؛ و برعکس، دانشمند مربوطه به ما اجازه می دهد ادارک بهتری از صورت حقوقی داشته باشیم البته مشروط به این که توجه چندانی به آنچه او برای تعریف آن انجام می دهد، نکنیم.

علت این امر کاملاً روشن است: مفهوم غامضی مثل حقوق را نمی توان با تعریفی طبق قوائد مکتب منطقی که براساس جنس و نوع و فصل قرار دارد، به پایان برد.

متأسفانه حتی آن مارکسیست های معدودی که به نظریه حقوق پرداخته اند، از وسوسه ی خرد مدرسی دور نمانده اند. مثلاً رنر تعریف خود از حقوق را در مفهوم امری الزام آور در نظر می گیرد که جامعه افراد را (به عنوان یک شخص) مخاطب قرار می دهد. به نظر می رسد که این ساختار ساده برای

^۳ per genus et differentia specifica

^۳ Renner

^۳ حقوق به عنوان هنجارهای قهری که از سوی مقام دولتی صادر می شود، در «ماتریالیسم تاریخی» بوخارین تعریف شده است. همه ی این تعاریف تأکید بر ارتباط بین محتوای مشخص مقررات حقوقی و اقتصادی دارند. به هر روی، در همین حال اینان می کوشند تا با تعریف صورت حقوقی به عنوان قهر سازمان یافته ی دولتی حق مطلب را ادا کنند. این مسئله اساساً از کاربرد تجربی خام اصول فایده باورانه یا قضای جزئی فراتر نمی رود که شکست آن وظیفه ی مارکسیسم است.

او کاملاً کفایت می‌کند تا به بررسی گذشته، حال و آینده‌ی نهادهای حقوقی بپردازد.

عیب اساسی در صورت‌بندی‌هایی از این نوع ناتوانی آن‌ها برای دربرگرفتن مفهوم حقوق در حرکت واقعی آن و نیز آشکار ساختن کثرت اجزای درونی و مناسبات آن است. به جای نمایش مفهوم حقوق به صورت کاملاً نهایی و صورتی دقیق و به موجب آن نشان دادن اهمیت این مفهوم برای دوران تاریخی معینی، این نویسندگان برای ما قضایای کلی صرفاً زبانی را درباره‌ی «مقررات اقتدارگرایی بیرونی» ارائه می‌کنند که به طور یک‌سان به همه‌ی دوران‌ها و مراحل توسعه‌ی جوامع بشری قابل اطلاق است. قیاس کامل با این امر را در تلاش‌هایی که برای ارائه‌ی تعریف مفهوم اقتصاد (در اقتصاد سیاسی) شده است مشاهده می‌کنیم، که شامل همه‌ی دوران‌های تاریخی می‌شود. اگر نظریه اقتصادی در چنان تعمیم‌های مدرسی بیهوده‌ای خلاصه می‌شد، به دشواری می‌توانست سزاوار عنوان علم باشد.

آن‌چنان‌که به خوبی دانسته است، مارکس پژوهش خود را با تحقیق کالا و ارزش آغاز می‌کند و نه با عقایدی درباره‌ی اقتصاد به طور کلی. این امر از آن روست که اقتصاد به عنوان حوزه‌ی مشخصی از مناسبات با ظاهر مبادله متمایز می‌گردد. تا آن‌جا که مناسبات ارزش مبادله وجود ندارد، فعالیت اقتصادی صرفاً با دشواری از کلیت کارکردهای باقی مانده‌ی زندگی قابل جدا شدن است، که با آن‌ها یک کل ترکیبی واحدی را تشکیل می‌دهد.

اقتصاد صرفاً طبیعی نمی تواند موضوع اقتصاد سیاسی به عنوان علمی مستقل باشد.

برای نخستین بار، تنها مناسبات سرمایه داری-کالا، موضوع اقتصاد سیاسی را به عنوان رشته‌ی نظری متمایزی تشکیل می دهد که مفاهیم مشخص خود را نیز به کار می گیرد .^۶ ^۳

مشاهدات ما در این جا دارای این امکان است که به نظریه عمومی حقوق منتقل شود. انتزاعات قضایی اساسی که با توسعه‌ی تفکر قضایی به وجود می آیند و نزدیک ترین تعریف های صورت حقوقی اند، به طور کلی بازتاب کننده‌ی مناسبات اجتماعی خاص و بسیار پیچیده‌ای است. تلاش برای یافتن تعریفی از حقوق که نه فقط متناسب با این مناسبات پیچیده باشد، بلکه هم چنین با «سرشت انسان» یا «مناسبات انسانی» به طور کلی انطباق داشته باشد، می بایست ناگزیر به صورت بندی به طور خالص زبانی و مدرسی بینجامد.

هنگامی که مجبوریم از صورت بندی غیرجان دار به تحلیل صورت حقوقی پردازیم، هم چنان که در واقعیت با چنین وضعیتی روبرو هستیم، ناگزیر با

^۳ «اقتصادی سیاسی با کالا شروع می شود، از لحظه‌ای آغاز می کند که محصولات با یکدیگر مورد مبادله قرار می گیرند؛ خواه توسط افراد یا توسط جوامع ابتدایی»، فردریش انگلس، «بررسی سهم مارکس در انتقاد از اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۹)، برگزیده‌ی آثار مارکس و انگلس جلد اول، صفحه‌ی ۵۱۴).

رشته‌ای از مشکلات روبرو می‌شویم. براین دشواری‌ها صرفاً هنگامی می‌توان با راه‌کارهایی غلبه کرد که آشکارا برای چنین وضعیتی به‌وجود آمده باشند. برای نمونه، با ارائه‌ی تعریفی کلی از حقوق معمولاً به‌ما آموزش می‌دهند که در واقع دو نوع حقوق وجود دارد: ذهنی و عینی علاوه براین،^۳ به‌هیچ‌وجه امکان چنین دوپارگی در خود تعریف قابل پیش‌بینی نیست؛ بنابراین، لازم می‌شود یا یکی از این گونه‌ها را انکار کنیم و آن را تخیلی و یک تصور بدانیم، و یا ارتباطی به‌طور کامل بیرونی بین مفهوم کلی حقوق و دو گونه‌ی آن برقرار سازیم.

به‌هرروی، این دوگانگی و ثویت در ماهیت حقوق و انحلال آن به‌صورت هنجار و قدرت، دارای اهمیت کم‌تری از دوپارگی مربوط به کالا و تقسیم آن به‌ارزش مبادله و ارزش مصرف نیست.

حقوق را به‌عنوان صورت نمی‌توان بیرون از تعاریف بلافصل آن درک کرد. حقوق صرفاً در آنتی‌تزاها وجود دارد: حقوق عینی/حقوق ذهنی، حقوق عمومی (همگانی)/حقوق خصوصی و مانند این‌ها.

این محدودیت‌های اساسی را، به‌هرروی، باید به‌لحاظ مکانیکی با یک صورت‌بندی اساسی مرتبط دانست، البته چنان‌چه این صورت‌بندی با این قصد ساخته شود که همه‌ی ادوار و مراحل توسعه‌ی اجتماعی را، از جمله آن مراحل که در آن‌ها چنین تقابل‌هایی شناخته نشده است، دربرگیرد.

^۳ ius agenda , norma agenda

تنها جامعه بورژوا سرمایه‌دار است که همه‌ی شرایط لازم برای عنصر حقوقی را در مناسبات اجتماعی فراهم می‌آورد تا به تحقق کامل خود دست یابد. چنان‌چه فرهنگ مردمان ابتدایی را کنار بگذاریم (یعنی: فرهنگی را کنار بگذاریم که حقوق در آن با دشواری بسیار از انبوه عمومی پدیده‌های اجتماعی دارای سامان هنجاری قابل تفکیک است)؛ در آن صورت، صورت‌های حقوقی -حتی- در اروپای سده‌های میانه نیز به واسطه‌ی توسعه نیافتگی بیش‌ازحدشان، به سستی قابل تمیز خواهند بود. در اروپای سده‌های میانه تقابل‌هایی که پیش از این از آن یاد کردیم به صورت یک کل تمایز نیافته تلفیق شده بودند. هیچ تمایزی بین حقوق به عنوان هنجاری عینی و حقوق به عنوان قدرت وجود نداشت. هنجاری با سرشت کلی از کاربردهای مشخص آن تمایز نیافته بود؛ در نتیجه فعالیت‌های قانون‌گذاری و قضایی درهم آمیخته بود. تقابل بین حقوق عمومی و خصوصی، هم در سازمان «مارک» و هم در سازمان قدرت فتودالی، به طور کامل خفته و پنهان بود. تضادی که این چنین مشخصه‌ی دوره‌ی بورژوایی است، بین انسانِ شخصی و انسان به عنوان عضوی از اتحادیه‌ای سیاسی وجود نداشت. فرآیندی طولانی از توسعه لازم بود تا مرزها و حدود صورت حقوقی با تمایزی کامل متبلور شود. عرصه‌ی عمده‌ی این کار شهر بود.

بنابراین، توسعه‌ی دیالکتیکی مفاهیم قضایی اساسی نه تنها صورت حقوق را به آشکارترین و مقدماتی‌ترین طبیعت آن در اختیار ما می‌گذارد، بلکه هم چنین فرآیند تاریخی واقعی توسعه را نیز بازتاب می‌کند. این چیزی مگر فرآیند توسعه‌ی جامعه‌ی بورژوایی نیست.

ممکن است این مخالفت مطرح شود که نظریه عمومی حقوق آن گونه که ما آن را درک می کنیم، رشته ای است که فقط به تعاریف صوری و رسمی، و مفاهیم تصنعی می پردازد. هیچ کس تردید ندارد که اقتصاد سیاسی چیزی را مطالعه می کند که واقعاً وجود دارد، اگرچه مارکس هشدار داد که این گونه موضوعات مانند ارزش، سرمایه، سود، اجاره و مانند این ها را «نمی توان به کمک میکروسکوپ و تحلیل شیمیایی کشف کرد». نظریه حقوق با انتزاعاتی که کم تر «تصنعی» نیستند، عمل می کند؛ روش های پژوهش در علوم طبیعی را نمی توان برای کشف «رابطه ی حقوقی» یا «موضوع حقوق» به کار برد؛ اما نیروهای اجتماعی واقعی بسیار در پس این انتزاعات خوابیده اند.

از منظر انسانی که در محیط اقتصادی طبیعی زندگی می کند، اقتصاد مناسب ات ارزش تصنعی و مخدوش ساختن موضوعات طبیعی و ساده به نظر می رسد، هم چنان که استدلال قضایی در قضاوت خوب انسان «متوسط» چنین می نماید.

این فکر که مفاهیم اساسی ای که معنای صورت حقوقی را بیان می کنند، محصول فرآیندهای قراردادی تفکراند، در واقع افتادن به دام چنان اشتباهی است که مارکس در میان معلمان سده ی هجدهم به آن توجه کرد. به قول مارکس، چون اینان ناتوان از شرح منشأ توسعه ی صورت های آشفته سازی بودند که مناسب ات اجتماعی اختیار می کرد؛ بنابراین، تلاش کردند تا آن ها را از ظاهر غریبی که داشتند با نسبت دادن آن ها به منشأهای قراردادی بزایند.

انکار این نکته که بخش چشم‌گیری از مفاهیم قضایی در واقع- ماهیتی
تصنعی و بسیار گذرا دارند، غیرممکن است. مثلاً مفاهیم حقوق عمومی از
این قرار است. می‌کوشیم علل این پدیده‌ها را در زیر توضیح دهیم. لیکن
اکنون خود را محدود به این مشاهده می‌کنیم که صورت ارزش در شرایط
توسعه‌ی اقتصاد کالایی، جهانی می‌شود؛ این صورت به همراه تجلیات
آغازین خود، رشته‌ای از صورت‌های گذرا و اشتقاقی را اختیار می‌کند که
به عنوان قیمت فروش اشیایی که محصول کار نیستند (مانند زمین) پدید
می‌آید و کاملاً نامرتب با فرآیند تولید است (مثلاً اسرار نظامی خریداری
شده از جاسوسان). این مسئله مانع نمی‌شود که ارزش را به عنوان مقوله‌ای
اقتصادی از منظر صرف کار اجتماعاً لازم برای تولید یک کالا یا کالای دیگر
درک کنیم. به همین سان، کلیت صورت حقوقی نباید مانع آن شود که ما
به جستجوی مناسباتی پردازیم که بنیان واقعی آن را تشکیل می‌دهد. در
ادامه نشان خواهیم داد که این مناسباتی که به عنوان حقوق عمومی تعریف
می‌شوند، چنین بنیانی را تشکیل نمی‌دهند.

مخالفت دیگری که با برداشت ما از وظایف نظریه عمومی حقوق می‌شود،
در این استدلال وجود دارد که انتزاعاتی که اساس این تحلیل را تشکیل
می‌دهند، تنها برای قانون بورژوازی اساسی تشخیص داده می‌شود. این
مخالفین می‌گویند قانون پرولتری باید مفاهیم تعمیم یافته‌ی خاص خودش
را بیابد؛ و در واقع، این جستجو وظیفه‌ی نظریه مارکسیستی حقوق است.

در نگاه نخست به نظر می‌رسد که این مخالفتی جدی باشد؛ معهذا براساس نوعی سوءتفاهم قرار دارد. این مطالبه که مفاهیم تعمیم‌دهنده‌ی جدید خاصی برای حقوق پرولتری مطالبه می‌کند، به نظر می‌رسد سویه‌ای به‌طور کامل انقلابی داشته باشد. لیکن، این امر به معنای ادعای جاودانگی صورت حقوقی است، زیرا می‌کوشد این صورت را از شرایط تاریخی معینی که باردهی کامل آن را امکان‌پذیر می‌سازد، دور سازد؛ و آن را توانای تجدید و آغازی مداوم اعلام کند. پژمردگی و از میان رفتن مقولات حقوق بورژوایی (لیکن نه احکام بازدارنده‌ی بورژوایی) حاکی از جای‌گزینی آن با مقولات جدید حقوق پرولتری نیست؛ هم‌چنان که از میان رفتن مقولات ارزش، سرمایه، سود و مانند این‌ها طی گذار به سوسیالیسم به معنی ظهور مقوله‌های پرولتری جدید ارزش، سرمایه، اجاره و مانند آن نیست.

از میان رفتن مقوله‌های حقوق بورژوایی تحت این شرایط حاکی از پژمردن حقوق به‌طور کلی است، یعنی محو تدریجی عنصر قضایی در مناسبات نوع انسان.

هم‌چنان که مارکس در «نقد برنامه‌ی گوتا» خاطرنشان می‌کند، دوران گذار با این واقعیت مشخص می‌شود که مناسبات انسانی برای مدتی به‌صورتی غیرارادی توسط «افق محدود حقوق بورژوایی» محدود می‌شود. تحلیل آن‌چه به عقیده‌ی مارکس این افق محدود حقوق بورژوایی را تشکیل می‌دهد، جالب است. مارکس سامانِ جامعه‌ای را در نظر می‌گیرد که تولیدکنندگان در

آن، کالاهای شان را با یکدیگر مبادله نمی‌کنند. بدین‌سان، او مرحله‌ای را مد نظر قرار می‌دهد که عالی‌تر از «سیاست اقتصادی جدید»ی است که ما در آن زندگی می‌کنیم. هم‌اکنون مناسبات بازار نیز به‌طور کامل با مناسباتی سازمانی جای‌گزین شده است؛ و برطبق این امر، «کاری که در محصولات انکشاف می‌یابد، به‌صورت ارزش اساسی برای آن محصولات بازتاب نمی‌یابد؛ زیرا در این‌جا برخلاف جامعه‌ی سرمایه‌داری، کارِ فردی دیگر به‌صورت غیرمستقیم وجود ندارد، بلکه مستقیماً به‌عنوان یک مؤلفه‌ی کار جمعی است» که موجودیت می‌یابد. لیکن، حتی با از میان برداشتن بازار و مبادله‌ی بازاری جامعه‌ی کمونیستی نوین در سخن مارکس باید تا مدتی «از هرجهت، به‌لحاظ اقتصادی، به‌لحاظ اخلاقی و به‌لحاظ فکری مُهر آشکار جامعه‌ی قدیم را برپیشانی داشته باشد که از زهدان آن پدیدار شده است». این نکته در این اصل توزیع بازتاب یافته است که «تولیدکننده‌ی منفرد (پس از انجام کسورات لازم برای بقای جامعه) از جامعه همان چیزی را دریافت می‌کند که به‌آن تقدیم کرده است». مارکس تأکید می‌کند که علی‌رغم تغییرات بنیادین در محتوا و شکل «همین اصل جاری است و مبادله‌ی کالاها را تنظیم می‌کند: مقدار معینی از کار به‌یک شکل با همان مقدار کار به‌شکل دیگر مبادله می‌شود». تا میزانی که مناسبات اجتماعی تولیدکننده‌ی منفرد، شکلِ مبادله‌ی معادل را حفظ می‌کند؛ به‌همان اندازه

^۳ کارل مارکس، «نقد برنامه‌ی گوتا» (۱۸۷۵)، منتخب آثار مارکس و انگلس، جلد سوم، صفحه‌ی ۱۹).

این شکل حقوق نیز هم‌چنان- حفظ می‌شود. «حقوق به‌دلیل ماهیت‌اش صرفاً کاربرد میزان معادل است». اما این امر اختلافات ذاتی را که در توانایی‌های فردی وجود دارد، نادیده می‌گیرد؛ و بنابراین، «محتوای این قانون مانند هر قانونی، قانون نابرابری است». مارکس درباره‌ی ضرورت قدرت دولت که به‌اجبار تضمین این هنجارهای نابرابر را اعمال می‌کند، چیزی نمی‌گوید: هنجارهایی که تحقق آن‌ها تحقق حقوق «نابرابر» و «محدویت‌های بورژوازی» آن را حفظ می‌کند؛ اما این امر ضرورتاً درک می‌شود. زمانی که صورت رابط‌های معادل وجود دارد، این بدان معنی است که صورت حقوقی و صورت همگانی (یعنی: قدرت دولتی) وجود دارد؛ و بنابراین قدرت دولتی برای مدتی حتی هنگامی که دیگر طبقات وجود ندارند، نیز باقی می‌ماند. از میان رفتن کامل دولت و حقوق به‌باور مارکس تنها هنگامی میسر می‌شود که دیگر «کار وسیله‌ی زندگی نیست و خواست عمده‌ی زندگی شده است»، هنگامی که نیروهای مولد با رشد همه‌جانبه‌ی فرد توسعه یافته باشد، هنگامی که هرکس داوطلبانه براساس توانایی‌هایش کار می‌کند؛ و یا آن‌گونه که لنین می‌گوید: «هنگامی که فرد به‌صورت

^۴ لنین در دولت و انقلاب نتیجه می‌گیرد که «در مورد توزیع محصولات برای مصرف، قانون بورژوازی البته به‌طور ناگزیر دولت بورژوازی را از پیش مفروض می‌دارد، زیرا قانون دولت بورژوازی چیزی نیست به‌جز دستگاه قهرآمیزی که قادر به تقویت و حمایت از هنجارهای قانونی است. نتیجه این که قانون بورژوازی برای مدت زمانی در کمونیسم نیز مؤثر است و عمل می‌کند، لیکن دولت بورژوازی هم بدون بورژوازی چنین است». ولادیمیر ایلیچ لنین، «دولت و انقلاب» (۱۹۱۷)، مجموع آثار لنین، جلد ۲۵، صفحه ۴۷۱).

حساب‌گری بی‌دل شایلاکِ رباخوار محاسبه نمی‌کند که آیا نیم ساعت بیش‌تر از شخص دیگری کار کرده است یا خیر». خلاصه، هنگامی که درنهایت، صورتِ مناسبات معادل غالب شده باشد.

بنابراین، مارکس گذار به کمونیسم توسعه‌یافته را (نه به‌عنوان گذار به‌صورتی تازه از حقوق، بلکه به‌عنوان پژمردگی و از میان رفتن صورت حقوقی به‌طورکلی) پیش‌بینی می‌کند؛ کمونیسمی که رهایی از این میراث عصر بورژوازی را، که بورژوازی خود محکوم به‌تحمل آن بود، ممکن می‌سازد.

در همین حال مارکس نشان می‌دهد که شرط اساسی وجود صورت حقوقی در اقتصاد نهفته است، در ماتریس استفاده از کار برطبق اصل مبادله‌ی برابر؛ یعنی درونی‌ترین رابطه‌ی بین صورت حقوقی و صورت کالاها. در هر جامعه‌ای که مجبور به‌حفظ مبادله برابر بین هزینه‌های کار و جبران آن به‌صورتی است که حتی اندک شباهتی به‌مبادله ارزش‌های کالایی دارد، بسته به‌وضعیت نیروهای مولد، مجبور می‌شود که صورت حقوقی‌اش را هم حفظ کند. تنها با پیش‌روی براین اساس است که درک علت این مسئله امکان‌پذیر می‌شود که چرا رشته‌ای کامل از مناسبات اجتماعی دیگر، صورت حقوق را مفروض می‌دارند. اما این نتیجه‌گیری که دادگاه‌ها یا قوانین همیشه باقی می‌مانند و حتی تحت شکوفایی حداکثر اقتصادی جنایات معینی برضد شخص و مانند آن از بین نخواهد رفت، کاملاً برعکس عنصر ثانوی و عناصر اشتقاق‌یافته را به‌عنوان اساس و مسئله‌ی عمده درنظر می‌گیرد. در واقع، حتی جرم‌شناسی پیش‌رفته‌ی بورژوازی نیز به‌لحاظ نظری نتیجه گرفته

است که مبارزه برضد جرم و جنایت را می‌توان وظیفه‌ای پزشکی، درمانی و آموزشی در نظر گرفت که قاضی برای حل آن هیچ‌گونه نیازی به «مقوله‌های مربوط به جنایت» (مانند احکام، مفاهیم گناه و «مسئولیت کامل یا خفیف» با تمایزهای ظریفی که بین مشارکت، دست داشتن، تحریک و غیره قائل می‌شود) ندارد. و چنان‌چه این باور نظری هنوز هم به‌ازمیان برداشتن احکام جنایی و قضات نینجامیده باشد، در آن‌صورت این امر بدان علت است که فراتر رفتن از صورت حقوق نه تنها به‌پیش‌رفت فراسوی افق جامعه‌ی بورژوازی مرتبط است، بلکه هم‌چنین با رهایی بنیادین از بقایای گذشته نیز ارتباط دارد.

به‌هنگام نقد قضای بورژوازی، لازم است که سوسیالیسم علمی همان الگویی را به‌خود بدهد که مارکس به‌هنگام نقد اقتصاد سیاسی بورژوازی ارائه نمود. برای این منظور نخست باید رهسپار سرزمین خصم شد. به‌سخن دیگر، تعمیم‌ها و انتزاعاتی که توسط اهل قضای بورژوازی از نیازهای زمانه و طبقه‌ی خود ارائه شده را نباید به‌دور ریخت، بلکه باید آن‌ها را اساس تحلیل قرار داد تا معنای راستین‌شان آشکار گردد؛ و این یعنی: کشف صورت‌بندی تاریخی صورت (یا فرم) حقوقی.

هرایدئولوژی‌ای با مناسبات اجتماعی‌ای که آن را به‌وجود آورده است، از بین می‌رود. اما قبل از این امحای نهایی لحظه‌ای وجود دارد که در آن لحظه ایدئولوژی زیر ضربات انتقادی وارد شده برآن توانایی خود را برای پوشش

دادن و دربرگرفتن مناسباتی اجتماعی‌ای که از آن‌ها برخاسته را از دست می‌دهد.

آشکار شدن ریشه‌های هرایدئولوژی نشانی راستین برپایان قریب‌الوقوع آن است {۲}. هم‌چنان‌که لاسال می‌گوید «ظهور عصر جدید همیشه در شعور آن‌چه واقعیت گذشته در واقع بود، منسجم می‌شود».^۴

یادداشت ویراستار ترجمه‌ی فارسی

{۱} قانون مثبت یا حقوق موضوعه: اصطلاحی است در فلسفه‌ی حقوق و به‌قوانینی گفته می‌شود که با تصمیم انسان‌ها در یک جامعه و نه لزوماً مبتنی بر اخلاقیات یا شریعت (قوانین مذهبی) و یا قوانین طبیعی وضع می‌شود. به عبارتی، مجموع قوانین و مقرراتی که در یک زمان و مکان واحد حاکم بر روابط اجتماعی افراد می‌باشد؛ به‌صورتی که دولت به‌عنوان قوه‌ی برتر-واضع، متضمن و مجری این قواعد است. این اصطلاح معمولاً در مقابل حقوق طبیعی به‌کار می‌رود.

چنین نگرشی حقوق را ناشی از اراده‌ی حاکم یا قدرت می‌داند و چنان‌که از عنوان آن برمی‌آید، قانون باید وضع‌شده و اثبات‌پذیر باشد؛ یعنی قانون

^۴ اف. لاسال، «نظام حقوق کسب شده» (۱۸۶۱، لایپزیک).

بایستی در جایی محقق شود تا بتوان آن را قانون نامید. این نگرش در برابر حقوق طبیعی قرار می‌گیرد و نمی‌پذیرد که اخلاق یا طبیعت بشر توان ایجاد قانون برای جامعه‌ی انسانی را داشته باشد.

قانون طبیعی یا قانون طبیعت به لاتین: (lex naturalis) سامانه‌ای از قوانین است که طبیعی انگاشته می‌شوند و در نتیجه جهان‌گسترند. به‌طور کلاسیک، قانون طبیعی به‌استفاده از خرد برای تحلیل طبیعت آدمی (فردی و اجتماعی) و گرفتن قوانین الزام‌آور اخلاقی از آن‌ها اطلاق می‌شد. قانون طبیعی معمولاً در مقابل قانون مثبت (یا قانون موضوعه) یک حزب سیاسی، اجتماعی یا دولت‌ملت قرار می‌گیرد. از این جهت منتقد حقوق اثباتی (مثبت یا موضوعه) در نظر گرفته شده است. از سوی دیگر، در نظریه حقوقی تفسیر حقوق اثباتی نیازمند ارجاع به قانون طبیعی است. در این درک از قانون طبیعی، قانون طبیعی می‌تواند برای انتقاد از تصمیمات قضایی در آنچه قانونی هست یا نه و یا انتقاد از تفسیر خود قانون مورد استفاده قرار گیرد. برخی محققان قانون طبیعی را برابر عدالت طبیعی یا حقوق طبیعی دانسته‌اند، درحالی‌که برخی دیگر میان قانون طبیعی و حقوق طبیعی تفاوت می‌گذارند.

با وجود این‌که قانون طبیعی معمولاً با کامن لا (Common law) یعنی: نظام رویه قضایی یا سابقه‌ی قضایی تلفیق شده است، اما این دو متفاوت‌اند؛ زیرا قانون طبیعی این دیدگاه است که برخی حقوق و ارزش‌ها ذاتی‌اند یا

به صورت جهان گستر به واسطه‌ی خرد آدمی یا طبیعت آدمی قابل شناختند. درحالی که کامن لا یک سنت حقوقی است که در آن یک سری قوانین و ارزش‌ها به واسطه به رسمیت شناختن شدن قضایی شناخته شده‌اند.

{۲} این ادعا که «آشکار شدن ریشه‌های هرایدئولوژی نشانی راستین برپایان قریب الوقوع آن است»، هم درست و هم نادرست است. اگر آشکارشدگی ایدئولوژی‌های منسوخ مادیتی گسترده، طبقاتی، نهادینه، مبارزاتی و جهانی پیدا کند، می‌توان ادعا کرد که این آشکارشدگی «نشانی راستین برپایان قریب الوقوع آن است»؛ اما چنانچه این آشکارشدگی (به هر شکلی از اشکال متصور) در محدوده نخبگان حزبی و غیرحزبی بماند، تنها می‌توان گفت: این آشکارشدگی امکان احتمالی است که می‌تواند «نشانی راستین برپایان قریب الوقوع آن نیز» باشد. بقای نظام سرمایه‌داری، علی‌رغم کشف جهات گوناگونی وجودی آن توسط مارکس و دیگران، دلیل بر درستی این ادعاست که صرف آشکارشدگی «آشکار شدن ریشه‌های هرایدئولوژی» نمی‌تواند «نشانی راستین برپایان قریب الوقوع آن» باشد.

فصل اول

روش های ایجاد مفاهیم عینی در علوم انتزاعی

هر علم تعمیم دهنده‌ای در مطالعه‌ی موضوع خود به واقعیتی معین بازمی‌گردد. مثلاً مشاهده‌ی لحظه‌ای که جرمی آسمانی از نصف النهار عبور می‌کند، می‌تواند برای علم نجوم و هم‌چنین برای روان‌شناسی نتایجی به‌همراه داشته باشد. و یک واقعیت، مانند اجاره‌ی زمین، می‌تواند موضوع اقتصاد سیاسی یا علم حقوق باشد. بنابراین، تفاوت بین علوم گوناگون اساساً بستگی به روی‌کردهای روش‌شناختی و هستی‌شناختی آن‌ها دارد. هر علمی روش خاص خود را دارد و با این روش می‌کوشد تا واقعیت را به‌مثابه‌ی علم بازسازی کند. به‌علاوه، هر علمی واقعیتی مشخص را با همه‌ی غنای صورت‌ها، مناسبات و بستگی‌هایش، به‌منزله‌ی حاصل تلفیق ساده‌ترین عناصر و انتزاع‌ها، بنا می‌کند. روان‌شناسی در پی کاهش آگاهی به‌عناصر ساده‌ی آن است؛ و شیمی همین مسئله را نسبت به‌مواد حل می‌کند. در واقع، هنگامی که نمی‌توانیم واقعیتی را به‌عناصر ساده‌تر کاهش دهیم، انتزاعات به‌کمک ما می‌آیند. نقش انتزاعات در علوم اجتماعی بسیار مهم است. این که انتزاع تا چه اندازه کامل‌تر یا کم‌تر کامل است، توسط بلوغ

علم اجتماعی مربوطه تعیین می‌شود. مارکس توضیح درخشانى در این باره با نمونه‌ی علم اقتصاد دارد.

به‌گفته‌ی مارکس کاملاً طبیعی به‌نظر می‌رسد که پژوهش را با کلیتی مشخص آغاز کنیم، با جمعیتی که زندگی می‌کنند و در شرایط جغرافیای خاصی به‌تولید مشغول‌اند؛ معه‌ذا اگر این جمعیت را بدون طبقاتی که آن را تشکیل می‌دهند درنظر بگیریم، چیزی بیش از انتزاعی تهی نیست. طبقات نیز به‌نوبه‌ی خود بدون شرایط هستی‌شان چیزی نیستند؛ شرایطی که دستمزدها، سود و اجاره آن‌ها را تشکیل می‌دهد. تحلیل این‌ها یعنی: دستمزد، سود و اجاره ساده‌ترین مقوله‌های قیمت، ارزش و سرانجام کالا را تشکیل می‌دهد. اقتصاددان سیاسی با پیش رفتن از این تعاریف بسیار ساده، کلیت مشخصی را بازسازی می‌کند که نه تنها آشفته و دچار هرج و مرج نیست، بلکه وحدتی سرشار از بستگی‌ها و مناسبات درونی است. مارکس، علاوه براین، می‌افزاید که توسعه‌ی تاریخی علم به‌عقب حرکت کرده است؛ اقتصاددانان سده‌ی هفدهم با عناصر مشخصی (مانند ملت، دولت، جمعیت) آغاز کردند تا به‌اجاره، سود، دستمزد، قیمت و ارزش برسند. به‌هرروی، چیزی که به‌لحاظ تاریخی ناگزیر است، به‌هیچ‌روی به‌لحاظ روش‌شناختی لزوماً صحیح نیست .^۲ ^۴

^۴ به «مقدمه برانتقاد اقتصادی سیاسی»، ۱۸۵۷، کارل مارکس، در «گروندریسه»، ۱۸۷۳، با ترجمه و پیش‌گفتار ام. نیکولاس (M. Nicolaus)، انتشارات راندوم هاوس (Random House)، نیویورک، صفحه‌ی ۱۰۰ مراجعه کنید.

این مشاهدات برای نظریه عمومی حقوق کاربردهای بسیاری دارند. در این مورد نیز کلیت مشخص جامعه، جمعیت و دولت باید نتیجه و مرحله‌ی نهایی نتیجه‌گیری ما باشد، اما نه نقطه‌ی شروع آن. زیرا در حرکت از ساده به پیچیده‌تر، و از فرآیندی به صورت خالص آن به صورت‌های مشخص‌ترش، می‌توانیم مسیری به لحاظ روش‌شناختی به‌خوبی تعریف شده و بنابراین صحیح‌تری را ارائه کنیم تا هنگامی که با تردید و صرفاً به‌گونه‌ای آشفته و تقسیم‌نشده، از کلِ مشخصی حرکت کنیم که در برابر ماست.

دومین مشاهده‌ی روش‌شناختی که لازم است در این جا به آن توجه کنیم، به یک مشخصه‌ی علوم اجتماعی بازمی‌گردد. به بیان درست‌تر، این روش‌شناسی متوجه‌ی مفاهیم علوم اجتماعی است. چنان‌چه بعضی مفاهیم علوم طبیعی (مثلاً مفهوم انرژی) را در نظر بگیریم، در آن صورت می‌توانیم لحظه‌ی گاه‌شمارانه‌ی آن را، از هنگامی که پدید می‌آید، به‌طور دقیق تعیین کنیم. به‌هرروی، این تعیین زمان وقوع پدیده‌ها تنها برای تاریخ علوم و فرهنگ حائز اهمیت است. در پژوهش علوم طبیعی کاریست مفهومی این‌گونه با محدودیت‌های زمانی همراه نیست. قانون گشتار انرژی عملاً پیش از پیدایش انسان هم موجودیت داشت؛ و پس از انقراض تمامی صورت‌های حیات در کره‌ی زمین نیز، موجودیتش هم‌چنان ادامه خواهد یافت. این قانون فرازمانی است؛ همیشگی است.^۴

^۴ عبارت «فرازمانی» در این جا تنها می‌تواند به‌زمان قراردادی (یعنی: روز، ماه، سال، و اجزای بزرگ‌تر این قرارداد مثل هزاره‌ها و میلیون‌ها سال و...) اشاره داشته باشد؛ چراکه براساس نگاه

می‌توان پرسید که قانون گشتار انرژی چه وقت کشف شده است؛ اما مشغول ساختن خود به این پرسش که مناسبات گشتار انرژی چه وقت در این قانون بازتاب یافتند، کاری هوده‌ای است.

اکنون بیایید به علوم اجتماعی، یا تنها به اقتصاد سیاسی بازگردیم و یکی از مفاهیم اساسی آن مانند ارزش را در نظر بگیریم. تاریخ واقعی ارزش به‌طور هم‌زمان و به‌طرزی درخشان آشکار است: به‌لحاظ تاریخی، هم به‌عنوان مفهومی در اندیشه‌ی ما و نیز تاریخ این مفهوم (آن‌گونه که بخشی از تاریخ نظریه اقتصادی را تشکیل می‌دهد)، هردو جنبه کاملاً شفاف‌اند. بنابراین، توسعه‌ی مناسبات اجتماعی به‌تدریج این مفهوم را به‌واقعیتی تاریخی تبدیل می‌کند. دقیقاً می‌دانیم چه مناسبات مادی‌ای لازم بود تا کیفیت «مطلوب» یا «متصور» موضوع، اهمیتی قاطع و «واقعی» بیابد. بدین‌سان، در مقایسه با کیفیت‌های طبیعی که محصول کار را از پدیده‌ای طبیعی به‌پدیده‌ای اجتماعی تبدیل می‌کنند، می‌دانیم که زیرقشر تاریخی واقعی انتزاع‌های شناختی ما چیست. در همین حال دراین باره مجاب شده‌ایم که محدوده‌ای که در آن می‌توانیم این انتزاع را به‌کار ببریم، منطبق با محدوده‌های توسعه‌ی واقعی تاریخ معنی پیدا می‌کند و توسط آن نیز تعیین می‌شود. مثال دیگر که

و دریافت دیالکتیکی-ماتریالیستی به‌جز وجود ماده در تضاد زمان-مکان، هیچ قانونی (اعم از طبیعی یا اجتماعی) به‌دلیل نسبی بودنش نمی‌تواند جاودان و قابل توصیف به‌عبارت «افرازمانی» باشد. به‌هرروی، میلیاردها سال نیز نسبی و محدود است؛ درصورتی که وجود ماده و گستره‌ی آن بی‌نهایت، ازلی و ابدی است. ضمناً هستی مادی در بی‌کرانگی و گستره‌ی بی‌نهایت خود فاقد ماهیت است و در واقع، ماهیت ماده در نسبت‌های آن است که موضوع شاخه‌های گوناگون علم قرار می‌گیرد.

توسط مارکس ارائه شده، این نکته را به‌شیوه‌ای بسیار شفاف نشان می‌دهد: کار به‌عنوان ساده‌ترین رابطه‌ی انسان با طبیعت در همه‌ی مراحل توسعه در برابر ماست، لیکن به‌عنوان انتزاعی اقتصادی در مرحله‌ای نسبتاً دیر ظاهر می‌شود (توالی مکاتب را مقایسه کنید: مکتب مرکانتیلیست، فیزیوکرات و کلاسیک). اما توسعه‌ی این مفهوم با توسعه‌ی واقعی مناسبات اقتصادی انطباق داشت، و تمیز بین انواع مختلف کارِ انسان و کارِ جای‌گزین برای آن را به‌طور کلی از میان برمی‌داشت. بنابراین، توسعه‌ی مفهومی با دیالکتیک واقعی فرآیند تاریخی هم‌آهنگی دارد. بیایید مثال دیگری را در نظر بگیریم که نسبت به اقتصاد سیاسی بیرونی است؛ یعنی: دولت را در نظر بگیریم. در این جا می‌توان مشاهده کرد که چگونه مفهوم دولت به تدریج هم معنی معینی می‌یابد و هم قطعیت معینی کسب می‌کند؛ دامنه‌ی کامل تعاریف خود را توسعه می‌بخشد، و نیز چگونه در واقع دولت توسعه می‌یابد و از پدرسالاری و فئودالیزم «منتزع» می‌گردد، و این که چگونه به نیروی خودکفا تبدیل می‌شود که در «همه‌ی طرف‌های ذینفع اجتماعی نفوذ دارد».

بدین‌سان، حتی حقوق‌هنگامی که به‌کلی‌ترین صورتش تعریف می‌شود، باز هم به‌مثابه صورتی نه صرفاً در ذهن و یا نظریه‌هایی که اهل قضا فراگرفته‌اند، وجود دارد. حقوق با تاریخی واقعی هم‌سنگ است که نه به‌عنوان یک دستگاه تفکر، بلکه به‌مثابه دستگاه مشخص مناسبات اجتماعی انکشاف می‌یابد. مردم نه از آن‌رو وارد این مناسبات می‌شوند که

^۴ همان‌جا، صفحه‌های ۱۰۴ و ۱۰۵.

آگاهانه آن را انتخاب کرده‌اند، بلکه اقتضای شرایط تولید چنین وادارشان می‌کند. انسان به همان شیوه‌ای به موضوعی حقوقی تبدیل می‌شود که محصولی طبیعی به کالا، با کیفیت اسرارآمیز ارزش، تبدیل می‌شود.

این ضرورتی طبیعی است که به چارچوب شرایط هستی بورژوازی محدود می‌شود. بنابراین، آموزه‌ی حقوق طبیعی آگاهانه یا ناآگاهانه در اساس نظریه‌های بورژوازی حقوق قرار دارد. مکتب حقوق طبیعی نه تنها شفاف‌ترین بیان آرمان‌شناسی ایدئولوژیک بورژوازی در دورانی بود که بورژوازی به عنوان طبقه‌ای انقلابی عمل می‌کرد، و مطالبات خود را به گونه‌ای صریح و آشکار تدوین می‌نمود و مصرانه آن‌ها را طلب می‌کرد؛ بلکه الگویی برای ژرف‌ترین فهم از صورت متمایز حقوق را نیز فراهم آورد. این امر تصادفی نیست که تأثیر بالنده‌ی آموزه‌ی حقوق طبیعی انطباق نزدیکی با پیدایش نوشته‌های برجسته‌ی کلاسیک اقتصاد سیاسی بورژوازی دارد. هردو مکتب وظیفه‌ی خود را تدوین شرایط اساسی هستی جامعه‌ی بورژوازی به کلی‌ترین صورت آن، و بنابراین به انتزاعی‌ترین صورت آن می‌دانستند. جامعه‌ی بورژوازی در نگاه آن‌ها به عنوان شرایط طبیعی هستی همه‌ی جوامع به نظر می‌رسید.

به جای پرداختن به جزئیات تفصیلی مکاتب فلسفی حقوق که در حال تغییرند، می‌توانیم بعضی هم‌سنگ‌های بین فلسفه‌ی حقوق و تفکر اقتصادی را مورد توجه قرار دهیم. بدین سان، سمت‌گیری تاریخی آن‌ها در هردو مورد می‌تواند به عنوان پدیده‌ای مربوط به اشرافیت فئودال و تاحدودی هم متأثر از

واکنش خرده‌بورژوازی در نظر گرفته شود. هنگامی که تب‌وتاب انقلابی فلسفه‌ی حقوق و تفکر اقتصادی سرانجام در نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم کاهش یافت، بورژوازی دیگر به‌خاطر خلوص و شفافیت آموزه‌های کلاسیک جذابیت نداشت. این زمان جامعه‌ی بورژوازی در پی ثبات و اقتداری نیرومند بود. تمرکز اصلی نظریه حقوق نه تحلیل صورت حقوقی، بلکه مسئله‌ی توجیه قدرت قهرآمیز احکام حقوقی بود. آمیخته‌ای کم‌نظیر از تاریخی‌نگری و مثبت‌نگری حقوقی به‌وجود آمد که به‌انکار همه‌ی حقوق‌های دیگر جز حقوقی که از دولت سرچشمه می‌گیرد، راهبر شد.

مکتب روان‌شناختی حقوق را می‌توان در راستای مکتب روان‌شناسی اقتصاد سیاسی مقوله‌بندی کرد. هردو می‌کوشند موضوع تحلیل را به‌قلمرو شرایط ذهنی آگاهی («ارزش‌یابی» و «عاطفه‌ی آمرانه‌ی اسنادی») انتقال دهند؛ ناتوان از دیدن این‌که مقوله‌های انتزاعی مربوطه، مناسبات اجتماعی را به‌صورت ساختار منظم و منطقی‌شان بیان می‌کنند، مناسبات اجتماعی‌ای که از چشم افراد پنهان است و فراسوی محدوده‌ی آگاهی آنان امتداد می‌یابد.

سرانجام صورت‌نگری افراطی مکتب هنجاری یا تجریدی کلسن بی‌تردید بیان‌گر جدیدترین انحطاط کلی تفکر علمی بورژوازی بود^۴. این انحطاط با به‌پایان آمدن به‌صورت ظرافت‌های بی‌هوده‌ی روش و منطق صوری و

positivism^۴

formalism^۴

گرایش به جداساختن خود از واقعیت، متحقق گشت. در نظریه اقتصادی نیز نمایندگان مکتب ریاضی جای گاه مشابهی را اشغال کردند.

رابطه‌ی حقوقی در عبارت مارکس، رابطه‌ی یک سویه و انتزاعی است، اما در این جا به نظر می‌رسد نتیجه‌ی محصول ذهن شخصی آگاه نیست، بلکه محصول توسعه‌ی اجتماعی است.

«در هر علم اجتماعی و تاریخی و هم‌چنین در انکشاف مقوله‌های اقتصادی، ضروری است که همیشه به یاد داشته باشیم که در واقع خارجی، و بنابراین در ذهن نیز، موضوع حاضر جامعه‌ی بورژوایی است. از این رو، مقوله‌ها صرفاً صورت‌های هستی و مشخصه‌های وجود -اغلب صرفاً جنبه‌های جداگانه این جامعه‌ی مشخص، این موضوع- را بیان می‌کنند».

آنچه مارکس در این جا درباره‌ی مقوله‌های اقتصادی می‌گوید، به‌طور کامل قابل کار بست نسبت به مقوله‌های حقوقی است. این مقوله‌ها در کلیت دروغین خود در واقع- جنبه‌های خاص موضوع تاریخی مشخصی را بیان می‌کنند: تولید کالایی بورژوایی.

در همان مقدمه که مکرر از آن نقل کردیم، باز هم مشاهده‌ی روش‌شناختی ژرف دیگری را از سوی مارکس می‌یابیم. این نکته به امکان شفاف‌سازی معنای صورت‌بندی‌های پیشین به شکل تحلیل صورت‌بندی‌های بعدی و توسعه‌یافته‌تر مربوط است. مارکس توضیح می‌دهد که تنها با درک اجاره

^۴ همان جا، صفحه‌ی ۱۰۶..

می‌توانیم خراج، عشریه و بیگاری فتودالی را درک کنیم. صورت توسعه‌یافته‌تر، مراحل پیشین را که در آن به‌صورت جنینی وجود داشت {۲}، توضیح می‌دهد. پنداری تطور سرنخ‌هایی را آشکار می‌سازد که در گذشته‌ی دور پنهان مانده بود.

جامعه‌ی بورژوایی توسعه‌یافته‌ترین جامعه و سازمان تاریخی کامل شده‌ی تولید است. مقوله‌هایی که مناسبات و سازمان‌های این جامعه را بیان می‌کند، در همین حال فهم ساختار مناسبات تولید همه‌ی صورت‌های اجتماعی گذشته را امکان‌پذیر می‌سازد؛ چراکه جامعه‌ی بورژوایی از اجزاء و عناصر همان صورت‌های اجتماعی گذشته برپا شده است؛ این اجزاء و عناصر از جهاتی مشروعیت جامعه بورژوایی را تداوم می‌بخشند - چیزی که بر آن غلبه نیافته است - و از جهاتی چیزی را به‌روشنی بیان می‌کند که رسماً تنها به‌شیوه‌ای مضمحل وجود داشته است .^۸ ^۴

در کاربست ملاحظه‌ی روش‌شناسی یاد شده نسبت به‌نظریه حقوق باید با تحلیل صورت حقوقی به‌انتزاعی‌ترین شکل آن و جنبه‌ی ساده‌ی آن آغاز کنیم و به‌تدریج به‌سوی پیچیدگی پیش برویم و به‌عنصر به‌لحاظ تاریخی مشخص برسیم. با انجام این کار نباید فراموش کرد که توسعه‌ی دیالکتیکی مفاهیم با توسعه‌ی دیالکتیکی فرایندهای تاریخی انطباق دارند. تطور تاریخی نه تنها تغییرات و دگرگونی‌های پیاپی در مفهوم هنجارها و نهادهای حقوقی ایجاد می‌کند، بلکه هم‌چنین توسعه‌ی صورت حقوقی را نیز در پی دارد.

^۴ همان‌جا، صفحه‌ی ۱۰۵.

صورت حقوقی در سطح فرهنگی معینی و در مرحله‌ی جنینی بسیار طولانی‌ای ظاهر گردید که به‌لحاظ درونی دارای ساختار نبود و به‌ندرت از عرصه‌های مجاور خود، مثلاً از اصول اخلاقی و دین، قابل تمیز بود. صورت حقوقی پس از این مرحله است که به‌تدریج توسعه می‌یابد و به‌حداکثر بلوغ می‌رسد؛ یعنی: به‌مرحله‌ی تمایز و دقت. این مرحله‌ی عالی‌تر توسعه با مناسبات مشخص اقتصادی و اجتماعی انطباق دارد. در همین حال، این مرحله با پیدایش دستگاه کلی‌مفاهیم به‌لحاظ نظری بازتاب‌کننده‌ی دستگاه حقوقی، به‌عنوان کلی متمایز، مشخص می‌گردد.

درنتیجه، تنها در صورتی می‌توان به‌تعریفی کامل و شفاف دست یافت که تحلیل خود را بر صورت حقوقی کاملاً توسعه‌یافته‌ی حقوق قرار دهیم که صورت‌های پیشین خود را که به‌صورت جنینی حضور داشته‌اند، تفسیر می‌کند.

تنها در آن صورت است که می‌توانیم حقوق را درک کنیم: نه به‌عنوان یک مشخصه از جامعه‌ی انتزاعی انسان، بلکه به‌عنوان مقوله‌ای تاریخی که با محیط اجتماعی مشخصی مرتبط است و براساس تضادهای منافع خصوصی ساخته می‌شود.

یادداشت ویراستار ترجمه‌ی فارسی

{۱} هانس کلسن (۱۱ اکتبر ۱۸۸۱ - ۱۹ آوریل ۱۹۷۳) حقوقدان و فیلسوف حقوق بود. از کلسن به‌عنوان یکی از برجسته‌ترین متفکرین قرن بیستم یاد می‌شود.

کلسن در شهر پراگ در یک خانواده‌ی یهودی متولد شد. او در ۳ سالگی به‌همراه خانواده‌ی خود به‌وین مهاجرت کرد. پس از اتمام تحصیلات در دبیرستان، در دانشگاه وین به‌تحصیل در رشته‌ی حقوق پرداخت و در سال ۱۹۰۶ با کسب مدرک دکترا فارغ‌التحصیل شد. سپس در سال ۱۹۱۱ با کسب مقام مدرس (لیسانس تدریس در دانشگاه) به‌عنوان استاد حقوق عمومی و فلسفه‌ی حقوق مشغول به‌کار شد و اولین اثر خود به‌نام «مشکلات اساسی در نظریه حقوق عمومی» را به‌چاپ رساند.

در سال ۱۹۱۲ کلسن با «مارگارت بوندی» ازدواج کرد و صاحب دو دختر شدند.

در سال ۱۹۱۹، کلسن با کسب مقام پروفیسور در دانشگاه وین مشغول به‌تدریس در رشته‌ی حقوق اداری و عمومی شد. او بنیان‌گذار و مسئول نشریه حقوق عمومی در وین بود. سپس به‌توصیه نخست‌وزیر اتریش کارل رنر به‌ویرایش قانون اساسی جدید اتریش پرداخت. این قانون اساسی در سال ۱۹۲۰ به‌طور رسمی به‌اجرا گذاشته شد و هنوز یکی از پایه‌های قانون اساسی جاری در اتریش است. هم‌چنین، کلسن به‌عضویت مادام‌العمر در

دادگاه قانون اساسی منصوب شد. وی در سال ۱۹۲۵، کتاب «نظریه عمومی دولت» را در شهر برلین به چاپ رساند.

سپس به دلیل بالا گرفتن تنش‌های سیاسی در ارتباط با برخی مواضع اتخاذ شده توسط دادگاه قانون اساسی (به‌خصوص در باب مسئله طلاق) و تشدید جو محافظه‌کارانه، کلسن در سال ۱۹۳۰ از مقام خود در دادگاه قانون اساسی کناره‌گذاشته شد. پس از این واقعه، کلسن مجدداً به کار تدریس مشغول شد و کرسی پروفسور در دانشگاه کلون را پذیرفت. اما زمانی که در سال ۱۹۳۳ نازی‌ها در آلمان به قدرت رسیدند، وی بار دیگر از مقام خود کناره‌گذاشته شد و این بار به‌ژنو مهاجرت کرد و در آنجا، از سال ۱۹۳۴ تا ۱۹۴۰ مشغول تدریس در مؤسسه‌ی دانشگاهی مطالعات علوم بین‌المللی شد. در زمان اقامت در کشور سوئیس، کلسن بیش‌تر به تحقیق در زمینه‌ی حقوق بین‌الملل پرداخت.

در سال ۱۹۳۴، کلسن برای اولین بار کتاب «نظریه حقوق محض» را به چاپ رساند.

در سال ۱۹۴۰، کلسن به ایالات متحده‌ی آمریکا مهاجرت کرد و در سال ۱۹۴۲ به تدریس در دانشگاه هاروارد مشغول شد. او در سال ۱۹۴۵، برای دومین بار، با کسب مقام پروفسور در شعبه‌ی علوم سیاسی دانشگاه برکلی کالیفرنیا مشغول به کار شد. کلسن از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۴ به‌عنوان پروفسور مهمان در رشته‌ی حقوق بین‌الملل در کالج ارتش نیروی دریایی آمریکا تدریس می‌کرد.

معروف‌ترین اثر هانس کلسن «نظریه حقوق محض» است که در آن به تفسیر ماهیت قانون می‌پردازد. از دیدگاه کلسن، قانون مجموعه‌ای از هنجارها یا نُرم‌های اجباری است که مستقل از سایر علوم نظیر جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، اخلاق و سیاست وجود دارد. در نظریه کلسن قواعد حقوقی قائم به ذات هستند. به عبارت دیگر، تنها منشاء و منبعی که می‌توان برای قانون قائل شد خود قانون است. بنا بر نظریه کلسن، «علم حقوق» را بایستی از «سیاست حقوقی» تفکیک کرد.

کلسن معتقد است، مبنای قانون برپایه یک قاعده‌ی فرضی اولیه گذاشته شده است. این قاعده‌ی فرضی اولیه یا گُرُوند نُرم توسط حقوق‌دانان به رسمیت شناخته می‌شود و بدون وابستگی به سایر علوم، تنها قائم به ذات خویش به عنوان منبع و منشاء سایر قوانین مورد استفاده قرار می‌گیرد. به عبارت دیگر، از نظر کلسن، حقوق‌دان باید مانند یک ریاضی‌دان، قاعده‌ی حقوقی را به طور نوعی و صرف‌نظر از صبغه‌های فلسفی و اجتماعی آن در نظر بگیرد. هدف علم حقوق، تنها باید در جهت تنظیم روابط اجتماعی برپایه یک نظام مطلقاً منطقی باشد.

زاویه بسیار مهم دیگر نظریه کلسن، ترسیم هرمی از قواعد حقوقی است. در این هرم، همه‌ی قواعد به نسبت اهمیت حقوقی خود طبقه‌بندی می‌شوند. هم‌چنین، یک رابطه‌ی منطقی میان این قواعد وجود دارد. بدین ترتیب که در هر درجه‌ای از این هرم، قاعده‌ی عالی‌تر (قانون اساسی)، قاعده پایین‌تر (قوانین مدنی) را به وجود می‌آورد. بدین ترتیب در هر کشور فقط یک نظام

حقوقی حاکم است که قانون اساسی در رأس آن قرار دارد و قوانین عادی و قراردادهای و احکام دادگاهها باید تابع قانون اساسی بوده و اعتبار خود را از آن کسب کنند.

همچنین، کلسن در هرم خود، قواعد حقوقی را به زنجیره‌ای از هنجارها (نرم‌ها) تشبیه می‌کند که می‌توانند به دو صورت نزولی و صعودی بر یکدیگر تاثیر بگذارند. این تشبیه به این معناست که در یک فرآیند صعودی، قواعدی که دارای ارزش حقوقی حداقلی هستند و در انتهای هرم قرار دارند (مانند قواعدی که ناشی از روابط خصوصی افرادند) سرانجام به قانون اساسی منتهی می‌شود و می‌توانند بر روی آن تاثیر بگذارند. هم‌چنین در یک فرایند نزولی، روابط خصوصی افراد نهایتاً از قانون اساسی تاثیر پذیرفته و در راستای قوانین عالیه شکل گرفته‌اند.

بدین ترتیب، بنابر نظریه کلسن، اجباری بودن هنجارهای حقوقی، و ماهیت قانونی آن به هیچ منبع و منشاء فوق بشری به مانند خدا، طبیعت، شخص حاکم یا ملت بستگی ندارد. تنها منشأ قانون خود قانون است. این نظریه در سال‌های ۱۹۳۰ از اهمیت سیاسی و تئوری قابل توجهی در آلمان و استرالیا برخوردار بود.

نظریات کلسن مورد استفاده‌ی بسیاری از محققین و پژوهشگران قرار گرفته است. در اتریش، «دانش‌سرای وین» و در چکوسلواکی «دانش‌سرای برنو» به تحلیل و پژوهش نظریات کلسن پرداخته‌اند. هم‌چنین، در دنیای انگلیسی زبان، تحت تاثیر نظریات کلسن، متفکرینی مانند «هربرت لیونل

آدولفوس هارت» و «جوزف راز» تحلیل‌های مستقل و در برخی موارد متفاوت، اما منشعب از نظریات کلسن ارائه داده‌اند. در میان نویسندگان انگلیسی‌زبان که به کلسن و نظریات وی پرداخته‌اند می‌توان از «استانلی پولسون» نیز نام برد.

{۲} عبارت «صورت توسعه‌یافته‌تر، مراحل پیشین را که در آن به صورت جنینی وجود داشت، توضیح می‌دهد»، می‌تواند به این تعبیر نیز راهبر شود که گویی حرکت تاریخ از نوع ویژه‌ای جبر تبعیت می‌کند که می‌توان تحت عنوان رشد و حرکت تلسکوپیک از آن نام برد. برای جلوگیری از چنین تعبیر نادرستی (که به هیچ وجه به مارکس و مارکسیست‌ها ربطی ندارد) لازم به توضیح است که: در کنش و برهم‌کنش‌های هر جامعه‌ی خاصی که به طور عمده به کنش و برهم‌کنش‌های اراده‌مندان و مبارزاتی سرکوب‌گرانه‌ی دو طبقه‌ی عمده آن جامعه برمی‌گردد (برای مثال: ارباب و رعیت در جامعه‌ی فئودالی)، مناسبات نوینی بین انسان‌ها و نیز بین انسان‌ها و طبیعت شکل می‌گیرد که به مثابه‌ی امکان نوین اجتماعی در نفی قطعی خویش به صورتی «توسعه‌یافته‌تر» به اثبات می‌رسد. چهره‌ی بارز این مناسبات نوین در جامعه‌ی سرمایه‌داری ویژگی آگاهانه‌سازمان‌یابنده‌ی آن است که در عین حال فراهم‌کننده‌ی امکان پیش‌بینی صورت‌بندی کلی گام تاریخی بعدی نیز هست. اما در دیگر مراحل تاریخی بشر امکان پیش‌بینی آینده وجود ندارد؛ چراکه در این جوامع ویژگی مناسبات (نوین به مثابه‌ی امکان)

نه در کیفیت آگاهی و سازمان‌یابی اجتماعی-طبقاتی، بلکه در مناسبات تولیدی نوینی خودمی‌نمایاند که ناشی از برآیند غیرقابل پیش‌بینی عوامل متعددی در عمده‌گی مبارزه‌ی طبقاتی-است. به‌هرروی، از آن‌جاکه در ابعاد تاریخی آن مناسباتی که امروزی محسوب می‌شوند، حاصل نفی آن مناسباتی هستند که در گذشته به‌شکل تثبیت شده‌ای وجود داشتند؛ از این‌رو، می‌توان با شناخت مناسبات امروز، مناسبات نفی‌شده‌ی دیروز را به‌برآورد دریافت. تنها در این‌صورت است که این عبارت که: با «درک اجاره می‌توانیم خراج، عشریه و بیگاری فئودالی را درک کنیم» درست خواهد بود.

خلاصه این‌که با شناخت حال می‌توان گذشته را به‌برآورد دریافت و درباره‌ی چگونگی آن تحقیق کرد؛ اما تنها در جامعه‌ی سرمایه‌داری است که می‌توان چهره‌ی عمومی آینده (یعنی: سوسیالیسم) در کلیتش فهمید. چراکه عنصر نوین در جامعه‌ی سرمایه‌داری حضوری آگاهانه و سازمان‌یافته دارد.

فصل دوم

ایدئولوژی و حقوق

در مباحثه‌ی جدلی اخیر بین رفیق استوچکا و پروفیسور رایسنر این سؤال که ماهیت ایدئولوژیکی حقوق چیست، نقش مهمی ایفا کرد. رایسنر با تکیه بر مجموعه‌ی قابل توجهی از نقل قول‌ها کوشید نشان دهد که مارکس و انگلس حقوق را به‌عنوان یکی از «صورت‌های ایدئولوژیکی» در نظر می‌گرفتند و این که همین دیدگاه از سوی بسیاری از نظریه‌پردازان مارکسیست اختیار شده است. البته هیچ لزومی ندارد که این اظهارات و نقل قول‌ها را به‌مقابله بخوانیم. به‌گونه‌ای مشابه، غیرممکن است که بتوان این واقعیت را انکار کرد که حقوق توسط مردم به‌شیوه‌ای روان‌شناختی، به‌ویژه به‌صورت اصول کلی قواعد و یا هنجارها تجربه می‌شود. به‌هرروی، این وظیفه به‌هیچ‌روی رسمیت نیافته که وجود ایدئولوژی حقوق (و یا روان‌شناسی) را انکار کند؛ لیکن این وظیفه بیش‌تر نشان می‌دهد که مقوله‌های حقوقی هیچ اهمیت دیگری جز معنای ایدئولوژیک ندارند. تنها در مورد اخیر است که نتیجه‌گیری رایسنر را به‌عنوان «ضروری» تشخیص می‌دهیم؛ یعنی این که: «هرمارکسیستی می‌تواند حقوق را تنها به‌عنوان

^۴ این مناقشه در بررسی انتقادی ام. ای. رایسنر از «نقش انقلابی حقوق و دولت»، نوشته‌ی پی. آی. استوچکا (۱۹۲۱)، قابل دست‌یابی است. جواب استوچکا در «آکادمی سوسیالیستی وست‌نیک»، شماره ۳، (۱۹۲۳) ویراستاران، انتشار یافت.

زیرمجموعه‌ای از نوع عام ایدئولوژی مورد مطالعه قرار دهد». در این کلمه‌ی کوچک «تتها»، اساس کلی مسئله نهفته است. این امر را با مثالی از اقتصاد سیاسی توضیح می‌دهیم. بی‌تردید مقوله‌های کالا، ارزش و ارزش مبادله‌ای به لحاظ ایدئولوژیکی کژدیسی ایجاد می‌کنند و صورت‌های اندیشه را (به بیان مارکس) طوری رمزآلوده کرده‌اند که در آن‌ها جامعه‌ی مبادله‌ای نوعی پیوند کاری را بین تولیدکننده‌های منفرد تصور می‌کند. ماهیت ایدئولوژیکی این صورت‌ها با این واقعیت اثبات می‌شود که چنانچه کسی به ساختارهای اقتصادی دیگری رجوع کند، این مقوله‌ها (کالا، ارزش و مانند آن‌ها) همه‌ی اهمیت خود را از دست می‌دهند. بنابراین، با توجیه کامل می‌توان از ایدئولوژی کالایی یا آن‌گونه که مارکس آن را می‌نامد از «بت‌وارگی کالا» سخن گفت، و آن را در فهرستی از پدیده‌های روان‌شناختی مقوله‌بندی کرد. این امر به هیچ‌روی بدان معنی نیست که مقوله‌های اقتصاد سیاسی صرفاً اهمیت روان‌شناختی دارند یا این که این‌ها فقط به تجربه، برداشتها و دیگر فرآیندهای ذهنی مربوط می‌شوند. برای مثال، نیک می‌دانیم که مقوله‌ی کالا علی‌رغم ماهیت ایدئولوژیکی شفاف آن، نوعی ارتباط اجتماعی عینی را نیز بازتاب می‌کند. می‌دانیم که صرف‌نظر از این که این رابطه تا چه اندازه گسترش یافته باشد، و کم‌تر یا بیش‌تر جهان‌شمول باشد، آن موادی را تشکیل می‌دهد که قابل واریسی است، نه این که صرفاً به صورت فرآیندهای ایدئولوژیکی-روان‌شناختی وجود داشته باشد. بدین‌سان، مفاهیم کلی اقتصاد سیاسی صرفاً عنصری مربوط به ایدئولوژی نیستند، بلکه هم‌چنین نوعی از انتزاع هستند که به لحاظ علمی (یعنی: به لحاظ نظری)

می‌توانیم موضوع واقعیت اقتصادی را نیز از آن بسازیم. به بیان مارکس: «این‌ها به لحاظ اجتماعی مهم، و بدین سان عینی‌اند؛ یعنی صورت‌های تفکر در محدوده‌ی مناسبات مولدِ مشخص و تاریخاً معین‌اند: صورت اجتماعی تولید - تولید کالایی» .^۵

بنابراین، باید نشان داد که هر دو مفهوم قضایی کلی می‌تواند وارد شود و در واقع وارد ساختار فرآیندهای ایدئولوژی و دستگاه‌های ایدئولوژیکی نیز می‌شود (طبیعی است که این موضوعی برای هیچ مباحثه و چون و چرایی نیست)؛ و این‌که در آن‌ها، یعنی در این مفاهیم، ممکن است واقعیت اجتماعی‌ای را کشف کرد که به شیوه‌ای معین به صورت رمزآلوده درآمده باشد. به سخن دیگر، باید تعیین کنیم که آیا مقوله‌های حقوقی صورت‌های عینی (عینی برای یک جامعه‌ی تاریخی مشخص) تفکری هستند که مربوط به مناسبات اجتماعی عینی باشند. در نتیجه، مسئله‌ی ما از این قرار است: آیا امکان دارد که قانون را به عنوان رابطه‌ای اجتماعی به همان معنایی که مارکس آن را سرمایه نامید، یک رابطه‌ی اجتماعی خواند؟

چنین اظهاری ارجاع به طبیعت ایدئولوژیک قانون را مجاز می‌داند و همه‌ی ملاحظات ما را به سطحی کاملاً متفاوت می‌کشد.

^۵ کارل مارکس، «کاپیتال» (۱۸۶۷)، انتشارات بین‌الملل، نیویورک (۱۹۶۷)، جلد یک، صفحه‌ی ۷۶.

شناخت ماهیت ایدئولوژیکی مفاهیم به‌هیچ‌روی ما را از تلاش و جستجو برای واقعیت عیناً موجود آزاد نمی‌سازد؛ و این یعنی: جستجو در واقعیت دنیای بیرونی، و نه جستجوی صرف در آگاهی. در مورد مخالف مجبور می‌شویم هرگونه مرزی بین جهان آن‌سوی گور را پاک کنیم - جهانی که در مفاهیم بعضی اشخاص وجود دارد - برای مثال: مفهوم دولت. پروفیسور رایسنر اتفاقاً درست همین کار را می‌کند. با تکیه بر نقل قول‌های مشهوری از انگلس درباره‌ی دولت به‌عنوان «نیروی پیش از هرچیز ایدئولوژیک» که مسلط بر مردم است، رایسنر به‌سرعت دولت را با ایدئولوژی دولتی معادل می‌سازد. «ماهیت روان‌شناختی پدیده‌های اقتدار آشکار است و اقتدار دولتی نیز خود تنها در روان اشخاص وجود دارد (تأکید از ماست)؛ بنابراین، اقتدار از مشخصه‌های مادی محروم می‌ماند و به‌نظر می‌رسد که کسی اقتدار دولتی را به‌هیچ صورت دیگری جز اندیشه درنظر نمی‌گیرد. اقتدار دولتی تنها به‌میزانی واقعیت دارد که اشخاص آن را اصلی برای اقدام و عمل درنظر بگیرند». این عبارت به‌این معنی است که امور مالی، نظامی و اداری همگی به‌طور کامل از «مشخصه‌های مادی محروم شده‌اند»؛ که همه‌ی این‌ها «تنها در روان اشخاص» وجود دارد. براساس گفته‌ی پروفیسور رایسنر با توده‌ی «کثیر» جمعیتی که «بیرون از شعور دولت» زندگی می‌کنند، چه می‌توان کرد؟ این‌ها باید حذف شوند. چراکه این توده‌ها برای دولت «واقعی» موجود هیچ اهمیتی ندارند.

^۵ ام. رایسنر، «دولت» (۱۹۱۱)، مسکو، چاپ دوم، ویرایش دوم، مجلد اول، صفحه‌ی ۳۵.

و دولت از منظر وحدت اقتصادی چگونه است؟ آیا گمرک یا مرزهای گمرکی نیز فرآیندهای ایدئولوژیک و روان‌شناختی‌اند؟ پرسش‌های بسیاری از این‌گونه را می‌توان طرح کرد؛ لیکن همه به یک معناست. دولت صورتی ایدئولوژیکی است، لیکن در عین حال صورتی از هستی اجتماعی است. ماهیت ایدئولوژیکی مفهوم، واقعیت و مادیتی را که مفهوم بازتاب می‌کند، از بین نمی‌برد.

تمامیت صوری مفاهیم دولت، سرزمین، جمعیت و اقتدار نه تنها ایدئولوژی مشخصی را بازتاب می‌کنند، بلکه هم‌چنین واقعیت عینی صورت‌بندی عرصه‌ای واقعی از سلطه را نیز که مقید به یک مرکز است، نشان می‌دهند؛ و در نتیجه حتی مهم‌تر از این، آفرینش سازمان‌های واقعی اداری، مالی و نظامی را به همراه دستگاه‌های مادی و انسانی مربوطه بازتاب می‌کنند. دولت چیزی فاقد روش‌های ارتباطی، بدون امکان صدور فرمان و حکم برای به حرکت درآوردن نیروهای مسلح و مانند آن نیست. آیا پرفسور رایسنر گمان می‌کند که جاده‌های نظامی روم و یا روش‌های مدرن ارتباطی به‌پدیده‌هایی در روان انسان تعلق دارند؟ یا او فرض می‌کند که این عناصر مادی را به عنوان عاملی در صورت‌بندی دولت به‌طور کامل باید نادیده گرفت؟ بدین ترتیب، البته هیچ چیز دیگری جز این که واقعیت دولت را با واقعیت «ادبیات، فلسفه و دیگر محصولات معنوی انسان» معادل قرار بدهیم، برای ما باقی نمی‌ماند. جای تأسف است که روال مبارزه‌ی سیاسی و مبارزه برسر اقتدار، به‌طور بنیادین با این مفهوم روان‌شناختی دولت در تقابل قرار می‌گیرد؛ زیرا در هرگام با عوامل مادی و عینی مواجه می‌شویم.

به‌هرروی، چاره‌ای جز توجه به‌این نکته نیست که نتیجه‌ی ناگزیر منظر روان‌شناختی (که پرفسور رایسنر به‌آن متکی است)، ذهنی‌نگری و نوعی لادری‌گری خودم‌محور است، یعنی خود را تنها واقعیت قابل شناخت پنداشتن است. «هم‌چنان‌که افراد گوناگون، گروه‌های متنوع و طبقات اجتماعی در آفرینش بسیاری از روان‌شناسی‌ها حضور دارند، اقتدار دولت نیز ذاتاً در شعور و رفتار یک وزیر دستگاه دولتی در مقایسه با یک روستایی که در انگاره‌ی دولت هنوز تأملی نکرده است، متفاوت به‌نظر می‌رسد؛ همان‌طور که دولت در روان یک فعال سیاسی و در اصول یک دولت‌ستیز متفاوت است. در یک کلام، دولت در شعور اشخاصی با جای‌گاه‌های اجتماعی بسیار متفاوت، فعالیت حرفه‌ای و تربیت بسیار متفاوت و... معنی و کارکردهای متفاوتی دارد». بدین‌ترتیب، کاملاً آشکار است که اگر در سطح روان‌شناختی باقی بمانیم هرگونه اساسی را برای سخن‌گفتن از دولت به‌عنوان وحدتی عینی از دست می‌دهیم. تنها با ملاحظه‌ی دولت به‌مثابه‌ی سازمان واقعیِ اقتدار طبقاتی، یعنی با به‌حساب آوردن همه‌ی عناصر دربرگیرنده‌ی دولت (نه تنها عامل روان‌شناختی، بلکه عوامل مادی نیز - و عناصر مادی پیش از هرچیز)، زمین استواری زیرپای خود احساس می‌کنیم؛ یعنی می‌توان خودِ دولت را به‌مثابه‌ی واقعیت مورد مطالعه قرار داد

^۵ anarchist

^۵ همان‌جا.

و نه صرفاً صورت‌های ذهنی متکثر و متنوع آن را، که تجربه شده‌اند و در تجربه نیز بازتاب یافته‌اند.

اما چنانچه تعریف‌های انتزاعی از صورت حقوقی فقط فرآیندهای ایدئولوژیکی یا روان‌شناختی را نشان نمی‌دهند، بلکه اگر این تعریف‌ها مفاهیمی است که دقیقاً اساس رابطه‌ای اجتماعی و عینی را بیان می‌کنند، در آن صورت به‌چه اعتباری می‌گوییم که حقوق مناسبات اجتماعی را تنظیم می‌کند؟ به این طریق، مگر نه این که می‌خواهیم بگوییم که مناسبات اجتماعی خود را تنظیم می‌کنند؟ یا هنگامی که می‌گوییم که رابطه‌ی اجتماعی صورتی حقوقی به‌خود می‌گیرد، آیا این صرفاً نوعی این‌همان‌گویی ساده نیست: یعنی حقوق صورت حقوق اختیار می‌کند ؟^۴

این مخالفت، در نگاه نخست، بسیار مجاب‌کننده به‌نظر می‌رسد؛ به‌نظر می‌رسد که هر شق دیگری، جز به رسمیت شناختن حقوق به‌عنوان ایدئولوژی (و فقط ایدئولوژی)، را رها می‌کند. به‌هرروی، بیایید سعی کنیم که گره این دشواری‌ها را باز کنیم. برای تسهیل این کار بیایید بازهم به‌مقایسه متوسل شویم. اقتصاد سیاسی مارکسیستی به‌ما می‌آموزد که سرمایه قطعاً رابطه‌ای اجتماعی است. آن‌گونه که مارکس می‌گوید این رابطه را نمی‌توان در زیر میکروسکوپ کشف کرد؛ با این حال، این سخن به‌هیچ‌روی به این معنی نیست که این رابطه بر مبنای تجربه، ایدئولوژی و دیگر فرآیندهای

^۴ بررسی استوچکا به‌نام «نقش انقلابی حقوق و دولت» (۱۹۲۱) را ملاحظه کنید که توسط پرفسور رایستر، در «آکادمی سوسیالیستی»، شمار یک، صفحه‌ی ۷۶، انتشار یافته است.

ذهنی است که در روان انسان‌ها رخ می‌دهد. این یک رابطه‌ی اجتماعی عینی است. علاوه براین، مثلاً، هنگامی که در عرصه‌ی تولید خُرد مشاهده می‌کنیم که کار برای مشتری معین تدریجاً به کار برای یک انحصارگر تبدیل می‌شود، اصل را براین مبنا قرار داده‌ایم که مناسبات مربوطه صورت سرمایه‌داری به خود گرفته است. آیا این به معنای افتادن در دام نوعی حشو است؟

به هیچ روی؛ ما صرفاً گفته‌ایم که رابطه‌ی اجتماعی‌ای که سرمایه نامیده می‌شود، به رنگ دادن یا ارائه‌ی صورت خود به رابطه‌ی اجتماعی‌ای دیگری مبادرت می‌ورزد. بدین سان، می‌توان همه‌ی آنچه را که اتفاق افتاده، به عنوان فرآیندی مادی، کاملاً عینی در نظر گرفت؛ و روان‌شناسی یا ایدئولوژی شرکت‌کنندگان در آن را به طور کامل کنار گذاشت. آیا نمی‌توان درباره‌ی حقوق دقیقاً به همین شیوه عمل کرد؟ حقوق خودش یک رابطه‌ی اجتماعی است؛ بنابراین می‌تواند به میزانی کم‌تر یا بیش‌تر به روابط اجتماعی دیگر رنگی بدهد یا صورت خود را به آن‌ها بدهد. البته اگر با برداشتی آشفته از حقوق به مثابه صورتی کلی- هدایت شویم، هیچ‌گاه با مسئله از این منظر روبرو نمی‌شویم و نیز نمی‌توانیم به چنین چیزی دست یابیم؛ درست شبیه روش اقتصاد سیاسی عامیانه که نمی‌تواند ماهیت مناسبات سرمایه‌داری را ببیند و با مفهوم سرمایه به عنوان «کار انباشته شده به طور کلی» آغاز کند.

بدین سان، می‌توان از این تناقض ظاهری گریز زد؛ چنان‌چه از طریق تحلیل تعریف‌های اساسی حقوق موفق به نشان دادن این شدیم که حقوق صورتی

رمزآلود از رابطۀ اجتماعی مشخصی است. در این مورد بی‌معنی نخواهد بود که بگوییم این رابطه در یک مورد و یا موردی دیگر، صورت خود را به رابطۀ اجتماعی دیگری یا حتی به کلیت مناسبات اجتماعی می‌دهد.

ظاهراً این وضعیت با حشو دوم چندان تفاوتی ندارد: حقوق مناسبات اجتماعی را تنظیم می‌کند. زیرا اگر صورت معینی از انسان‌نگری را که ذاتی این صورت‌بندی است کنار بزنیم، آن‌گاه به صورت قضیه زیر کاهش می‌یابد: تنظیم مناسبات اجتماعی تحت شرایط معینی ماهیت حقوقی به خود می‌گیرد. بی‌تردید این‌گونه صورت‌بندی صحیح‌تر، مهم‌تر و تاریخی‌تر است. نمی‌توانیم انکار کنیم که حیات جمعی حتی در میان حیوانات وجود دارد و نمی‌توان انکار کرد که این حیات در آن‌جا نیز به شیوۀ ای تنظیم می‌شود. اما هیچ‌گاه به ذهن ما خطور نمی‌کند که تأیید کنیم که مناسبات زنبورهای یا مورچگان به وسیله‌ی حقوق تنظیم می‌گردد. هرگاه به قبایل ابتدایی بازگردیم، در آن صورت گرچه می‌توان منشأ حقوق را در میان آن‌ها مشاهده کرد؛ با وجود این، بخش عمده‌ای از مناسبات، نسبت به حقوق، به وسیله‌ای بیرونی (مثلاً از طریق تجویزهای دین) تنظیم می‌شود. سرانجام، حتی در جامعۀ بورژوازی نیز چیزهایی مانند سازمان خدمات پستی یا سازمان خدمات جاده‌ای، امور نظامی و غیره را تنها براساس یک دیدگاه بسیار سطحی که به خود اجازه می‌دهد با صورت بیرونی حقوق (مثلاً منشورها و فرمان‌ها) فریب بخورد، می‌توان به طور کامل به تنظیمات حقوقی مرتبط دانست. یک

برنامه‌ی راه‌آهن، حرکت قطارها را به معنایی بسیار متفاوت از آنچه تنظیم می‌کند، که حقوق رابطه‌ی راه‌آهن با شرکت‌های باربری را تنظیم می‌کند. تنظیم از نوع اول بیش از هرچیز امری فنی است؛ در صورتی که تنظیم از نوع دوم بیش از هرچیز حقوقی است. همین رابطه هم بین برنامه‌ی بسیج و حقوق مربوط به خدمات نظامی اجباری، و هم بین رهنمودها درباره‌ی جستجوی جنایت کاران و احکام مربوط به فرآیند جنایت وجود دارد.

به این تفاوت بین هنجارهای حقوقی و فنی بعداً بازمی‌گردیم. فعلاً صرفاً متذکر می‌شویم که تنظیم مناسبات اجتماعی، ماهیت حقوقی‌ای را مفروض می‌دارد که با توسعه‌ی روابط مشخص و اساسی قانونی هم‌بسته است.

تنظیم یا ایجاد هنجارها برای مناسبات اجتماعی در اصل هم‌گون‌اند و تنها برپایه دیدگاهی به‌طور خالص صوری و یا بسیار سطحی از موضوع است که به‌طور کامل حقوقی می‌نمایند. در واقع، در این مورد تفاوتی آشکار بین عرصه‌های مختلف مناسبات انسانی وجود دارد. گام‌پلویچ تفاوت قاطعی بین حقوق خصوصی و هنجارهای دولتی قائل است، و صرفاً موافق است که حقوق خصوصی را به‌عنوان عرصه‌ی قضا به رسمیت بشناسیم. در واقع، سخت‌جان‌ترین هسته‌ی تیرگی حقوقی (چنانچه استفاده از این عبارت مجاز باشد) دقیقاً در این عرصه‌ی روابط خصوصی وجود دارد. این جاست که موضوع حقوقی شخصیت یا «پرسنا»- تجسم کاملاً مناسبی در فردیت مشخص ذهن پیدا می‌کند که به مثابه‌ی دارنده و مالک منافع خصوصی درگیر

فعالیت اقتصادی خودخواهانه است. در حقوق خصوصی است که اندیشه‌ی حقوقی بسیار آزادانه و با اعتماد به نفس حرکت می‌کند؛ ساختارهای آن صورت‌های کامل و ساختاریافته به خود می‌گیرند. در این جاست که سایه‌های کلاسیک آئولوس آگریوس^۷ و نومریوس^۸ نگدی‌یس^۹ این شخصیت‌های صورت‌بندی رویه قضایی رومی- به‌طور پیوسته بر فراز سر حقوق‌دانان و اهل قضا به پرواز درمی‌آیند و اهل قضا از آن‌هاست که در واقع الهام می‌گیرند. در حقوق خصوصی فرض‌های پیشاتجربیِ تفکر حقوقی‌ای وجود دارد که لباسِ تن و خونِ دو حزب منازعه‌گر را به خود گرفته‌اند و با حکمی انتقام‌آمیز در دستان‌شان، از «حقوق خود دفاع» می‌کنند. در این جا نقش قاضی به عنوان نظریه‌پرداز به‌طور مستقیم و صریح با کارکرد و نقش اجتماعیِ عملی او درهم آمیخته است. جزمیت حقوق خصوصی چیزی بیش از زنجیره‌ی بی‌پایان استدلال‌هایی بر له و علیه ادعاهای متصور و پرونده‌های بالقوه نیست. در پسِ هر بند این راهنمای نظام‌مند یک مشتری انتزاعی و ناپیدا ایستاده که آماده‌ی استفاده از قضایای مربوطه، به عنوان مشورت، است. استدلال حقوقی دانش‌پژوهانه در باره‌ی اهمیت هر اشتباه یا درباره‌ی توزیع سنگینی مدارک از یک منازعه، تفاوتی با خودِ منازعات در برابر قاضی ندارد. تفاوت در این جا بیش‌تر از تفاوتِ مسابقات دلاورانه‌ی شوالیه‌ها و جنگ‌های دوره‌ی فئودالی نیست. اولی، آن گونه که شهرت دارد، گاهی حتی با سُبُعیت بیش‌تری هدایت می‌شد، و هزینه و انرژی و قربانی

Aulus Agerius^۷

Numerius Negidius^۸

بیش‌تری را نسبت به شیخون‌های واقعی طلب می‌کرد. تنها جای‌گزینی سرمایه‌گذاری و ابتکارات فردی با تولید اجتماعی و توزیع برنامه‌ریزی شده است که می‌تواند به این هزینه‌ی غیرمولد نیروهای ذهن انسان پایان می‌دهد.

بدین‌سان، فرض اساسی تنظیم حقوقی تضاد منافع خصوصی است. در همین حال، این منافع خصوصی مقدمه‌ی منطقی صورت حقوقی و نیز علت واقعی توسعه‌ی روساخت حقوقی است. رفتار اشخاص را می‌توان با پیچیده‌ترین قوانین تنظیم کرد؛ لیکن عنصر حقوقی در این تنظیم در جایی

آغاز می‌شود که فردیت و تضاد منافع آغاز می‌شود. به قول گامپلویچ^۹ "مناقشه، عنصر اساسی هر چیز حقوقی است". اما بالعکس، وحدت هدف مقدمه‌ی تنظیم فنی است. بنابراین، صورت‌های حقوقی مربوط به مسئولیت راه‌آهن ادعاهای خصوصی را مفروض می‌دارد، یعنی منافع فردی شده‌ی خصوصی؛ اما هنجارهای فنی فعالیت راه‌آهن یک هدف واحد را مفروض می‌دارد، مثلاً دستیابی به حداکثر ظرفیت بار. بیایید مثال دیگری را در نظر بگیریم: درمان شخصی بیمار یک رشته قواعدی را هم برای شخص بیمار و هم برای کارکنان پزشکی مفروض می‌دارد؛ لیکن به‌میزانی که این قواعد از منظر هدفی واحد استقرار یافته باشد (یعنی: اعاده‌ی سلامت شخص)، دارای ماهیتی فنی است. به کارگیری این قواعد می‌تواند نسبت به بیمار همراه قهر باشد؛ لیکن تا آن‌جا که این قهر به‌عنوان صورتی از منظر همان هدف واحد (هم برای حاکمان هم برای محکومان) در نظر گرفته شود، صرفاً اقدام

مقتضای فنی باقی می ماند. در چنین محدوده ای محتوای قواعد با علم پزشکی مقرر می شود و با پیش رفت این علم نیز تغییر می کند. در این جا کاری برای حقوق دان وجود ندارد. نقش حقوق دان در جایی آغاز می شود که ما اساس وحدت هدف را رها کنیم و به ملاحظه ای منظر ذهن های آشتی ناپذیر و فردیت یافته انتقال بیابیم که هریک حامل نفع خصوصی خویشان است. پزشک و بیمار این زمان به اشخاصی تبدیل می شوند که دارای حقوق و وظایفی هستند؛ و قواعدی که آن ها را مرتبط می سازد، قواعد حقوقی است. در همین حال، قهر فقط صورتی از منظر مصلحت و فوریت محسوب نمی شود، بلکه از منظر رسمی، یعنی حقوقی و مجاز بودن، مورد ملاحظه قرار می گیرد.

مشاهده ای این مسئله که امکان اتخاذ منظر حقوقی ناشی از این واقعیت است که مناسبات گوناگون در جوامع تولید کالایی براساس الگوی مناسبات جریان تجاری سازمان دهی می شود و به صورت حقوقی مکتوب می گردد، امر دشواری نیست. به همین سان، برای اهل قضای بورژوازی طبیعی است که کلیت صورت حقوقی را از کیفیت های بیرونی و مطلق طبیعت انسان، یا از این واقعیت که او امر مقامات را می توان به هر موضوعی بسط داد، استنتاج گردد. ضرورتی ندارد که هیچ مدرک خاصی برای این موضوع ارائه دهیم. مقاله ای در «مجلد ده»، شوهری را موظف ساخته تا «به همسرش به عنوان تن خودش عشق بورزد». با این حال، حتی شجاع ترین اهل قضا نیز به ندرت می کوشد تا رابطه ای حقوقی متناسبی به وجود بیاورد که شامل امکان عشق ورزی باشد.

به هر روی، برعکس، تا آن جا که ساختار قضایی مشخص غیر واقعی و تصنعی در محدوده ی قیود حقوق خصوصی و پیش از هر چیز در محدوده ی حقوق مالکیت باقی می ماند، می تواند به نظر برسد که اساس استواری دارد. در غیر این صورت، توضیح این واقعیت که خطوط اساسی تفکر اهل قضا در روم، اهمیت خود را به عنوان قانون عرفی تا زمان حال در هر نوع جامعه ی تولید کالایی حفظ کرده است، غیر ممکن خواهد بود.

اکنون تا حدود معینی پاسخ سوآلی را که در ابتدا مطرح شد، پیش بینی کرده ایم: کجا دنبال مناسبات اجتماعی بی نظیری بگردیم که بیان ناگزیر آن صورت حقوقی باشد؟ می کوشیم به تفصیل بیش تر نشان دهیم که این رابطه، رابطه ی مالکان کالا است. تحلیل معمول که در فلسفه ی حقوق می یابیم، رابطه ی حقوقی را به مثابه رابطه ی ارادی، به عنوان رابطه ای داوطلبانه بین اشخاص به طور کلی شناسایی می کند. در این جا استدلال از «نتایج موجود فرآیند توسعه» آغاز می کند، از «صورت های مداوم اندیشه»، لیکن منشأ تاریخی آن ها را نادیده می گیرد؛ در حالی که در واقعیت، متناسب با توسعه ی

^۶ و. و. آدورا سکی را ببینید؛ «در باره ی دولت» (۱۹۲۳)، مسکو، صفحه ی ۴۱: «تأثیر عظیم ایدئولوژی حقوقی بر تمامی دستگاه تفکر اعضای مقید به حقوق در جامعه ی بورژوایی توسط نقش برجسته ی ایدئولوژی در زندگی این جامعه تعیین می شود. شخصی که در جامعه ی بورژوایی زندگی می کند، پیوسته به عنوان موضوع حقوق و وظایف در نظر گرفته می شود. او هر روز الزامات حقوقی بی شماری را انجام می دهد که متنوع ترین پیامدهای حقوقی را به دنبال دارد. بنابراین، هیچ جامعه ای (در عمل و در کاربرد روزانه اش) به چنین ایده ای از حقوق نیاز ندارد. این ایده را در چنین تفصیلی رشد نمی دهد، و نه آن را (هم چنان که جامعه ی بورژوایی چنین می کند) به ابزار اساسی برای مبادله ی روزانه تبدیل می کند».

اقتصاد کالایی، مقدمه‌ی طبیعی مبادله به‌مقدمه طبیعی هر صورت رابطه‌ی انسانی تبدیل می‌گردد و مهر خود را بر پیشانی آن می‌نهد؛ در سر فیلسوف برعکس، جریان کالا به‌مثابه صرفِ مورد جزئی از صورت کلی است که برای آنان ماهیتی ابدی به‌خود می‌گیرد.^۱ ۶

رفیق استوچکا از دیدگاه ما به‌شیوه‌ای صحیح مسئله‌ی حقوق را به‌عنوان مسئله‌ی رابطه‌ی اجتماعی شناسایی کرد. لیکن به‌جای آغاز جستجو برای عینیت اجتماعی مشخص رابطه به‌تعریف رسمی و معمول باز می‌گردد؛ گرچه هم‌اکنون این تعریف تحت تأثیر مشخصه‌های طبقاتی قرار گرفته است. در فرمول‌بندی کلی که استوچکا ارائه می‌دهد، قواعد حقوقی نه به‌عنوان رابطه‌ی اجتماعی مشخص، بلکه به‌مثابه همه‌ی روابط به‌طور کلی، به‌عنوان دستگاهی از روابط که به‌منافع طبقه‌ی حاکم مرتبط است و آن‌ها را با نیروی سازمان‌یافته محافظت می‌کند، در نظر گرفته می‌شود. براین اساس، در درون این مرزهای طبقاتی، حقوق به‌عنوان رابطه، از مناسبات اجتماعی به‌طور کلی قابل تشخیص نیست؛ و بنابراین، رفیق استوچکا در وضعیتی نیست که جواب پرسش زهرآگین پرفسور رایسنر را بدهد: چگونه مناسبات به‌نهادهای حقوقی تبدیل می‌شوند، یا چگونه حقوق به‌خودش تبدیل می‌شود؟

از آن‌جاکه تعریف استوچکا از عمق کمیساریای خلق برای دادگستری بیرون آمده، شاید با نیازهای عملیِ حقوق‌دانی هم‌ساز باشد که در آن‌جا درگیر

^۶ کارل مارکس، «سرمایه» (۱۸۶۶)، پیش از این نقل‌قول شد، جلد یک، صفحه‌ی ۸۱.

است. این محدوده‌ی تجربی‌ای را نشان می‌دهد که تاریخ همیشه آن را بر روی منطق حقوقی قرار داده است؛ اما آشکار نمی‌سازد که ریشه‌های عمیق این منطق خودش کدام است. این تعریف محتوای طبقاتی‌ای را آشکار می‌سازد که در صورت‌های حقوقی وجود دارد، لیکن توضیح نمی‌دهد که چرا این محتوا چنان صورتی را می‌پذیرد.

در فلسفه‌ی بورژوازی حقوق، که مناسبات را صورت طبیعی و همیشگی تمامی مناسبات انسانی در نظر می‌گیرد، به‌طور کلی چنین پرسشی مطرح نمی‌شود. در نظریه مارکسیستی که می‌کوشد به‌اسرار صورت‌های اجتماعی پی‌برد و «همه‌ی مناسبات اجتماعی را به‌خود انسان» کاهش می‌دهد، این وظیفه از الویت زیادی برخوردار است.

فصل سوم

رابطه و هنجار

همچنان که ثروت جامعه‌ی سرمایه‌داری صورت انباشت عظیم کالاها را به خود می‌گیرد، جامعه خود را به مثابه زنجیره‌ی بی‌پایانی از مناسبات حقوقی ارائه می‌دهد.^۶

مبادله‌ی کالاها، اقتصاد اتمی شده را مفروض می‌دارد.

هر ارتباطی بین اقتصادهای منزوی و خصوصی از معامله‌ای به معامله‌ای دیگر نگهداری می‌شود. رابطه‌ی حقوقی بین افراد، فقط صورت دیگری از رابطه‌ی بین محصولات کار است که کالا شده‌اند. رابطه‌ی حقوقی سلول اولیه بافت حقوقی است که قانون از طریق آن تنها حرکت واقعی خود را متحقق می‌سازد. در مقابل، قانون به عنوان کلیتی از هنجارها چیزی فراتر از انتزاعی بی‌روح نیست.

به هر حال، دیدگاه پذیرفته و استاندارد، حقوق عینی یا هنجاری را به عنوان اساس رابطه‌ی حقوقی هم به لحاظ منطقی و هم در واقعیت - بدیهی

^۶ legal

^۶ law

می‌پندارد. بنابراین برداشت، رابطه‌ی حقوقی به‌وسیله‌ی هنجاری عینی ایجاد می‌شود:

هنجارِ حقِ مطالبه‌ی بازپرداختِ دین به‌این علت وجود ندارد که اعتباردهندگان معمولاً بازپرداخت را مطالبه می‌کنند، بلکه برعکس، اعتباردهندگان بازپرداخت را به‌این علت مطالبه می‌کنند که این هنجار وجود دارد. حقوق به‌شیوه‌ای استقرایی از موارد مشهود استقرار نمی‌یابد، بلکه به‌شیوه‌ای قیاسی از قاعده‌ای استقرار یافته و پذیرفته توسط شخصِ اثبات می‌شود.

اصطلاح «هنجار رابطه‌ی حقوقی را ایجاد می‌کند» را هم به‌معنای منطقی و هم به‌معنای واقعی می‌توان درک کرد.

بیاید به‌مورد نخستِ این مسایل برگردیم.

مهم‌تر از هرچیز، باید توجه کرد که کلیتِ هنجارها مکتوب و نامکتوب- به‌این معنی، بیش‌تر به‌عرصه‌ی خلاقیت ادبی تعلق دارند؛ وضعیتی که مکرر در میان خودِ قضات و اهل قضا بدان اعتراف شده است. حتی مُصرترین هوادارِ روشِ هنجاری خالص، هنس کلسن، مجبور بود که به‌نوعی یک بُرشِ زندگی واقعی (یعنی رفتار واقعی اشخاص) را به‌رسمیت بشناسد، و با سامانِ هنجاریِ آرمانی هم‌آهنگ شود. بدین مفهوم، درنظر گرفتن بخش‌نامه‌های روسیه تزاری به‌عنوان قانونی که به‌طور رایج مؤثر بوده‌اند، تنها در آسایش‌گاهِ بیماران روانی امکان‌پذیر است. روش قضایی رسمی که تنها با هنجارهایی

سروکار دارد که «به‌عنوان قانون در نظر می‌گیرند»، تنها در درون محدوده‌ای بسیار باریکی می‌تواند استقلال خود را بیان کند، یعنی تنها تا زمانی که تنش بین واقعیت و هنجار فراتر از حد معینی نرود. هر رابطه‌ای در واقعیت مادی نسبت به هنجار الویت دارد. چنان‌چه فقط یک بدهکار منفرد ادای دین نمی‌کرد، در آن صورت قاعده‌ی مربوطه را باید در عمل لا‌موجود می‌پنداشتیم؛ با این وصف، اگر بخواهیم وجود قاعده‌ی مربوطه را اثبات کنیم، می‌بایست به‌نوعی از این هنجار بُت بسازیم. در واقع، نظریه‌های بسیار زیادی به‌چنین بت‌پرستی‌ای درباره‌ی قانون توجه دارند و شیفتگی نسبت به‌زمینه‌های روش‌شناسی بسیار شکننده‌ای را توجیه می‌کنند.

قانون به‌عنوان پدیده‌ای اجتماعی و عینی را نمی‌توان از طریق هنجار یا قاعده (خواه مکتوب و خواه نامکتوب) به‌طور کامل ارائه کرد. هنجار بدان‌گونه که هست، یعنی در محتوای منطقی‌اش یا مستقیماً از رابطه‌ای موجود مشتق می‌شود یا قبلاً مشتق شده است، و یا چنان‌چه از طریق قانون آئین‌نامه‌ای و بخش‌نامه‌ای انتشار یافته باشد، در آن‌صورت خود را تنها به‌عنوان نشانه‌ای ارائه می‌دهد که از طریق آن می‌توان با درجه‌ای از احتمال پیدایش مناسبات مربوطه را در آینده‌ای نزدیک پیش‌بینی کرد. دانستن محتوای هنجاریِ حقوق برای اثبات وجود عینی‌اش کافی نیست. ضروری است بدانیم آیا این محتوای هنجاری در عمل تحقق یافته است، یعنی در مناسبات اجتماعی‌اش واقع شده است یا نه.

منبع مشترک آشفستگی، روشِ جزمیِ اهلِ قضا برای تفکر است که برطبق آن مفهوم حقوقِ جاری و هنجارهای عملی با آنچه جامعه‌شناس یا مورخ به‌عنوان حقوقِ اساسیِ عینیِ درک می‌کند، انطباق ندارد. هنگامی که قاضیِ جزمی‌نگر درباره‌ی این مسئله که هنجار معینِ حقوقی مؤثر است یا نه تصمیم می‌گیرد، معمولاً در ذهن خود پرسش حضور یا عدم حضور پدیده‌ی اجتماعی مشخصی را ندارد. او، در عوض، صرفاً به‌حضور یا عدم حضور ارتباط منطقی بین موضوع و ماده‌ای هنجاری و مقدمه‌ی هنجاریِ کلی‌تر آن توجه دارد. ۴ ۶

بدین‌سان، هنجار تنها چیزی است که برای حقوق‌دانِ جزمیِ محدود در چارچوب باریک وظیفه‌ی خالص فنی خود وجود دارد، و چه‌بسا هنجار و قانون را صریحاً معادلِ هم در نظر بگیرد. در مورد حقوقِ مرسوم باید صرف‌نظر از هر چیز به‌واقعیت رجوع کند. لیکن هنگامی که حقوقِ مصوب تنها فرضِ هنجاریِ قاضی است (که به‌زبان فنی او به‌عنوان منشأ حقوق بیان می‌شود)، در آن‌صورت پذیرش استنتاج‌های قاضی و اصلِ جزمی‌اش درباره‌ی حقوقِ «کاربردی» رای تاریخ‌دائی که می‌خواهد حقوق را آن‌گونه که واقعاً وجود دارد مورد مطالعه قرار دهد، به‌هیچ‌روی الزام‌آور نیست.

^۶ زبان روسی به‌طور تصادفی معانی «قانون مؤثر» و «قانون اعمال شده» را از ریشه‌ای یک‌سان مشتق می‌کند. در آلمانی تمایز منطقی با به‌کارگیری دو فعل بسیار متفاوت تصویر می‌شود: (wirken به‌معنی مؤثر یا تحقق یافته) و (gelten به‌معنی مهم و برجسته بودن، یعنی منطقاً مرتبط با وظیفه‌ی هنجاری عمومی‌تر).

مطالعه‌ی علمی (یعنی مطالعه‌ی نظری) فقط با واقعیت‌ها می‌تواند سروکار داشته باشد. چنان‌چه مناسبات معینی در واقع شکل گرفته است، این بدان معنی است که حقوق مربوطه به وجود آمده است. اگر بخش‌نامه یا حکمی صرفاً صادر شد، لیکن مناسبات مربوطه در واقع به وجود نیامد، این بدان معناست که تلاشی برای ایجاد حقوق صورت گرفته، اما این تلاش با شکست مواجه شده است.

علاوه بر این، می‌توان این اصل را تعدیل کرد و سنگ بنای آن را نیروهای تنظیم‌کننده‌ی اجتماعی عینی و یا آن‌گونه که قضات آن را بیان می‌کنند، به جای هنجارها، سامان حقوقی عینی در نظر گرفت. لیکن حتی با این

^۶ موضعی که در این جا بیان می‌شود، به هیچ‌روی حاکی از انکار اراده‌ی طبقاتی به عنوان عامل توسعه، مخالفت با دخالت برنامه‌ریزی شده در جریان توسعه‌ی اجتماعی، «اقتصادی‌نگری»، سرنوشت‌باوری و دیگر چیزهای وحشت‌ناک نیست.

اقدام سیاسی انقلابی می‌تواند دست‌آورد مهمی داشته باشد، می‌تواند فردایی را متحقق سازد که امروز وجود ندارد، لیکن نمی‌تواند چیزی را سبب شود که در واقعیت گذشته وجود نداشته باشد {۲}. از سوی دیگر، چنان‌چه تصدیق کنیم که قصد ساختن یک بنا — حتی برنامه‌ی ساختن ساختمان — هنوز بنای بالفعل و واقعی نیستند، در آن صورت نمی‌توان نتیجه گرفت که نه قصد و نه برنامه برای بنای ساختمان الزامی نیستند. با وجود این، هنگامی که موضوع فراتر از برنامه‌ی صرف رفته است، می‌توان تصدیق کرد که ساختمان بنا شده است.

^۷ به هر روی، ضروری است اعلام کنیم که فعالیت تنظیم‌کننده‌ی اجتماعی می‌تواند بدون هنجارهای از پیش تعیین شده عمل کند. واقعیت وضع قانون به شیوه‌ی قضایی ما را در این مورد مجاب می‌سازد. اهمیت این مسئله یعنی: فعالیت تنظیم‌کننده‌ی اجتماعی بدون هنجارهای از پیش تعیین شده به ویژه در آن دوره‌هایی آشکار است که اعمال متمرکز قوانین به‌طور کلی ناشناخته بود. از این رو، مفهوم هنجار به‌مثابه‌ی یک داده‌ی بیرونی برای قضات آلمانی در دوره‌ی باستان حالتی کاملاً بیگانه داشت. مجموعه‌ی آیین‌نامه‌ها، از هر نوع که بودند،

فرمول‌بندی جدید نیز می‌توان این اصل را مورد انتقاد بیش‌تر قرار داد. چنان‌چه نیروهای تنظیم‌کننده‌ی اجتماعی را همان مناسباتی بدانیم که وظیفه‌ی تنظیم کردن و ثبات را برعهده دارند، در آن صورت به‌همان‌گویی ساده‌ای می‌رسیم. اگر آن‌ها را نوعی سامان آگاهانه سازمان‌یافته و ویژه در نظر بگیریم که مناسباتی مفروض را تأمین و تضمین می‌کنند، در آن صورت خطای منطقی به‌طور کامل شفاف می‌شود. غیرممکن است بتوان گفت که مناسبات بین اعتباردهنده و بدهکار با سامانی قهرآمیز ایجاد می‌شود که در حالتی مفروض برای بازپرداخت بدهی‌ها وجود دارد. این سامان به‌طور عینی موجود مناسبات را تأمین می‌کند، لیکن به‌طور مشخص آن را ایجاد نمی‌کند. این امری صرفاً مدرسی نیست - یعنی به‌بهترین شکل با این واقعیت نشان داده می‌شود که تنوع بسیار زیادی از مثال‌های تاریخی که در آن کارکرد آرمانی این دستگاه قهرآمیز بیرونی و اجتماعاً تنظیم‌کننده، و در نتیجه متنوع‌ترین درجاتی که این مناسبات در آن تضمین می‌شود، را می‌توان علاوه بر تصور، تشخیص هم داد. علاوه بر این، خود این مناسبات متحمل تغییرات ساختاری نمی‌شوند. می‌توان وضعیت استثنایی را تصور کرد که جز دو طرف وارد در این رابطه، هیچ نیروی ثالثی که بتواند هنجاری را مستقر

برای شوفن‌گریچ Schoffengericht قوانین الزام‌آور محسوب نمی‌شدند، بلکه وسیله‌ای آموزشی بودند که آن‌ها که از طریق آن عقیده‌ی خود را کسب می‌کردند. به «تاریخچه‌ی قانون آلمان» Geschichte der Deutschen Rechtswissenschaft، جی. استینزینگ J. Stintzing، (۱۸۸۰)، جلد یک، صفحه ۳۹، مراجعه کنید.

سازد و رعایت آن را تضمین کند، وجود نداشته باشد (برای مثال: نوعی تماس بین یونانیان و وایکینگ‌ها): رابطه حتی در این جا نیز باقی می‌ماند. لیکن صرفاً لازم است تصور کنیم که یک طرف محو شده است؛ یعنی شخص به‌عنوان دارنده‌ی نوعی علاقه‌ی متمایز، و خود احتمال وجود این رابطه نیز از بین می‌رود.

از این جهت می‌توان استدلال کرد که چنان‌چه از هنجار عینی دور شویم، در آن صورت خود مفهوم رابطه‌ی حقوقی و شخص حقوقی معلق می‌شود و فاقد تعریف خواهد بود. به‌طور کلی، این مخالفت روح کاملاً عملی و تجربی قضاوت مدرن را فاش می‌سازد. این روح تنها یک حقیقت می‌شناسد؛ این حقیقت که اگر یک طرف هر پرونده‌ی حقوقی نتواند بر بند مناسبی از یک قانون یا قاعده‌ی حقوقی متکی باشد، بازنده است. به‌هر روی، این باور که شخص حقوقی و رابطه‌ی حقوقی در بیرون از هنجاری عینی وجود ندارد و قابل تعریف نیست، به‌لحاظ نظری همان قدر خطاست که ارزش در بیرون از چارچوب عرضه و تقاضا وجود نداشته باشد و قابل تعریف نباشد (زیرا به‌لحاظ تجربی عرضه و تقاضا دقیقاً در نوسانات قیمت بازتاب می‌یابد).

سبک غالب در تفکر حقوقی که در آغاز هنجار را به‌عنوان قاعده‌ی مستقر از جانب مراجع ذیصلاح و یا رفتار مستقر مفروض می‌دارد، با همین

تجربینگری شدید متمایز می‌شود که در نظریه‌های اقتصادی نیز مشاهده می‌شود، و دست در دست صورت‌نگری بی‌روح و افراطی رواج می‌یابد.

عرضه و تقاضا می‌تواند برای هر شیئی وجود داشته باشد، از جمله آن‌هایی که به هیچ وجه محصول کار نیستند. از این امر می‌توان نتیجه‌گیری کرد که ارزش را می‌توان بدون مراجعه به زمان کار اجتماعاً لازمی تعریف کرد که برای تولید کالای مشخصی لازم است. این امر واقع تجربی برای هر ارزش جداگانه به عنوان اساس نظریه منطقی-صوری بهره‌وری حاشیه‌ای به کار می‌رود.

به گونه‌ای مشابه هنجارهایی که از سوی دولت صادر می‌شود، می‌تواند در مورد اغلب اشیاء متنوع که کیفیت‌های بسیار متفاوتی دارند، به کار رود.

از این استنباط می‌توان نتیجه گرفت که اساس قانون را صورت امر یا سامانی که از سوی مرجعی بالاتر صادر شده است، تعیین می‌کند؛ و این که خود ماده یا مادیت مناسبات اجتماعی شامل هیچ عنصری نیست که بتواند صورت حقوقی را ایجاد کند. این امر واقع تجربی که مناسباتی که توسط دولت محافظت می‌شود، تأمین بهتری دارند، در بنیان نظریه منطقی-صوری پوزیتیویسم حقوقی {۱} جای گرفته است.

^۶ empiricism

^۶ formalism

مسئله‌ی ما (که به صورت ماتریالیسم تاریخی مارکسیستی بیان می‌شود) نسبت به مسئله مناسبات بین روساخت‌های سیاسی و حقوقی کاهش می‌یابد. چنان‌چه هنجاری را به عنوان عنصر قالب در همه‌ی مناسبات بشناسیم، در آن صورت پیش از جستجوی روساخت حقوقی باید فرض کنیم که مرجعی مستقرساز برای هنجار وجود دارد؛ به سخن دیگر، یعنی سازمان سیاسی‌ای برای هنجار وجود دارد. بدین سان، باید نتیجه بگیریم که روساخت حقوقی از روساخت سیاسی مشتق می‌شود.

به هر روی، مارکس خود بر این امر واقع تأکید دارد که بنیادی‌ترین و عمیق‌ترین قشر روساخت حقوقی یعنی مناسبات مالکیت- چنان در کنار زیرساخت قرار دارد که «همان مناسبات تولید است که به زبان حقوقی بیان شده است». دولت، یعنی سازمان سلطه‌ی طبقاتی سیاسی، از مناسبات معین تولید و مالکیت انکشاف می‌یابد؛ مناسبات تولیدی‌ای که به بیان منطقی، همان چیزی را تشکیل می‌دهند که مارکس به پیروی از هگل، آن را جامعه‌ی مدنی می‌خواند. روساخت سیاسی و به ویژه دستگاه دولت عنصری اشتقاقی و ثانوی است.

شیوه‌ی نگاه مارکس به رابطه‌ی بین جامعه‌ی مدنی و دولت از نقل قول زیر برمی‌آید:

فرد خودپرست در جامعه‌ی بورژوایی، در تخیل جدا مانده و منزوی خود، و در انتزاع بی‌روحش خود را هم چون اتم تصور می‌کند؛ یعنی هستی خودکفا و منسجم بدون نیاز یا هرگونه آرایه‌ای. واقعیت خشن این است که

دریافت‌های حسی ما با خیال‌بافی و تخیلات سروکار ندارند. احساس‌هایش او را وادار می‌سازند تا به واقعیت جهان بیرون و به واقعیت افراد دیگر نیز باور کند؛ این احساس‌ها هر روز به او یادآور می‌شوند که دنیای بیرون تهی است، اما همین دنیای بیرون است که معده‌ی او را پُر می‌کند. همه‌ی فعالیت‌های طبیعی‌اش، هریک از ویژه‌گی‌هایش و هریک از انگیزش‌های حواس پنج‌گانه‌اش به نیاز تبدیل می‌شود؛ نیازی که خودپرستی او را به نوعی گرسنگی برای اشیاء و به‌اشخاص در جهان بیرون دگرگون می‌کند. لیکن از آن‌جاکه نیاز یک فرد تنها هیچ‌گونه معنای ذاتی برای فرد خودپرستِ دیگر ندارد (که وسیله‌ی ارضای نیاز را در اختیار دارد)، و از آن‌جاکه این نیاز به خودی خود مستقیماً با ارضایش مرتبط نیست؛ از این‌رو، هرفردی مجبور می‌شود که این پیوند را برقرار سازد تا به نوبه‌ی خود میانجی‌نیاز شخصی دیگر و موضوع آن نیاز گردد. بدین‌سان، نیاز طبیعی مشخصه‌ی شرایط انسانی است؛ هرچند که این نیازها برای یکدیگر بیگانه به‌نظر برسند، اعضای جامعه‌ی مدنی از طریق علاقه و نفع شخصی متحد می‌شوند. حیات مدنی و نه حیات سیاسی، این پیوند واقعی است. این دولت نیست که این اتم‌های جامعه‌ی مدنی را به یکدیگر پیوند می‌زند، بلکه این واقعیت که آنان اتم‌اند، تنها در خیال‌بافی استعلائی و متصورِ آنان است که واقع می‌شود. در واقعیت تفاوت زیادی با اتم‌ها دارند. آنان خودپرست‌های الهی نیستند، بلکه انسان‌های خودپرست‌اند. تنها خرافه‌ی سیاسی است که ما را وادار به این باور می‌سازد

که جامعه‌ی مدنی مخلوق دولت است؛ برعکس، دولت آفریده‌ی جامعه‌ی مدنی است .^۷

مارکس در مقاله‌ای دیگر، «اخلاقی سازی نقد و اخلاقیّت نقاد» به همین مسئله باز می‌گردد، و در مباحثه‌ای با نماینده‌ی سوسیالیزم حقیقی، هاینزن، می‌نویسد:

اگر به‌طور کلی بورژوازی به‌لحاظ سیاسی، یعنی با کمک قدرت دولتی «مناسبات مالکیت غیرعادلانه را حمایت می‌کند» {مارکس کلمات هاینزن را درون علامت نقل قول قرار داده است}، در آن صورت، آن‌ها را ایجاد نمی‌کند. «مناسبات غیرعادلانه‌ی مالکیت» که با تقسیم کار مدرن، صورت‌های مدرن مبادله، رقابت، تمرکز و مانند این‌ها حمایت می‌شود، از سلطه‌ی سیاسی طبقه‌ی بورژوا ساری نمی‌گردد، بلکه برعکس، سلطه‌ی سیاسی طبقه‌ی بورژوا از این مناسبات مدرن تولید اشتقاق می‌یابد - که اقتصاددانان بورژوایی آن را به‌عنوان قوانین ناگزیر و همیشگی ادعا می‌کنند.

^۷ کارل مارکس و فردریش انگلس، «خانواده‌ی مقدس» یا «نقد نقادی انتقادی» (۱۸۴۴)، در مجموعه آثار مارکس-انگلس (۱۹۷۵)، انتشارات پروگرس، مسکو، جلد ۴، صفحات ۱۲۰ و ۱۲۱.

بدین ترتیب، عبور از مناسبات تولیدی به حقوق یا مناسبات مالکیت از آنچه از سوی قوه‌ی قضاییه‌ی به اصطلاح به پوزیتیویست تصور می‌شود، کوتاه‌تر است، و بدون میانجی مرتبط با قدرت دولت و هنجارهایش نیز نمی‌تواند عمل کند. انسان به مثابه تولید کننده‌ی اجتماعی فرضی است که نظریه‌ی اقتصادی از آن‌جا شروع می‌کند. نظریه‌ی عمومی حقوق باید از همین فرض اساسی آغاز کند. بدین سان، مثلاً رابطه‌ی اقتصادی مبادله باید برای پیدایش قرارداد خرید و فروش، موجود باشد. رابطه‌ی اقتصادی در حرکت واقعی خود منبع رابطه‌ی حقوقی می‌شود که نخست در لحظه‌ی مناقشه پدیدار می‌گردد. منازعه یا تقابل منافع از حقوق، از روستاخت حقوقی، برمی‌خیزد. در منازعه (یعنی: در دادخواهی) طرف‌های درگیر در فعالیت اقتصادی پیش از هر چیز به عنوان طرفین (یعنی: به مثابه‌ی شرکت کنندگان در روستاخت حقوقی) حاضر می‌شوند؛ این دادگاه به ابتدایی‌ترین صورت آن است - روستاخت حقوقی به تمام معنی آن است. از طریق فرآیند قضایی، عنصر حقوقی از عنصر اقتصادی منتزع می‌شود و به صورت عنصری مستقل ظاهر می‌گردد. حقوق به لحاظ تاریخی از مناقشه و منازعه برمی‌خیزد؛ یعنی از ادعا، و تنها پس از آن با مناسبات ابتدایی‌تر (صرفاً اقتصادی یا واقعی) انطباق می‌یابد. بدین سان، از همان آغاز نوعی ماهیت دوگانه‌ی اقتصادی و حقوقی بخود می‌گیرد. قوه‌ی قضاییه‌ی جزمی این توالی را نادیده می‌گیرد و به یک باره با نتیجه‌ی نهایی، و با هنجارهای انتزاعی‌ای آغاز می‌کند که گویی دولت به واسطه‌ی آن‌ها فعالیت‌های خود را قضایی می‌سازد و تمامی فضاهای اجتماعی را درهم می‌تند. عنصر اساسی تعریف کننده (از منظر

ساده‌سازانه‌ی مناسبات خرید و فروش، اعتبار، وام‌ها و مانند این‌ها)، محتوای مادی و واقعی اقتصادی این مناسبات نیست، بلکه امری است متوجه فرد به‌نام دولت. این نقطه‌ی عزیمت برای فعال حقوقی (چه به‌منظور مطالعه و چه برای توضیح ساختار حقوقی مشخص) بیهوده است، و به‌ویژه برای تحلیل صورت حقوقی در کلی‌ترین تعاریف آن. قدرت دولتی شفافیت و ثبات را وارد ساختار حقوقی می‌سازد، لیکن پیش‌شرط‌های آن را که در مناسبات مادی تولید ریشه دارند، ایجاد نمی‌کند.

۷ گامپلویچ در مقاله‌ی «حاکمیت قانون و سوسیالیسم» البته به‌نتیجه‌گیری کاملاً متضادی می‌رسد و بیش از هرچیز دولت (یعنی: سلطه‌ی سیاسی) را مقدم می‌داند. او با نگاهی به‌تاریخ حقوق روم، می‌پندارد که موفق شده تا اثبات کند «زمانی حقوق خصوصی همان حقوق عمومی بود». به‌عقیده‌ی او این مسئله به‌این دلیل است که مثلاً همه‌ی نهادهای بسیار مهم حقوق مدنی رومی از امتیازات طبقه‌ی حاکم نشأت یافته بود، هم‌چنان‌که برتری‌های حقوق عمومی نیز در دست گروه‌های پیروز بود که برای استحکام قدرت خودشان به‌آن شکل دادند.

نمی‌توان انکار کرد که این نظریه به‌میزانی که برعنصر مبارزه‌ی طبقاتی تأکید دارد و به‌نگاه تغزلی نسبت به‌پیدایش قدرت و دارایی خصوصی پایان می‌دهد، مجاب‌کننده است. اما گامپلویچ دو اشتباه عمده مرتکب می‌شود. اول این‌که، به‌قهر نقش بسیار سازنده‌ای می‌دهد، و این واقعیت را نادیده می‌گیرد

که هر سامان اجتماعی (از جمله سامان‌هایی که بر اساس فتح و پیروزی شکل گرفته‌اند) با شرایط نیروهای مشخص اجتماعی تولید تعیین می‌شوند. دوم این که، او در سخن گفتن از دولت، هرگونه تفاوتی بین مناسبات اولیه‌ی سلطه و مناسبات «قدرت همگانی» (به معنای بورژوازی کلام) را پاک می‌کند. بدین ترتیب، او به این استنباط می‌رسد که حقوق خصوصی توسط حقوق عمومی ایجاد شده است. اما از این امر واقع که مهم‌ترین نهادهای قانون مدنی روم باستان (مانند مالکیت، خانواده و روند میراث‌بری) از سوی طبقه‌ی حاکم ایجاد شدند تا از سلطه‌ی خویش حمایت کنند، هم‌چنین می‌توان به این نتیجه‌گیری کاملاً متضاد نیز رسید که تمامی «قوانین عمومی زمانه‌ی- حقوق خصوصی» بودند. این امر می‌تواند به همان نسبت درست یا به همان نسبت نادرست باشد؛ زیرا برابری بین حقوق خصوصی و حقوق عمومی با مناسبات بسیار توسعه‌یافته‌تر مرتبط می‌شود و معنای خودش را در کاربرد عصر ابتدایی از دست می‌دهد. چنانچه نهادهای حقوق مدنی واقعاً آمیزه‌ای از مشخصه‌های حقوق عمومی (با استفاده از اصطلاح‌شناسی مدرن) و حقوق خصوصی بودند، در آن صورت حقوق مدنی دربرگیرنده‌ی دین و در معنای گسترده‌ی کلام شامل عناصر آیینی نیز می‌بود. در نتیجه، در این سطح از توسعه، عنصر صرفاً حقوقی از بازتابش در دستگاه مفهومی همگانی جدایی‌ناپذیر بود.

توسعه‌ی حقوق به عنوان یک دستگاه نه به ضرورت دولت، بلکه به ضرورت شرایط مناسبات تجاری بین قبایلی که تحت حوزه‌ی واحدی از اقتدار نبودند، شکل گرفت. این امر را خود گامپلویچ تصادفاً به رسمیت می‌شناسد.

مناسبات تجاری با قبایل بیگانه، با بدویان، با مردم عادی و به‌طور کلی با کسانی که (در اصطلاح‌شناسی گامپلویچ) در اتحادیه حقوق مدنی مشارکت نداشتند، در حقوق عمومی انعکاس یافت که نخستین نمونه‌ی روساخت حقوقی در شکل ناب آن بود. در تقابل با حقوق مدنی (همراه با صورت‌های اشتقاق‌نیافته و عمیق آن)، حقوق عمومی تمام آن‌چه را که با هدفش مرتبط نیست (به‌همراه اساس طبیعی رابطه‌ی اقتصادی) به‌دور می‌اندازد. حقوق عمومی تجسم طبیعت این رابطه است و بنابراین به‌عنوان حقوق «طبیعی» به‌نظر می‌رسد؛ این حقوق می‌کوشد تا این رابطه را به‌حداقل مفروضاتش کاهش دهد، و بنابراین به‌سادگی به‌صورت دستگاه منطقاً ساختاریافته توسعه می‌یابد. بی‌تردید هنگامی که گامپلویچ منطق حقوق را با منطق مدنی برابر می‌داند، درست می‌گوید؛ لیکن در این تفکر که دستگاه حقوق خصوصی می‌توانست به‌شیوه‌ی اشتقاقی از قدرت عمومی پدید آید، اشتباه می‌کند. توالی تفکر او تقریباً بدین قرار است: چون منازعات خصوصی نه تنها مستقیماً یا به‌لحاظ مادی با منافع قدرت مرجع برخوردی ندارد، پس منافع قدرت مرجع به‌هیئت قضات آزادی کامل می‌دهد تا توانایی‌های ذهنی خود را در این عرصه دقیق سازند. در عرصه‌ی حقوق عمومی برعکس، واقعیت در برابر تلاش‌های قضات مقاومت می‌کند، زیرا

ius civile ^۷

ius gentium ^۷

Public law ^۷

قدرت مرجع هیچ دخالتی را در امور خود بر نمی‌تابد و قدرت مطلق منطق قضایی را به رسمیت نمی‌شناسد.

کاملاً آشکار است که منطق مفاهیم قضایی با منطق رابطه‌ی اجتماعی تولید کالایی مطابقت دارد، و این که تاریخ دستگاه حقوق خصوصی را باید در این مناسبات جستجو کرد و نه در تأیید مراجع قدرت. برعکس، مناسبات منطقی سلطه و تبعیت صرفاً تاحدودی مشمول دستگاه مفاهیم قضایی است. از این رو، ممکن است که مفهوم قضایی دولت هیچ‌گاه نظریه نشود، بلکه همیشه به عنوان نوعی پریشانی ایدئولوژیک درباره‌ی امور واقع به نظر برسد.

صرف نظر از نخستین لایه روساخت حقوقی و این که در کجا قرار داشته باشد، درمی‌یابیم که رابطه‌ی حقوقی مستقیماً توسط مناسبات تولید مادی موجود اشخاص ایجاد می‌شود.

از این جا نتیجه می‌گیریم که برای تحلیل رابطه‌ی حقوقی، در ساده‌ترین صورت آن، هیچ نیازی به دنبال کردن مفهوم هنجار به مثابه دستور قدرت مرجع بیرونی نیست. کافی است که هنجار را به عنوان اساس رابطه‌ی حقوقی در نظر بگیریم که «محتوای آن در خود رابطه‌ی اقتصادی شکل می‌گیرد» (مارکس)، و صورت «حقوقی» این رابطه‌ی قضایی را به عنوان جنبه‌های جزئی آن مورد مطالعه قرار دهیم.

این مسئله که آیا هنجار را در واقعیات تاریخی باید پیش شرط رابطه‌ی حقوقی در نظر بگیریم، ما را به مسئله‌ی رابطه‌ی بین روساخت‌های حقوقی و سیاسی راهبر می‌گرداند. این مسئله، براساس زمینه‌های نظام‌مند و منطقی، به نظر می‌رسد که مسئله‌ی رابطه‌ی بین حقوق عینی و ذهنی باشد.

دوگنیت ، در نوشته‌اش درباره‌ی قانون اساسی، توجه را به این واقعیت جلب می‌کند که واژه‌ی «مجموعه قوانین» حاکی از «اموری است که بی‌تردید به‌طور عمیقی درهم‌آمیخته‌اند، لیکن بی‌اندازه با یکدیگر متفاوت‌اند». در این جا منظور او قانون به معنای عینی و ذهنی آن است. این جا در واقع- با یکی از عرصه‌های بسیار تاریک و مورد منازعه‌ی نظریه عمومی حقوق روبرو هستیم. نوعی مفهوم دوگانه‌ی عجیب در مقابل ما قرار دارد؛ گرچه هر دو جنبه در سطوح متفاوتی قرار گرفته‌اند، معهذا تردیدی نیست که هم‌دیگر را محدود و مشروط می‌سازند. حقوق صورتی از تنظیم آمرانه‌ی بیرونی است و به‌طور هم‌زمان صورتی از استقلال خصوصی ذهنی. مشخصه‌ی اساسی و بنیادین اولی اجبار بی‌قید و شرط و قهر بیرونی است؛ در حالی که آزادی در مرزهای معینی تعیین و به رسمیت شناخته می‌شود. به نظر می‌رسد که حقوق هم اساس سازمان اجتماعی است و هم وسیله‌ای برای افراد که «از یکدیگر جدا شوند، و در همین حال با جامعه یک پارچه باشند». از یک سو، حقوق به‌طور کامل با اقتدار بیرونی درهم می‌آمیزد، و

از دیگر سو، به طور کامل در مقابل هرگونه مرجع بیرونی ای قرار می گیرد که توسط آن به رسمیت شناخته نشود.

دوگانگی حقوق به عنوان مترادف قدرت دولتی رسمی، و به مثابه شعار مبارزه‌ی انقلابی عرصه‌ای است برای مناقشه‌ی نامحدود و آشفتگی بسیار غیرممکن.

آگاهی براین تناقض ژرف و پنهان تلاش‌های نیرومندی را ارائه کرد تا به نحوی این دوپارگی مفهومی مشکل ساز را از میان بردارد. به این منظور، حتی هیچ گونه تلاش محدودی برای تطبیق یکی از «معانی» به زیان دیگری صورت نگرفته است. بدین سان، مثلاً همین دوگوئیت که در رساله اش اصطلاحات -حقوق ذهنی و عینی- را اعلام می کند، در یک جا «دقیق، شفاف و موفق» است؛ اما در اثر دیگرش با مستندات ظریف تر برخورد کرده و حقوق ذهنی را «صرفاً نوعی سوء تفاهم و برداشتی متافیزیکی اعلام می کند که در عصر رئالیسم و پوزیتیویسم از نوعی که ما در آن قرار داریم، تاب تحمل ندارد».

روند متضاد (که نماینده‌ی آلمانی^۷ اش برلینگ^۷ است، و در میان ما روان شناس ها، پتراژیسکی در رأس آنها قرار دارد)، به این تمایل دارد که اعلام کند: حقوق عینی نوعی «خیال بافی» است و دارای اهمیت واقعی

Bierling^۷

نیست، «نوعی فرافکنی عاطفی» است، و محصول عینی سازی فرآیندهای درونی (یعنی: روان شناختی) و مانند آن است.

اکنون مکتب روان شناسی و گرایش های مرتبط با آن را کنار بگذاریم و بیایید این دیدگاه را در نظر بگیریم که به موجب آن حقوق را باید صرفاً به عنوان هنجاری عینی درک کرد. با شروع از این برداشت، از یک سو نوعی تجویز مرجع گرا یا آمرانه درباره ی ضرورت (یا هنجار) خواهیم داشت، و از سوی دیگر الزام ذهنی متناسب با و ایجاد شده توسط آن را در نظر می گیریم.

دوگانگی ظاهراً ریشه کن شده است، لیکن این پیروزی صرفاً پیروزی گذرایی است؛ زیرا همین که به کاربرد عملی این صورت بندی می پردازیم، تلاش های آنی از سوی رَوندهای غیرمستقیم و پُرچم و خم درمقابل معرفی آن مشخصه هایی که در ایجاد مفهومی حقوق شخصی ضروری است، نمایان می شوند.

اکنون به همان دوپارگی بازمی گردیم، صرفاً با این تفاوت که بخشی از آن، حقوق شخصی، به طور تصنعی به مثابه نوعی شبیح ترسیم می شود؛ هیچ ترکیبی از احکام و اجبارها نمی تواند برای ما حقوق شخصی را (در مفهوم واقعی و مستقل آن، که هر صاحب دارایی در جامعه ی بورژوایی تجسم آن است) ارائه دهد در واقع کافی است دارایی را به تنهایی مجسم سازیم تا با این امر مجاب شویم. چنانچه تلاش برای کاهش حقوق دارایی به محدودیت هایی که درجهت شخص ثالث است، چیزی بیش از آشفتگی

منطقی (مفهومی واژگونه و زشت) نیست، پس ترسیم حقوق بورژوایی دارایی

۷

۸

به‌مثابه اجبار اجتماعی نوعی رمزآلود سازی است .

۷ گوئیک‌بارگ Goikhbarg در تف‌سیری که بر مجموعه قوانین مدنی RSFSR نوشته، تأکید می‌کند که قضات بورژوایی پیش‌رفته هم‌چنان از این‌که دارایی خصوصی را به‌عنوان حقوق شخصی دل‌خواهی در نظر بگیرند، امتناع می‌ورزند؛ اما آن‌ها این قانون را هم به‌عنوان حقی که به‌فرد تعلق دارد و هم به‌عنوان وظایفی مثبت نسبت به‌کل، در نظر می‌گیرند. گوئیک‌بارگ در این مورد به‌ویژه به‌دوگویییت تکیه دارد. دوگویییت Duguit تصدیق می‌کند که هر یک از مالکین سرمایه باید از طریق قانون مورد حمایت قرار بگیرند؛ تنها از این‌رو، و تاندازه‌ای که وظیفه‌ی به‌لحاظ اجتماعی سودمندی را دنبال می‌کنند و در ارائه‌ی صحیح کاربست سرمایه‌شان موفق‌اند. اظهار دوگویییت که مالک تنها هنگامی که وظیفه‌ی اجتماعی‌اش را ایفا کند مورد حمایت قرار می‌گیرد — در چنین صورت عمومی‌ای بی‌معنی است. زیرا این امر برای دولت بورژوایی ریاکارانه است؛ و برای دولت پرولتری پنهان داشتن امور واقع. زیرا اگر دولت پرولتری بتواند مستقیماً نقش اجتماعی هر مالکی را به‌او تکلیف کند، با چنین کاری از مالک حق رسیدگی به‌دارایی‌اش را سلب کرده است. و به‌لحاظ اقتصادی یک‌بار هم نمی‌تواند چنین کند، این بدان معناست که مجبور است منافع خصوصی بدین شکل را مورد حمایت قرار دهد و این‌که صرفاً می‌تواند محدودیت‌های کمی معینی را در این مورد اعمال کند. این امر توهمی بیش نیست که می‌خواهد ثابت کند: هر شخص مفروضی که مقدار معینی پول گرد آورده است، از طریق قوانین و دادگاه‌های ما صرفاً مورد حمایت قرار می‌گیرد؛ چراکه برای پول انباشته شده کاربست سودمند اجتماعی ارائه کرده یا خواهد کرد. اما رفیق گوئیک‌بارگ در این زمینه انتزاعی‌ترین شکل دارایی سرمایه‌داری (یعنی: پول) را فراموش می‌کند، و چنان استدلال می‌کند که گویی سرمایه تنها در صورت‌های مادی مشخص سرمایه مولد وجود دارد. جنبه‌های ضداجتماعی دارایی خصوصی را می‌توان و باید در عمل *de facto* فلج ساخت؛ یعنی: با توسعه‌ی اقتصاد برنامه‌ریزی شده‌ی سوسیالیستی به‌زبان بازار. اما هیچ صورت‌بندی‌ای، حتی اگر از پیش‌رفته‌ترین قضات غربی هم اشتقاق یافته باشد، نمی‌تواند تمامی دادوستدهایی را متحول کند که براساس «حقوق مدنی» ما به‌شکل قوانین مفید اجتماعی نتیجه شده‌اند، و هر مالکی را به‌شخصی تبدیل کند که وظایف اجتماعی خاصی را به‌اجرا درمی‌آورد. استعلا‌ی کلامی اقتصاد

۸

هر مالک و هر کسی که در پیرامون او قرار دارد، به روشنی درمی یابد که حقی که به عنوان مالک به او تعلق دارد، فقط در وظیفه‌ی مشترک است که به او تعلق دارد: این‌ها یعنی: این افرادی که دارای وظیفه‌ی مشترک‌اند در قطب‌های متضادی قرار دارند. حقوق شخصی به این دلیل اولویت دارد که در نهایت مبتنی بر نفع مادی‌ای است که وجودی مستقل و بیرونی دارد، و این به معنی تنظیم آگاهانه‌ی حیات اجتماعی است.

شخص به عنوان حامل و مخاطب همه‌ی تقاضاهای ممکن و زنجیره‌ی^۷ اشخاص که از طریق تقاضاهایی که از یکدیگر دارند، به هم پیوند می‌خورند، اساس بافت قضایی را شکل می‌دهند که منطبق با بافت اقتصادی است؛ یعنی، با مناسبات اجتماعی تولید مربوط است که به تقسیم کار و مبادله وابسته است.

سازمان اجتماعی از جمله ابزارهای اعمال قهر- کلیت مشخصی است که باید به آن توجه کنیم. پیش از این نیز دریافتیم که مناسبات حقوقی در ساده‌ترین صورت و ناب‌ترین صورت آن چنین است. بدین سان، در حال حاضر وظیفه به عنوان نتیجه‌ی حکم یا فرمان، عملی و پیچیده شدن عنصری در ملاحظه‌ی صورت حقوقی است. وظیفه‌ی حقوقی، در

خصوصی و حقوق خصوصی این چنین، تنها شرایط برای استعلا‌ی واقعی آن‌ها یعنی: برای دارایی خصوصی، پول و مانند آن را به ابهام می‌کشد.

demands^۷

obligation^۸

ساده‌ترین و انتزاعی‌ترین صورتش، باید به‌عنوان بیان هم‌بستگی ادعای حقوقی شخصی در نظر گرفته شود. در تحلیل رابطه‌ی حقوقی به‌روشنی می‌بینیم که وظیفه، محتوای منطقی صورت حقوقی را به‌پایان نمی‌رساند. حتی عنصری مستقل از آن هم نیست. وظیفه همیشه به‌عنوان تظاهر یا هم‌بستگی حق متناسب حقوقی ظاهر می‌شود. وظیفه‌ی یک طرف همان چیزی است که نسبت به‌طرف دیگر مدیون است و بنابراین متعلق به‌طرف دیگر است. آن‌چه به‌عنوان حق برای طلب‌کار دیده می‌شود، برای بدهکار به‌عنوان وظیفه ظاهر می‌گردد. مقوله‌ی حق حقوقی منطقاً هنگامی کامل می‌شود که شامل حامل و دارنده‌ی حق باشد که حقوقش نه بیش‌تر و نه کم‌تر از وظایف دیگران نسبت به‌اوست.

بدین ترتیب، رابطه‌ی حقوقی نه تنها قانون را به‌صورت جنبش واقعی آن به‌ما ارائه می‌دهد، بلکه هم‌چنین مشخص‌ترین ویژگی‌های قانون را به‌عنوان مقوله‌ای منطقی آشکار می‌سازد. برعکس، هنجار خود به‌مثابه تجویز چیزی که الزامی است، عناصر اخلاقی، زیبایی‌شناسی و تکنولوژی را به‌همان اندازه تشکیل می‌دهد که عنصر قانون را.

سامان حقوقی از هر سامان اجتماعی دیگری از این لحاظ متمایز می‌شود که تشکیل‌دهنده‌ی اشخاص جدا مانده و خصوصی است. هنجار قانون وجه افتراق ویژه‌ی خود را از طریق ایجاد تمایز از توده‌ی کلی آیین‌نامه‌های تنظیم‌کننده‌ی اخلاقی، زیبایی‌شناختی، فایده‌باور و مانند آن کسب می‌کند؛

زیرا پیش‌فرض شخصی دارای حق است، و به‌گونه‌ای فعال نیز آن را ابراز می‌دارد.

تلاش برای این که تصور تنظیم بیرونی را عنصر منطقی بنیادین حقوق قرار بدهیم، به معادله‌ی برابری حقوق با سامان اجتماعی راهبر می‌گردد که از طریق اقتدار استقرار یافته است. این جریان تفکر حقوقی به‌راستی روح دورانی را بازتاب می‌کند که انحصارات سرمایه در مقیاس بزرگ و خط‌مشی امپریالیستی جای مکتب منچستر و رقابت آزاد را گرفته‌اند.

به‌آسانی می‌توان اثبات کرد که تصور اطاعت بی‌قید و شرط نسبت به مرجعی که از طریق هنجاری بیرونی استقرار یافته باشد، هیچ وجه اشتراکی با صورت حقوق ندارد. کافی است نمونه‌هایی را در نظر بگیریم که با سخت‌گیری افراطی مشخص شده‌اند، و نتیجتاً نمونه‌های بسیار شفافی از این گونه ساختارها هستند. یک نمونه می‌تواند واحد نظامی باشد. در واحد نظامی اکثریت اشخاص در حرکات خود تابع فرمان کلی و عامی هستند که منشأ مستقل، فعال و واحدش اراده‌ی فرمانده است. نمونه‌ی دیگر سامان یسوعی یا ژرژوئیت‌هاست. در این جا همه‌ی اعضا به‌طور کورکورانه و بدون هیچ شکوه‌ای اراده‌ی رهبر را به‌اجرا درمی‌آورند. کافی است به این مثال‌ها بیندیشیم و نتیجه‌گیری کنیم که هرچه اساس تنظیم اقتدارگرایانه منسجم‌تر اعمال شود و از این‌رو هرگونه پیش‌نهاد اراده‌ی مستقل و جداگانه‌ای را کنار بگذارد، فرصت کم‌تری برای به‌کارگیری مقوله‌ی قانون وجود خواهد داشت. این امر به‌طور مشخص در عرصه‌ای احساس می‌شود که آن را حقوق عمومی

می‌خوانند. در این جا فلسفه‌ی حقوق با یکی از بزرگ‌ترین دشواری‌هایش روبروست. در همان زمانی که حقوق مدنی در سطح اولیه حقوقی به‌طور گسترده و با اعتماد به نفس مفهوم حقوق شخصی را به کار می‌گیرد،^۸ کاربست این برداشت در نظریه حقوق عمومی به‌طور پیوسته موجب سوء تفاهم و تناقض می‌شود. بنابراین، نظام حقوق مدنی با ساده‌سازی، شفافیت و کامل بودن مشخص می‌شود، درحالی که نظریه‌های حقوق عمومی پراز ساختارهایی است که تصنعی، سخت و به‌طور بارزی یک‌جانبه‌اند. صورت حقوقی، با سیمای اقتدار حقوقی شخصی در جامعه‌ای متولد می‌شود که دربردارنده‌ی حاملان اتمی شده و نفع خودمحور خصوصی است. هنگامی که تمامی حیات اقتصادی براساس اصل هم‌خوانی بین اراده‌های مستقل بنا می‌شود، در آن صورت هرکارکرد اجتماعی، در این یا در صورت آشکار دیگری، ماهیت حقوقی به‌خود می‌گیرد؛ یعنی فقط کارکردی اجتماعی نمی‌شود، بلکه هم‌چنین حق قانونی شخصی است که این وظیفه را ایفا می‌کند. به‌هرروی، از آن‌جا که منافع خصوصی ذاتاً نمی‌تواند چنان توسعه‌ی کاملی بیابد و آن‌گونه که در اقتصاد جامعه‌ی بورژوایی می‌تواند به آن دست یابد، در سازمان سیاسی نیز اهمیت غالب را پیدا کند؛ بنابراین، حتی حقوق عمومی شخصی به‌مثابه‌ی چیزی گذرا عمل می‌کند که از ریشه‌های واقعی محروم است و به‌طور پیوسته مورد

^۸ subjective rights

تردید قرار می‌گیرد. در همین حال، دولت روساختی حقوقی نیست و صرفاً می‌توان آن را چنین تصور کرد.

نظریه حقوقی را نمی‌توان با «حقوق مجلس»، «حقوق قوه‌ی مجریه» و مانند آن برابر دانست؛ برای مثال، برابر با حق اعتباردهنده برای بازدریافت بدهی. این به مثابه آن است که نفع خصوصی متمایز را درجایی قرار دهیم که ایدئولوژی بورژوازی مرجع نفع دولت غیرشخصی همگانی می‌شود. لیکن در همین حال هرقاضی‌ای می‌داند که نمی‌تواند این حقوق را با هیچ محتوای اساسی دیگری بدون آن که صورت حقوقی از آن بگریزد، اعمال کند. حقوق عمومی تنها هنگامی وجود دارد که بازتاب صورت حقوق خصوصی در عرصه‌ی سازمان سیاسی باشد؛ درغیراین صورت دیگر حقوق نخواهد بود. تلاش‌هایی که برای ترسیم نقش اجتماعی آن‌گونه که واقعاً هستند (یعنی: صرفاً نقش اجتماعی)، و هنجار صرفاً به عنوان قاعده‌ای سازمان‌دهنده، به معنی از بین بردن صورت حقوقی است. به هرروی، مقدمه‌ی واقعی برای استعلای صورت حقوقی و ایدئولوژی حقوقی وجود شرایط اجتماعی‌ای است که ستیز بین منافع اجتماعی افراد در آن نالازم و زائد شده باشد.

سیمای مشخص جامعه‌ی بورژوازی این امر واقع است که منافع عمومی از منافع خصوصی جدا شده و در تقابل با منافع عمومی قرار می‌گیرد. اما منافع عمومی در این تقابل به طور غیرارادی صورت منافع خصوصی را اختیار می‌کند، یعنی صورت قانون را. بدین سان، هم چنان که می‌توان انتظار داشت،

عناصر حقوقی سازمان دولتی مقدماً آن عناصری است که با دستگاه منافع خصوصی جداگانه و آشتی‌ناپذیر هم‌آهنگی دارد.

بدین‌سان، مفهوم درست حقوق عمومی را صرفاً در آن فرآیندی می‌توان توسعه داد که به‌شیوه‌ای استعاری پیوسته از حقوق خصوصی برمی‌خیزد و می‌کوشد خود را به‌مثابه‌ی برابر نهاد دیگری تعریف کند و بدین‌ترتیب آن را به‌صورتی درمی‌آورد که پنداری مرکز توجه بوده است.

تلاش برای حرکت در جهت مقابل، یعنی برای یافتن تعاریف پایه‌ای برای حقوق خصوصی (که چیزی جز تعاریف حقوق به‌طور کلی نیست)، از طریق به‌کارگرفتن هنجار به‌مثابه‌ی سکوی مفهومی، هیچ چیز دیگری جز مفاهیم صوری بی‌روح و پر از تناقضات درونی ارائه نمی‌دهد. حقوق به‌مثابه‌ی کارکرد از حقوق بودن بازمی‌ایستد،^۳ و قدرت بدون منافع خصوصی که آن را حمایت کند، انتزاعی و به‌لحاظ ذهنی فرّار می‌شود، به‌آسانی به‌برابر نهاد آن -یعنی وظیفه- تبدیل می‌شود (چراکه هر حق عمومی در عین حال وظیفه هم هست). هم‌چنان که «حق» قانونی اعتباردهنده برای دریافت بازپرداخت بنیادی، شفاف و «طبیعی» است، به‌همان صورت «حق» قانونی مجلس برای تأیید بودجه حقی بحث‌انگیز و ناپسندیده است. چنان‌چه در حقوق مدنی استدلال‌های مدرسی در سطحی ارائه شود که جرینگ آن را نشانه‌شناسی حقوقی می‌خواند، پس پایه اساسی قضا نیز در معرض خطر

function ^۳

Jhering ^۴

قرار می‌گیرد. این منشأ پریشانی روش‌شناختی و تردید است. همین است که تهدید تبدیل قضا به‌دوگانه‌ی جامعه‌شناسی و روان‌شناسی را مطرح می‌کند.

یادداشت ویراستار ترجمه‌ی فارسی

{۱} درباره‌ی تصویر تلسکوپیک که نوعی جبرباوری است، به‌زیرنویس شماره {۳} ویراستار در انتهای فصل اول (صفحه‌ی ۹۰) مراجعه کنید.

{۲} اصطلاح پوزیتیویسم حقوقی Legal Positivism به‌معنای آن نوع فلسفه‌ی قانون است که در پی توصیف بی‌طرفانه و فارغ از ارزش نهادِ حقوقِ غربی به‌منزله‌ی نظام قواعد اجتماعی است. پوزیتیویسم حقوقی، در کلی‌ترین تعریف، با عقیده به‌امکان وجود علم حقوق همراه است که بنا به‌سنت مرسوم در این مکتب نوعی هندسه‌ی نظم حقوقی است، و هم‌چنین با وفاداری به‌تفکیک روش‌شناختی پرسش‌های مربوط به‌واقعیت از پرسش‌های مربوط به‌ارزش، و تمایز میان قانون و اخلاق.

ریشه‌های این فلسفه‌ی قانون در تمایزی است که در قرون وسطی بین قانون طبیعی یا الهی و قانون پوزیتیو = وضعی، عرفی یا مثبت یا دنیوی

می گذاشتند، و به قانون پوزیتیو با اصطلاح *ius positum* اشاره می کردند، یعنی قانونی که وضع می شود، یا به بیان عملی تر، از طرف حاکم بشری مقرر می شود. در این توصیف کلی، قانون پوزیتیو یا وضعی به عنوان نظام قواعد مشخص و جداگانه با توجه به بالاترین مرجع و منبع آن قابل تشخیص است: قانون وضعی قانونی است که شاه، لویاتان دستگاه حکومت یا قوه ی مقننه وضع می کند.

پوزیتیویسم حقوقی بنا به تعریف اولیه ی آن، در سنت انگلیسی به نوشته های توماس هابز و بعدها به فیلسوفان حقوق در قرن نوزدهم یعنی جرمی بنتام و جان آستین گره می خورد. پوزیتیویسم مورد نظر این نویسندگان به معنای تعریف قانون فقط به مثابه دستور حاکم بود و هنگامی که این یگانه منبع قانونی ملی را شناسایی کردند توانستند این استدلال را مطرح کنند که وظیفه یا قلمرو علم حقوق این است که به صورت علمی تاریخچه و انسجام منطقی نظم حقوقی مستقر را معلوم کند. فلسفه ی پوزیتیویستی حقوقی نوعی گفتمان نظام پرداز بود؛ گفتمانی که محتوای قانون را اصل موضوعه یا «مفروض» می گرفت و فقط در پی نظم و ترتیب دادن به منابع و نهادهای دستگاه حقوقی و تبدیل کردن آن به یک نظم هنجاری یا «حکومت قانون» بود که تعریف رسمی داشت.

در علم حقوق اروپای قاره ای این سنت جزمی فلسفه ی حقوق پوزیتیویستی به زمان پذیرش قوانین رومی -مجموع قوانین مدنی در اروپا در اواخر قرن

^۸

یازدهم برمی‌گردد. در سنت اروپای قاره‌ای یا سنت «مدنی» فقط یک قانون و یک مرجع قانونی برای کل اروپا وجود داشت و آن قانونی است که در اوایل قرن ششم امپراتور ژوستینین تدوین کرد. با عنایت به این مرجع واحد و همه‌شمول قانون، سنت مدنی علم حقوق جزمی به‌آسانی می‌توانست برای صحنه گذاشتن بر تطابق قانون و عقل در متون قوانین مکتوب -عقل مکتوب^۸- فلسفه‌ی حقوق پوزیتیویستی را بپذیرد. در قوانین بعدی اروپای قاره‌ای در سده‌های هجدهم و نوزدهم عموماً شاهد احیای پوزیتیویسم حقوقی هستیم یعنی احیای عقیده به‌دسترسی داشتن به‌همه‌ی قوانین به‌صورت مکتوب و به‌عبارت دیگر به‌صورت منطقی و تفکیک شده.

در پوزیتیویسم حقوقی مدرن غالباً روایت ساده شده و انتزاعی‌تری از فلسفه‌ی قانون دنیوی حقوق‌دانان سنتی عرضه می‌شود. مهم‌ترین حامی و سخنگوی فلسفی پوزیتیویسم حقوقی در قاره‌ی اروپا (اگرچه نهایتاً در ایالات متحده سکنی گزید) فیلسوف حقوق نوکانتی اتریشی هانس کلسن بود. کلسن در مجموعه آثار بسیار پرنفوذش تلاش کرد «نظریه‌ی محض قانون» یا علم ساختاری نظم حقوقی را پیروارند. کلسن با گذاشتن پیش‌فرض منطقی «هنجار بنیادی» به‌جای مرجع یگانه و حاکم قانون و به‌عنوان شالوده‌ی واحد هر نظام حقوقی، شرایط هر علم حقوق پوزیتیویستی‌ای را بر پایه‌های مطالعه‌ی انحصاری انسجام درونی نظم هنجاری قرار داد. مسائل حقوقی باید به‌عنوان پرسش‌های هنجاری و

^۸ ration scripta

پرسش‌های ساختاری درباره‌ی نظم، مورد مطالعه قرار می‌گرفت، و به این ترتیب علم حقوق می‌توانست از رشته‌های «پیشاعلمی» همچون جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، تاریخ، اقتصاد، یا اخلاق جدا شود که در هریک از آن‌ها مطالعه‌ی قواعد حقوقی با مطالعه‌ی ارزش‌ها، و پرسش‌های «چیست» با پرسش‌های «چه باید باشد» درهم می‌آمیخت. علم واقعاً پوزیتیویستی قانون به مطالعه‌ی تاریخچه‌ی «اعتبار رسمی» هنجارهای حقوقی، یا به بیان علمی‌تر به مطالعه‌ی متن قانون براساس عضویت آن در یک نظام حقوقی می‌پردازد.

در دنیای قانون عرفی، پوزیتیویسم حقوقی مدرن از آرای کلسن استفاده می‌کند ولی اصولاً و امدار آثار فیلسوف تحلیلی حقوق هربرت هارت و کتاب او مفهوم قانون است که نخستین بار در ۱۹۶۱ چاپ شد (Hart, ۱۹۶۱). هارت در این اثر با روشی تلفیقی به ساختن و پرداختن فلسفه‌ی حقوق پوزیتیویستی براساس مطالعه‌ی قانون به منزله‌ی مطالعه‌ی نظام مجزای قواعد اولیه و ثانویه اقدام می‌کند. تفکیک نظم حقوقی از سایر نظام‌های هنجاری، در تعبیری که هارت از پوزیتیویسم حقوقی دارد، به «قاعده‌ی به رسمیت شناختن» قابل اسناد است؛ طبق این قاعده مقامات دستگاه حقوقی منبع و ویژگی‌های مجزای قواعد حقوقی را شناسایی و قبول می‌کنند. بنابراین، پوزیتیویسم حقوقی به معنای مطالعه‌ی عینی نظام مجزای قواعد اجتماعی است. این قواعد به مثابه دانش رسمی یا حرفه‌ای مورد مطالعه قرار می‌گیرد و می‌توان آن‌ها را بدون ارجاع به هیچ ملاحظه‌ی وضعیتی، غیرهنجاری یا ارزش‌گذارانه‌ای به لحاظ صوری شناسایی و

به لحاظ تحلیلی توصیف کرد. از نظر پوزیتیویست حقوقی، وجود قانون یک چیز است و فضیلت و رذیلت آن بحثی کاملاً متفاوت.

از دیدگاه انتقادی می توان پوزیتیویسم حقوقی را فلسفه‌ی عقل سلیم حرفه‌ی حقوق توصیف کرد. از این جهت، پوزیتیویسم حقوقی فلسفه‌ای جزمی است که در صدد مشروع ساختن معرفت حرفه‌ای براساس تصویر این حرفه از خویش است. با توجه به این مطلب باید گفت پوزیتیویسم حقوقی در صدد جداساختن قانون از بافت و زمینه‌ی سیاسی اقتصادی-تولیدی و اجرایی آن است. در این مکتب قانون را به مثابه فعالیتی جدا از سایر پدیده‌های اجتماعی و به مثابه گفتمانی کاملاً عاری از آن ویژگی‌های ذهنی یا بین‌المتونی که ارزش بی حد «حکومت قانون» را تهدید می‌کند، مطالعه می‌کنند.

فصل چهارم

کالا و شخص

هر رابطه‌ی حقوقی، رابطه‌ای بین اشخاص است. شخصِ اتم ساده‌ترین و کاستی‌ناپذیرترین عنصرِ نظریه حقوقی است؛ و ما تحلیل خود را با آن شروع می‌کنیم.

درحالی که نظریه‌های ایده‌آلیستی حقوق با نوعی اندیشه‌ی

کلی آغاز می‌کنند و مفهوم شخص را به‌صورتی کاملاً گمان‌پردازانه ارائه می‌دهند؛ در واقع قضای جزمی این مفهوم را به‌شیوه‌ای صوری به‌کار می‌گیرد. در اینگونه قضا، شخص چیزی بیش از «وسیله‌ای برای تعیین صلاحیت حقوقی پدیده‌ها از منظر سودمندی یا نامناسب بودن آن‌ها برای مشارکت در مناسبات حقوقی نیست». بنابراین، از خود نمی‌پرسد: چرا انسان از محیط حیوانی به‌صورت شخص حقوقی درمی‌آید، در صورتی که از رابطه‌ی حقوقی به‌عنوان صورت پیشین آن شروع می‌کند.

نظریه مارکس، برعکس، هر صورت اجتماعی را به‌مثابه‌ی امری تاریخی در نظر می‌گیرد و بنابراین وظیفه‌ی خود می‌داند که شرایط مادی و تاریخی

آن‌ها را توضیح دهد؛ شرایطی که یک مقوله یا مقوله‌ی دیگر را متحقق می‌سازد. مقدمات مادی مناسبات حقوقی یا مناسبات اشخاص حقوقی به‌وسیله‌ی شخص مارکس در نخستین جلد «سرمایه» آمده است. درست است که او این کار را به‌شکلی غیرمستقیم و دوپهلو و به‌صورت تلمیح‌های کلی ارائه می‌دهد. به‌هرروی، این تلمیحات برای فهم عنصر حقوقی در مناسبات بین اشخاص بسیار سودمند است و از رساله‌های چندجلدی درباره‌ی نظریه کلی حقوق اساسی‌تر است. زیرا تحلیل مارکس از صورت شخص، مستقیماً از تحلیل صورت کالاها برمی‌خیزد.

جامعه‌ی سرمایه‌داری بیش از هرچیزی جامعه‌ی صاحبان کالا است. این بدان معناست که در فرآیند تولید، مناسبات اجتماعی اشخاص صورت شیئیت‌یافته‌ای در محصولات کار به‌خود می‌گیرد و با هم‌دیگر به‌عنوان ارزش مرتبط می‌شوند. کالاها موضوعاتی هستند که تکرر مشخص آن‌ها در کیفیت‌های سودمند صرفاً پوشش فیزیکی ساده‌ای است برای کیفیت انتزاعی ارزش، و به‌مثابه‌ی قابلیت مبادله با دیگر کالاها به‌نسبتی معین ظاهر می‌شوند. این کیفیت به‌عنوان چیزی ذاتی در خود اشیاء به‌نظر می‌رسد که به‌ضرب نوعی قانون طبیعی، در غیاب اشخاص و کاملاً مستقل از اراده‌ی آنان عمل می‌کند.

لیکن چنان‌چه کالا ارزشی مستقل از اراده‌ی شخصی که آن را تولید می‌کند بیابد، در آن‌صورت تحقق ارزش در فرآیند مبادله اقدام ارادی آگاهانه‌ای را از سوی صاحب کالا به‌خود می‌گیرد. یا آن‌چنان که مارکس می‌گوید «کالاها

نمی‌توانند خود را به بازار بفرستند و خودشان را با یکدیگر مبادله کنند. در نتیجه ما باید به صورت صاحب کالا، سرپرست آن‌ها بشویم. کالاها شی هستند و بنابراین در برابر انسان بی‌دفاع. اگر خودشان به‌اراده‌ی خود نروند، انسان از زور استفاده خواهد کرد و آن‌ها را تصاحب می‌کند».^۷

بدین‌سان، در فرآیند تولید، مناسبات اجتماعی اشخاص در محصولات کار متحقق می‌شود و صورت بنیادینِ قانون را به‌خود می‌گیرد که برای تحقق رابطه‌ی مشخص اشخاص، به‌عنوان مدیران محصولات، به‌اشخاصی نیاز دارد که «اراده‌شان بر اشیاء فرمان می‌راند».

بنابراین، هم‌زمان با این‌که فرآورده یا محصول کار کیفیت کالا به‌خود می‌گیرد و حامل ارزش می‌شود، انسان هم کیفیتِ شخصِ حقوقی به‌خود می‌گیرد و حامل حقِ قانونی می‌شود. «شخصی که اراده‌اش قطعی اعلام می‌شود، شخصی است با حق قانونی».^۸

^۷ کارل مارکس، سرمایه، ۱۸۶۷، در همان‌جا نقل شده، جلد یک، صفحه ۸۴.

^۸ انسان (یعنی: برده) کالا است، تنها هنگامی که نقش توزیع‌کننده‌ی کالاها یا اشیاء - را اختیار می‌کند، و هنگامی که به‌مشارکت‌کننده در مبادله تبدیل می‌شود، جای‌گاه مؤثر شخص را اشغال می‌کند. درباره‌ی حقوق بردگان برای انجام داد و ستد در حقوق روم، مراجعه کنید به پوکروفسکی (I.A. Pokrovsky)، «تاریخ حقوق روم»، ۱۹۱۵، پتروگراد، جلد دوم، صفحه ۲۹۴. برعکس، هنگامی که انسان آزاد (یعنی: پرولتاریا) در جامعه‌ی مدرن بازار را برای فروش نیروی کارش جستجو می‌کند، با او همانند سایر کالاهایی که از آن سوی مرزها حمل شده‌اند، به‌مثابه شی و تحت قانون مهاجرت (با همان جیره‌بندی‌ها، محدودیت‌ها و غیره) برخورد می‌شود.

درهمین حال، حیات اجتماعی از یک سو به کلیت مناسبات شئی شده‌ی عنصری کاهش می‌یابد که اشخاص در آن، به مثابه اشیاء به نظر می‌رسند (تمامی مناسبات اقتصادی چنین‌اند: سطح قیمت‌ها، ارزش اضافی، سود و مانند آن)؛ و از سوی دیگر، این مناسبات انسان را صرفاً با رجوع به شئی تعریف می‌کند، یعنی به عنوان موضوع، یا در مناسبات حقوقی^۸. این دو صورت اساسی در اصل متفاوت‌اند، لیکن در عین حال بسیار ارتباط نزدیکی دارند و متقابلاً وابسته به یکدیگر‌اند. رابطه‌ی مولد اجتماعی در عین حال به دو صورت ناهم‌ساز ظاهر می‌شود: به مثابه ارزش کالا و به مثابه‌ی توانایی انسان برای این که موضوع حق قرار بگیرد.

به همین شیوه‌ای که تكثر طبیعی کیفیت‌های سودمند یک فرآورده در کالا پوشش ساده‌ای برای ارزش است، در حالی که نوع مشخص کار انسان در کار انسانی انتزاعی، در مقام آفریننده‌ی ارزش منحل شده است؛ به همان سان تكثر مشخص رابطه‌ی انسان با شئی هم‌چون اراده‌ی انتزاعی مالک به نظر می‌آید، در حالی که همه‌ی ویژگی‌های مشخص که فردی از نوع انسان اندیش‌ورز را از دیگری متمایز می‌سازد، به صورت انتزاع انسان به‌طور کلی، به مثابه‌ی شخص حقوقی منحل شده است.

چنان‌چه به لحاظ اقتصادی شئی بر انسان تسلط می‌یابد، در صورتی که به مثابه کالا تجسم رابطه‌ی اجتماعی در خود نه تحت اقتدار انسان- است، در آن صورت انسان به لحاظ حقوقی بر شئی سلطه می‌یابد، زیرا او به عنوان مالک

^۸ subject

و دارنده‌ی آن شیء صرفاً به صورت تجسم موضوع حقوق غیرشخصی و انتزاعی به صورت فرآورده‌ی خالص مناسبات اجتماعی-درمی‌آید. این امر به سخن مارکس این گونه است:

چنانچه به لحاظ اقتصادی شیء بر انسان تسلط می‌یابد، در آن صورت به مثابه کالا تجسم رابطه‌ی اجتماعی در خود است، نه تحت اقتدار انسان. در آن صورت، انسان به لحاظ حقوقی برشی سلطه می‌یابد، زیرا به عنوان مالک و دارنده‌ی آن شیء او صرفاً به صورت تجسم موضوع حقوق غیرشخصی و انتزاعی درمی‌آید، فرآورده‌ی خالص مناسبات اجتماعی. بیان این امر به سخن مارکس این گونه است:

«برای این که اشیاء بتوانند با یکدیگر به عنوان کالا مرتبط شوند، متولیان آن‌ها باید با یکدیگر به عنوان اشخاصی مرتبط گردند که اراده‌شان در آن اشیاء جا گرفته است؛ و باید به شیوه‌ای رفتار کنند که هریک کالای دیگری را تملک نمی‌کند و از کالای خودش جدا نمی‌شود، مگر به وسیله‌ی اقدامی که با رضایت متقابل صورت گرفته است. بنابراین، آن‌ها باید متقابلاً در یکدیگر حقوق دارندگان خصوصی را به رسمیت بشناسند».^۹

هنگامی انسان‌ها در وابستگی بنده‌گونه‌ی مناسبات اقتصادی قرار می‌گیرند که صورت قانون ارزش را نهانی می‌آفریند، موضوع اقتصادی پنداری جبران

^۹ کارل مارکس، سرمایه، ۱۸۶۷، همان‌جا، جلد یک، صفحه ۸۴.

ویژگی نایابی را در ظرفیت خود به عنوان شخص حقوقی کسب می کند: اراده ای که صورت حقوقی به خود گرفته است، او را در میان دیگر دارندگان کالاها مطلقاً آزاد و برابر می سازد. «همگی باید آزاد باشند و هیچ کس آزادی دیگری را نقض نمی کند، هر شخص تن خود را به عنوان ابزار آزاد اراده اش دارد». این اصل متعارفی است که نظریه حقوق طبیعی از آن برمی خیزد. و این اندیشه ی جدایی، ذاتی نزدیکی فردیت انسان، این «شرط طبیعی» که «تاقض بی پایان آزادی» از آن برمی خیزد، به طور کامل در انطباق با روش تولید کالایی جریان می یابد، که در آن تولیدکنندگان به طور صوری مستقل از یکدیگرند و هیچ چیز دیگری جز سامان حقوقی ای که به طور تصنعی ایجاد شده آن ها را مقید نمی سازد؛ با این شرط کاملاً حقوقی، یا به گفته همین مؤلف «هستی مشترک هستی های آزاد متعدد، درجایی که همه باید آزاد باشند و آزادی یکی نباید مانع آزادی دیگران باشد». این چیزی جز یک انتزاع فلسفی به صورت ایدئولوژی درآمد نیست که به بلندی آسمان انتقال می یابد و از هرگونه تجربی نگری خام آزاد شده است؛ تولیدکنندگان مستقل در این بازار با یکدیگر روبرو می شوند، زیرا آن گونه که فیلسوفی دیگر به ما می آموزد «در دادوستد بازار هردو طرف آن چه را که می خواهند انجام می دهند و آزادی بیش تری را از آن چه خود به دیگران می دهد برای خود ادعا نمی کند».

^۹ جی. فیشته (Fichte)، علم حقوق (Rechtslehre)، ۱۸۱۲، لایپزیک، صفحه ۱۰.

تقسیم روزافزون کار، مناسبات توسعه‌یابنده‌ی اجتماعی و توسعه‌ی مبادله‌ای که از این‌ها نتیجه می‌شود، ارزش مبادله‌ای را به‌صورت مقوله‌ای اقتصادی درمی‌آورد، یعنی: تجسم مناسبات تولید اجتماعی که ورای فرد قرار می‌گیرد. برای این تحول ضروری است که اقدام‌های تصادفی و جداگانه‌ی مبادله به‌صورت چرخه‌ی نظام‌مند وسیع کالاها درآید. در این مرحله از توسعه، ارزش از ارزیابی دل‌خواهی و قراردادی جدا می‌شود، ماهیت خود را به‌عنوان پدیده‌ای در روان فرد از دست می‌دهد و اهمیت اقتصادی عینی به‌خود می‌گیرد. به‌شیوه‌ای مشابه، شرایط واقعی برای انسان ضروری است تا از موجودی جانورشناختی به‌صورت موضوع انتزاعی و غیرشخصی برای حقوق درآید و شخص قضایی شود. این شرایط واقعی عبارت بود از: تراکم مناسبات اجتماعی و قدرت رشدیابنده‌ی اجتماعی؛ یعنی سازمان طبقاتی، که حداکثر فشردگی خود را در دولت «به‌خوبی سازمان‌یافته‌ی» بورژوازی به‌دست می‌آورد. در این‌جا توانایی موضوع حقوق قرار گرفتن سرانجام از شخصیت زنده‌ی مشخص جدا می‌شود، و دیگر کارکرد اراده‌ی آگاه و فعال او نیست، و صرفاً کیفیتی اجتماعی می‌شود. ظرفیت حقوقی از توانایی داشتن حق انتزاع می‌شود. شخص حقوقی خود دیگرش را به‌صورت نماینده دریافت می‌کند، درحالی‌که شخص او اهمیت نقطه‌ی ریاضی را می‌یابد، یعنی مرکزی که در آن میزان معینی از حقوق متمرکز می‌شود.

در نتیجه دارایی سرمایه‌دار بورژوا دیگر ضعیف، بی‌ثبات و دارایی صرفاً واقعی نیست که در هر لحظه‌ای ممکن است مورد منازعه قرار گیرد و باید از آن

به ضرب اسلحه دفاع کرد. این دارایی به صورت حق انتقال ناپذیر مطلقى درمى آید که در هر کجا که تصادفاً توسط شئ حمل شود و از هر زمانی که تمدن بورژوايى اقتدار خود را بر سر تمامی جهان تثبیت کند، همراه آن است و در هر گوشه‌ای از جهان توسط قانون، پلیس و دادگاه مورد حمایت قرار مى‌گیرد. ۲ ۹

در این مرحله از توسعه، به نظر مى‌رسد که نظریه موسوم به اراده‌ی حقوق شخصی با واقعیت ناسازگار باشد. ترجیح زمان این است که حق را به معنایی

^۹ توسعه‌ی قانون جنگ چیز دیگری جز استحکام تدریجی اصل مصونیت دارایی بورژوايى نیست. تا عصر انقلاب فرانسه جمعیت بدون محدودیت، هم توسط سربازان دشمن و هم توسط سربازان خودی، غارت مى‌شد. در سال ۱۷۸۵ بنجامین فرانکلین برای نخستین بار به عنوان یک اصل سیاسى اعلام کرد که در جنگ‌های آینده «روستاییان، صنعت‌گران و تجار باید در آرامش به حرفه‌های خود ادامه بدهند و هردوسوی منازعه باید از آن‌ها حمایت کنند». روسو در «قرارداد اجتماعى» مى‌گوید قانون جنگ بین دولت‌ها، اما نه بین مردم، انجام مى‌شود. قانونگذاری «کاوِنت» (Covenant) صریحاً دزدی از سوی سربازان را، هم در کشور خودشان و هم در سرزمین دشمن، مجازات مى‌کرد. تنها در سال ۱۸۹۹ اصول انقلاب فرانسه در لاهه به سطح قانون بین‌المللی ارتقا یافت. علاوه بر این، عدالت مستلزم آن است که توجه کنیم ناپلئون در اعلام محدودیت قاره‌ای نوعی پریشانی احساس کرد و برای توجیه این اقدام، لازم دید خطاب به سنا بگوید: «به علت منازعه‌ی بین دولت‌ها منافع اشخاص خصوصى تحت تأثیر قرار مى‌گیرد»، و آن را «بربریت دوران‌های گذشته نامید»؛ با این وجود در آخرین جنگ جهانی دولت‌های بورژوا بدون هیچ‌گونه ناراحتی حقوق دارایی شهروندان کشورهای در جنگ را نقض کردند.

و امروزه عرصه‌ی جنگ قبل از هر چیز زندگی مردم عادی در شهر و روستا و هر جایی است که به نوعی جای گاه توده‌ی مردم عادی (یعنی: کارگران، زحمت‌کشان و کم‌درآمدها به طور کلی) است. یوگوسلاوی، عراق، افغانستان، لیبی، سوریه، یمن نمونه‌هایی است که احتمال گسترش آن‌ها چندان هم ناچیز نیست.

شخصی تعریف کند، یعنی به عنوان «مجموعه‌ی منافع‌ی که اراده‌ی کلی به عنوان آن‌چه به شخص خاصی تعلق دارد، به رسمیت می‌شناسد». علاوه براین، این شخص نیازی به کسی ندارد که توانایی اراده کردن و اقدام کردن را داشته باشد. البته تعریف درن‌برگ با این دیدگاه قضایی مدرن جورتر است، که باید به ظرفیت حقوقی و حقوق اشخاص سبک عقل، کودکان و اشخاص قضایی و مانند این‌ها پردازد. نظریه اراده، در نتیجه‌گیری‌های افراطی، با حذف این‌گونه مقولات از حقوق اشخاص معادل دانسته شد. درن‌برگ مطمئناً به حقیقت به معنای شخص دارای حق، به عنوان پدیده‌ای کاملاً اجتماعی، نزدیک‌تر است. اما ازسوی دیگر، بسیار روشن است که چرا عنصر اراده چنین نقش ضروری‌ای در ساختار مفهوم شخص به خود گرفته است. خود درن‌برگ این نکته را تا حدودی مشاهده می‌کند، به هنگام تصدیق این‌که:

حقوق در معنای شخصی آن مدت‌ها پیش از آن‌که سامان دولتی آگاهی ایجاد شده باشد، وجود داشت؛ این حقوق مبتنی بر شخصیت انسان منفرد و با توجه به احترامی که می‌توانست نسبت به خودش و دارایی‌اش به دست آورد، قرار داشت. مفهوم سامان حقوقی تنها به تدریج، و با انتزاع از مفهوم حقوق

شخصی موجود شکل گرفت. این نظر که حقوق در مفهوم شخصی آن صرفاً نتیجه‌ی قانون عینی است، غیرتاریخی و نادرست است.

«به‌دست آوردن و مجبور ساختن» تنها در صورتی امکان‌پذیر است که شخص هم از اراده و هم از میزان معینی از قدرت برخوردار باشد. از سوی دیگر، درن‌برگ فراموش می‌کند که مفهوم شخص از تقابله با شیء یا چیز برخاسته و توسعه یافته است. کالا شیء است؛ انسان شخصی است که کالا را در عمل اکتساب و انتقال، می‌گیرد و یا از خود جدا می‌سازد. دادوستد مبادله‌ای است که در حله‌ی نخست شخص را در تمامیت کلی تعاریفش ارائه می‌دهد. مفهوم رسمی و کامل شخص که صرفاً دارای ظرفیت حقوقی است، ما را بیش‌تر از مفهوم تاریخی و واقعی زندگی این مقوله‌ی حقوقی دور می‌سازد. به‌همین دلیل است که ارائه‌ی عنصر ارادی فعال در مفاهیم شخص و حق قانونی شخصی به‌طور کامل برای قضات دشوار است.

عرصه‌ی تسلط - که صورت حق شخصی را به‌خود گرفته - پدیده‌ای اجتماعی است که برهمان اساس به‌فرد منتسب می‌شود که ارزش - که این نیز پدیده‌ای اجتماعی است - به‌شیء و به‌محصول کار نسبت داده می‌شود. بت‌وارگی کالا با بت‌وارگی حقوقی کامل می‌شود.

^۹ ا.ج. دِنبِرگ (H. Dernburg)، پاندکتِن (Pandekten)، ۱۹۰۶، مسکو، جلدیک، صفحه ۳۹.

بدین‌سان، در مرحله‌ی معینی از توسعه، مناسبات بین اشخاص در فرآیند تولید صورتی به‌شکل مضاعف گنج‌کننده به‌خود می‌گیرد. از یک‌سو، اشخاص به‌عنوان رابطه‌ی اشیاء و کالاها به‌نظر می‌رسند؛ و از سوی دیگر، به‌عنوان رابطه‌ی بین افراد مستقل و برابر با یکدیگر؛ یعنی اشخاص حقوقی. به‌همراه کیفیت اسرارآمیز ارزش هیچ‌چیز کم‌تر از حق قانونی گنج‌کننده به‌نظر نمی‌رسد. در همین حال رابطه‌ی کلِ منفرد دو جنبه‌ی انتزاعی اساسی به‌خود می‌گیرد: اقتصادی و حقوقی.

در توسعه‌ی مقولات حقوقی، توانایی اجرای دادوستدِ مبادله‌ای تنها یکی از پدیده‌های مشخصِ کیفیتِ عمومیِ ظرفیتی برای داشتن حقوق قانونی و اجرای دادوستد است. به‌هرروی، به‌لحاظ تاریخی، عمدتاً دادوستدِ مبادله‌ای است که اندیشه‌ی شخص را به‌عنوان حامل انتزاعی همه‌ی ادعاهای حقوقی ممکن فراهم کرده است. تنها در شرایط اقتصادِ کالایی است که صورت انتزاعی حق ایجاد می‌شود؛ یعنی، در شرایط اقتصادِ کالایی است که ظرفیت داشتن حق به‌طور کلی از ادعاهای حقوقی مشخص جدا می‌شود. تنها انتقال پیوسته‌ی حقوق در بازار است که اندیشه‌ی حامل غیرقابل انتقال آن را به‌وجود می‌آورد. شخص که در بازار وظیفه‌ای دریافت می‌کند، خود در عین حال وظیفه‌ای را به‌عهده می‌گیرد. جای‌گاه اعتباردهنده به‌جای‌گاه بدهکار انتقال می‌یابد. بدین‌سان، این امکان ایجاد می‌شود که

صورت انتزاعی تفاوت‌های مشخص بین موضوعات حقوقی قانونی به وجود
یابد، و آن‌ها را تحت یک مفهوم کلی واحد قرار دهد .^۵

۹

شبیه به شیوه‌ای که دادوستدهای مبادله‌ای تولید کالایی توسعه یافته، با مبادله به صورت تصادفی و صورت‌های مبادله‌ای مانند هدایای متقابل پیش رفت کرد؛ شخص حقوقی نیز به همراه عرصه‌ی سلطه‌ی حقوقی که پیرامون او در حال گسترش بود، به لحاظ ریخت‌شناسی با شخص مسلح یا به گونه‌ای غالب‌تر: با گروهی از اشخاص، طایفه، دسته، قبیله که می‌خواستند بتوانند در منازعه یا نبرد از آنچه شرط وجودی‌شان بود دفاع کنند، پیش رفت کرد. این پیوند ریخت‌شناسی نزدیک دادگاه را با دوئل، و طرفین و دادرسی‌ها را با طرفین در کشمکش مسلحانه پیوند می‌زند. متناسب با رشد نیروهای تنظیم‌کننده‌ی اجتماعی، شخص تبارز مادی خود را از دست می‌دهد. انرژی و نیروی شخصی او توسط قدرت اجتماعی (یعنی: قدرت طبقه و سازمان) جای‌گزین می‌شود، که بالاترین بیان خود را در دولت می‌یابد. این شخص انتزاعی و غیرشخصی برای بیان خود با اقتدار دولتی انتزاعی غیرشخصی تطبیق می‌یابد، که در تعادل آرمانی در پیوستگی در زمان و مکان عمل می‌کند.

^۹ در آلمان این تنها هنگامی رخ داد که حقوق رومی مورد پذیرش عموم قرار گرفت؛ یعنی به اثبات رسید که واژه‌ی آلمانی برای بیان مفهوم «شخص» و «موضوع حقوق» وجود ندارد. مراجعه کنید به: گیرکه (Gierke)، Geschichte des deutschen Körperschaftsbegriffs، صفحه ۳۰، برلین، ۱۸۷۳.

اما شخص، پیش از برخورداری از خدمات مکانیزم دولت، برپوستگی مناسبات ارگانیک متکی است. شبیه شیوه‌ای که در آن تکرار منظم مبادله، ارزش را به‌عنوان مقوله‌ای کلی که در ورای ارزش‌یابی‌های شخصی و نسبت‌های مبادله‌ی تصادفی قرار دارند، تشکیل می‌دهد؛ به‌گونه‌ای مشابه، تکرار قاعده‌مند یک و همان رابطه‌ی واحد (یعنی: رسم) معنای تازه‌ای به‌عرصه‌ی شخصی سلطه می‌دهد و وجودش را از طریق هنجاری بیرونی توجیه می‌کند.

رسم یا سنت، به‌عنوان پایه‌ای بالاتر از فرد برای ادعای حقوقی، با دستگاه فتودالی و محدودیت‌ها و ایستایی‌های آن هم‌خوانی دارد. سنت یا رسم در جوهر خویش دربردارنده‌ی چیزی است که متشخص‌تر از مرزهای باریک جغرافیایی است. از این‌رو، عقیده براین بود که هرحق صرفاً نسبتی از شخصی ملموس و مشخص یا گروهی از اشخاص است. دردنای فتودالی «هرحق یک امتیاز است» (مارکس). افراد هرشهری، هرملکی و هرصنفی بنابر قانون خودشان زندگی می‌کردند، که همیشه و هرکجا که می‌رفتند، همراه آن‌ها بود. اندیشه‌ی جای‌گاه حقوقی رسمی که بین همه‌ی شهروندان مشترک و برای همه‌ی اشخاص عمومیت داشته باشد، در این دوران وجود نداشت. در عرصه‌ی اقتصادی متناسب با این وضعیت، اقتصادها بسته و خودکفا بودند؛ ممنوعیت واردات، صادرات و مانند این‌ها.

«محتوای فردیت هیچ‌گاه یک‌سان و هم‌گون نبود. ملک، وضعیت دارایی، حرفه، باور، سن، جنسیت و قدرت بدنی به‌ناوبری عمیق‌تر در ظرفیت

حقوقی می‌انجامید» . برابری بین اشخاص تنها برای مناسبات بسته در عرصه‌ای معین و باریک فرض می‌شد. بدین‌سان، اعضای یک و همان ملک واحد با یکدیگر در عرصه‌ی حقوق ملکی برابر بودند، اعضای یک و همان صنف در عرصه‌ی حقوق صنفی برابر بودند؛ و دیگران نیز به‌همین ترتیب. در این مرحله، شخص حقوقی به‌عنوان حامل انتزاعی کلی همه‌ی ادعاهای قابل تصور نسبت به‌حق تنها در نقش دارنده‌ی امتیازهای مشخص ظاهر می‌شود.

در این مرحله «شعور حقوقی مشاهده می‌کند که حقوق برابر به‌اشخاص منفرد و یا جمعی از اشخاص نسبت داده می‌شود، لیکن از این امر نتیجه نمی‌گیرد که این اشخاص یا جمع‌ها در حقوقی که به‌آنها نسبت داده می‌شود، یک‌سان‌اند» .^۷ ^۹

به‌میزانی که در قرون وسطی مفهوم انتزاعی شخص حقوقی غایب بود، به‌همان نسبت نیز اندیشه‌ی هنجار عینی در هیئت گسترده‌ای که توسط افراد غیردقیق اداره می‌شد، با امتیازات و «آزادی‌ها» درهم ادغام می‌گردید. حتی تا اواخر قرن سیزدهم نیز به‌وضوح آثاری از این‌گونه برداشت‌ها درباره‌ی تفاوت بین قانون عینی و حقوق قانونی شخص یا قدرت‌ها می‌یابیم. در گواهی‌نامه‌های مزایا و متعلقاتی که از سوی امپراتوران و شاهزادگان به‌شهرها داده می‌شد، در هرگام با آمیخته‌ای از این دو مفهوم روبرو هستیم.

^۹ همان‌جا، صفحه ۳۵.

^۹ همان‌جا، صفحه ۳۴.

صورت معمول استقرار نوعی قوانین عمومی یا هنجارها، به رسمیت شناختن واحد سرزمینی معینی را اقتضا می‌کرد؛ و یا به جمعیتی به معنای جمعی آمنشروط می‌شد که دارنده‌ی ویژگی‌های حقوقی مشخصی باشند. چنین مشخصه‌ای حتی در صورت‌بندی مشهور اشتاتلوفت ماخت فرای نیز وجود داشت. امحای نبردهای قضایی به‌همین صورت اجرا می‌شد؛ به‌همراه این فرامین و به‌مثابه‌ی چیزی به‌طور کامل از همین نوع در حقوق ساکنین شهرها وجود داشت، مثلاً در استفاده از جنگل متعلق به امپراتور یا شهریار.

همین آمیخته‌ی عناصر عینی و ذهنی نخست در خود قانون شهرداری مشاهده می‌شد. نظام‌نامه‌های شهرداری تا حدودی شرایطی با مشخصه‌ی کلی و تاحدودی سیاهه‌ای از حقوق یا مزایای فردی بودند که بعضی گروه‌های شهروندان از آن‌ها برخوردار می‌شدند.

تنها با توسعه‌ی کامل مناسبات بورژوایی بود که قانون ماهیتی انتزاعی کسب کرد. هر شخص به‌شخصی به‌طورکلی تبدیل شد، هر کاری به‌طورکلی با کار به‌لحاظ اجتماعی مفید برابر گردید. هر موضوعی به‌صورت موضوع حقوقی انتزاعی درآمد. به‌طور هم‌زمان هنجار نیز به‌لحاظ منطقی، صورت کامل قانون عمومی و انتزاعی را به‌خود گرفت.

بدین‌سان، شخص حقوقی دارنده‌ی انتزاعی کالا است که به‌آسمان برده شده است. اراده‌اش (اراده به معنای حقوقی) اساس واقعی خود را در آرزوی

انتقال، در به دست آوردن و کسب از طریق انتقال می‌یابد؛ زیرا برای این که این تمایل به تحقق برسد، ضروری است که تمایلات دارندگان کالا به سوی یکدیگر هدایت شود. بیان این رابطه به لحاظ حقوقی، قرارداد یا موافق نامه‌ی اراده‌های مستقل است. بنابراین، قرارداد یکی از مفاهیم مرکزی حقوق است. این در زبان حرفه‌ای مؤلفه‌ای در اندیشه‌ی قانون است. در نظام منطقی مفاهیم حقوقی، قرارداد تنها یکی از صورت‌های دادوستد به طور کلی است؛ یعنی یکی از روش‌های بیان مشخص اراده است که شخص به کمک آن در عرصه‌ی حقوقی برگرد خویش عمل می‌کند. به لحاظ تاریخی و در واقعیت، برعکس، مفهوم دادوستد از قرارداد برخاست. بیرون از قرارداد، خود مفاهیم شخص و اراده، تنها به مثابه‌ی انتزاع‌های بی‌روح به معنای حقوقی آن وجود دارد. در قرارداد است که این مفاهیم حرکت کامل خود را می‌یابند و به طور هم‌زمان صورت حقوقی خود را در خالص‌ترین و ساده‌ترین جنبه‌اش، در اساس مادی یعنی در عمل مبادله کسب می‌کنند. بدین سان، عمل مبادله همه‌ی عناصر اساسی اقتصادی سیاسی و حقوق را در قانون خود متمرکز می‌کند. به سخن مارکس، در مبادله «رابطه‌ی ارادی یا حقوقی با خود مناسبات اقتصادی به وجود می‌آید». هنگامی که این رابطه یعنی: رابطه‌ی ارادی یا حقوقی واقع شد، اندیشه‌ی قرارداد می‌کوشد تا اهمیتی فراگیر بیابد. پیش از این که دارندگان کالا همدیگر را به عنوان مالک به «رسمیت بشناسند»، البته در آن زمان هم دارندگان کالا بودند، اما به معنایی متفاوت، ارگانیک (یا طبیعی)، متفاوت و ورا-قضایی. «شناسایی متقابل» به معنای چیزی دیگر، جز تلاشی برای تفسیر این صورت‌های

ارگانیکِ تملکِ وابسته به کار و غلبه و مانند این‌ها به کمک صورت‌بندی انتزاعی قرارداد- نیست که جامعه‌ی تولیدکننده‌ی کالا در آغاز، چنین چیزی را در درون خود می‌یابد. رابطه‌ی انسان با شیء به خودی خود فاقد هرگونه اهمیت حقوقی است. این نکته را قاضی‌ها هنگامی که کوشیدند تا از نهاد دارایی خصوصی به عنوان رابطه‌ی بین اشخاص معنایی ادارک کنند، احساس کردند. لیکن آن‌ها این معنا را صرفاً به صورت صوری و منفی استنباط کردند، یعنی به عنوان منعی کلی و فراگیر که هرکس را به جز مالک از به کاربردن و انتقال آن شیء منع می‌کند؛ درحالی که این برداشت برای مقاصد عملی قضای جزمی مناسب بود، برای تحلیل نظری بسیار نامناسب است. مفهوم دارایی در نهی‌های انتزاعی خود تمام معنای واقعی‌اش را از دست می‌دهد و تاریخ پیشاحقوقی خود را نیز انکار می‌کند.

اما چنانچه رابطه‌ی «طبیعی» و ارگانیک انسان با شیء (یعنی، تملک آن) به لحاظ ژنتیکی نقطه‌ی شروع توسعه باشد، در آن صورت انتقال این رابطه به رابطه‌ای حقوقی تحت تأثیر آن لازمه‌هایی صورت می‌گیرد که با گردش راه‌های مشترک (یعنی، پیش از هرچیز خرید و فروش) برانگیخته می‌شود. هاریو توجه را به این امر واقع جلب می‌کند که در آغاز حتی مبادله‌ی دریایی و مبادله‌ی کاروانی نیز الزام تضمین دارایی را ایجاد نمی‌کرد. مسافتی که اشخاص درگیر در مبادله را جدا می‌کرد، تضمینی بهتر در برابر هرگونه ادعایی از این نوع بود. شکل‌گیری بازار ثابت لزوم تنظیم مسئله‌ی حق نسبت

به انتقال کالاها و در نتیجه حق مالکیت را برانگیخت. ^۱ عنوان مالکیت ذر قانون روم باستان نشان می‌دهد که این عنوان به‌طور هم‌زمان با پدیده‌ی مبادله‌ی درونی در خود روم پدید آمد. به‌گونه‌ای مشابه، انتقال از طریق ارث با عنوان مالکیت تنها از زمانی آغاز گردید که دادوستدهای مدنی نوعی علاقه به این انتقال را نشان می‌داد. ^۲

اگر بخواهیم از بیان مارکس استفاده کنیم، در مبادله «یک دارنده‌ی کالا تنها با اراده‌ی دیگری می‌تواند برای خود کالاهای دیگری را به‌دست آورد و آن‌ها را به‌عنوان مال خود به‌خود انتقال دهد»؛ این دقیقاً همانند اندیشه‌ی نمایندگان مکتب حقوق طبیعی است که می‌کوشند تا دارایی را براساس برخی قراردادهای آغازین ارائه دهند. البته حق با آن‌ها بود، لیکن نه به این معنی که به‌لحاظ تاریخی چنین قراردادی اصلاً رخ داده باشد؛ اما در این مورد که صورت‌های ارگانیک یا طبیعی تملک نوعی ماهیت حقوقی می‌یابند و در اقدامات متقابل تملک و انتقال شروع می‌کنند به‌نمایش «هوش» حقوقی‌شان، درست می‌گفتند. در این‌جا ضروری است که به‌جستجوی توضیحاتی برای تناقض بین دارایی فئودالی و بورژوایی مبادرت ورزیم. بزرگ‌ترین نارسایی دارایی فئودالی در چشم جهان بزرگ بورژوا نه در منشأ آن که تسخیر و زور بوده است، بلکه در بی‌حرکی آن است که نمی‌تواند

^۱ ای. هاریو (A. Hauriou)، «اصول حقوق عمومی» (Principes du droit public)، پاریس، ۱۹۱۰، صفحه ۲۸۶.

^۱ mancipatio per aes et libram

^۱ همان‌جا، صفحه ۲۸۷.

به صورت شی با تضمین متقابل درآید و در عمل انتقال و تملک، از یک دست به دست دیگر حرکت کند. دارایی مستغلات یا فئودالی نقض اصل اساسی جامعه‌ی بورژوایی است - «امکان برابر برای کسب نابرابری». هاری‌یو، یکی از قاضی‌های باریک‌بین بورژوازی، به درستی در متقابل بودن به عنوان مؤثرترین تضمین دارایی تأکید می‌کند، که در نتیجه با کم‌ترین میزان اجبار بیرونی قابل دسترس باشد.

بدین سان، دوسویه بودگی که با قوانین بازار تأمین می‌شود، ماهیت خود را به مثابه‌ی نهادی «همیشگی» مفروض می‌دارد. در مقابل این، تضمین صرفاً سیاسی که با اجبار دستگاه دولتی ارائه می‌شود، صرفاً برای دفاع از گروه مشخص صاحب دارایی، یعنی عنصری است که هیچ معنای مبتنی بر اصول مشخصی ندارد. مبارزه‌ی طبقاتی در طول تاریخ به کرات به توزیع تازه‌ای از دارایی، به مصادره‌ی اموال رباخواران و املاک اربابی می‌انجامید. اما این دگرگونی‌ها هرچقدر هم که برای گروه‌ها و طبقاتی که متحمل آن می‌شدند ناخوشایند بود، بازهم بنیادهای اساسی دارایی خصوصی یعنی واقعیت دادوستدهای اقتصادی از طریق مبادله را آشفته و دگرگون نمی‌ساختند. کسانی که برضد دارایی به پا خاسته بودند، روزی پس از آن مجبور می‌شدند تا آن را تثبیت کنند و در بازار به عنوان تولیدکننده‌ی مستقل حاضر شوند. این مسیر همه‌ی انقلاب‌های غیرپرولتری است. نتیجه‌ی منطقی آرمان آنارشیست‌ها نیز چنین است؛ آن‌ها نشانه‌های بیرونی قانون بورژوایی (یعنی:

بخش نامه‌ها و اجبار دولتی) را به‌دور می‌اندازند، اما اساس درونی آن (یعنی: قرارداد آزاد بین تولیدکنندگان مستقل) را حفظ می‌کنند.^۳

بدین‌سان، تنها توسعه‌ی بازار است که در آغاز دگرگونی انسان را امکان‌پذیر و الزامی می‌سازد؛ انسانی که اشیاء را به‌وسیله‌ی کار (یا از طریق دزدی) تملک می‌کند و به‌صورت مالک قانونی درمی‌آورد.

کارنر برداشت دیگری از دارایی را ارائه می‌دهد. بنا به‌تعریف او:

دارایی قانونی هیچ‌چیز دیگری جز قدرت شخص A بر شیء N نیست، رابطه‌ی ساده‌ی فرد با شیئی در طبیعت، که مستلزم وجود هیچ فرد دیگری، و هیچ شیء دیگری نیست (تأکید از ماست)؛ شیء، شیئی خصوصی است، فرد شخص خصوصی است؛ حق، حق خصوصی است. در واقع، مسائل در دوره‌ی تولید کالایی ساده از این قرار است.^۵

^۱ مثلاً پردون اعلام می‌کند: «من قرارداد می‌خواهم و نه قوانین را. نزد من برای آزاد بودن باید تمامی سامان اجتماعی را براساس قرارداد متقابل بازسازی کنیم». به‌هرروی، بعدها او افزود: «هنجارهایی که این قرارداد به‌وساطت آن‌ها باید اجرا شود، صرفاً به‌عدالت بستگی ندارد، بلکه هم‌چنین به‌اراده‌ی مشترک مردمی بستگی دارد که در زندگی با یکدیگر مشارکت دارند. اراده‌ای که قرارداد را حتی با قهر نیز به‌اجرا درآورد». مراجع کنید به پی. جی. پردون (P.J. Proudhon)، «ایده‌ی کلی انقلاب» (Idée générale de la révolution)، پاریس، ۱۸۵۱، جلد ۱۰، صفحات ۱۳۸ و ۲۹۳.

Karner^۱

^۱ کی. رنر (K. Renner)، «نهادهای حقوق خصوصی و نقش‌های اجتماعی آن» (The Institutions of Private Law and their Social Functions)، روتلج (Routledge) و کیگن پل (Kegan Paul)، لندن، صفحات ۲۶۶ و ۲۶۷.

همه‌ی این نقل قول یک سوء تفاهم گسترده است. کارنر در این‌جا دنیای مورد علاقه‌اش، دنیای رایینسون کروزوئه را بازتولید می‌کند. اما چگونه دو رایینسون کروزوئه که هیچ‌کدام از وجود دیگری آگاه نیستند، می‌توانند به‌صورتی معنی‌دار رابطه‌ی خودشان را، هنگامی که این رابطه به‌طور کامل با رابطه‌ای واقعی جای‌گزین شده است، تصور کنند؟ این حق فردی منزوی سزاوار است که در کنار ارزش مشهور «لیوان آب در صحرا» قرار بگیرد. هم ارزش مبادله‌ای و هم قانون دارایی توسط یک پدیده‌ی واحد به‌وجود می‌آیند: جریان محصولاتی که به‌کالا تبدیل می‌شوند. دارایی به‌معنای حقوقی‌اش، از این‌رو ظاهر نشد که اشخاص تصمیم گرفتند این کیفیت حقوقی را به‌آن منسوب کنند، بلکه از آن‌رو پدیدار گردید که توانست کالاهایی را به‌مبادله بگذارد که شخصیت مالک آن را به‌شکلی بر خود حمل می‌کرد. «اقتدار نامحدود برهرشیته» صرفاً بازتاب جریان نامحدود کالاهاست.

کارنر می‌گوید «مالک تصمیم می‌گیرد که رابطه‌ی حقوقی دارایی را از طریق انتقال به‌وجود آورد». آیا کارنر فکر نمی‌کند که «امر حقوقی» از این «ارائه» یا «به‌وجود آوردن» آغاز می‌شود و تا آن را کسب^۸ نکند، فراسوی حدود طبیعی یا ارگانیک نمی‌رود؟

^۱ همان‌جا، صفحه ۲۶۸.

^۲ cultivation

^۳ acquisition

کارنر موافق است که «خرید، فروش، وام و اجاره پیش از این نیز وجود داشتند، اما با هدفی کمینه و عرصه‌ی شخصی فعالیت». با وجود این، این صورت‌های حقوقی گردش موهبت‌های اقتصادی خیلی پیش‌تر از آن که ما صورت‌بندی شفافی از رابطه‌ی وام، اجاره و اندوخته داشته باشیم، وجود داشت؛ حتی پیش از آن که دقیقاً صورت‌بندی دارایی به وجود آمده باشد. این به‌تنهایی کلیدی برای فهم درست ماهیت حقوقی دارایی فراهم می‌آورد. برعکس، نزد کارنر این گونه به نظر می‌رسد که اشخاص پیش از آن که توافق کنند، بخرند یا اشیاء را بفروشند، مالکان مستقلی بودند. این مناسبات به نظر او صرفاً «کمکی و نهادهای ثانویه‌ای هستند که شکاف‌های دارایی خرده‌بورژوازی را پُر می‌کنند».

به سخن دیگر، او از این اندیشه آغاز می‌کند که افراد کاملاً منزوی و جدا از هم (که معلوم نیست برای چه منظوری) تصمیم گرفتند تا «اراده‌ای عمومی» به وجود بیاورند، و به نام این اراده‌ی همگانی به هم‌دیگر دستور بدهند که از تجاوز به شیئی که متعلق به دیگری است، خودداری کنند.

پیوند بین انسان و شیئی که خود ایجاد کرده یا به دست آورده است و یا (هم چون سلاح یا زینت) به گونه‌ای نمادین بخشی از شخصیت اوست، بی‌تردید به لحاظ تاریخی هم چون یکی از عناصر توسعه نهاد مالکیت خصوصی پدیدار شده است؛ و معرف صورت خام ابتدایی و محدود آن است. دارایی خصوصی ماهیت کلی و کامل خود را فقط با تبدیل شدن به اقتصاد کالایی یا بهتر بگوئیم به اقتصاد کالایی سرمایه‌داری کسب می‌کند. در

این جاست که نسبت به شیئی بی اعتنا می شود و با هر وحدت ارگانیکی از اشخاص (طایفه، خانواده و کمون) قطع رابطه می کند. در کلی ترین معنا به مثابه «حوزه بیرونی آزادی» ظاهر می شود (هگل)، یعنی تحقق عملی توانایی انتزاعی که موضوع حقوق می شود.

دارایی در این صورت کاملاً حقوقی چندان چیز مشترکی با اصل اندامی یا روزانه اختصاص خصوصی ندارد. چه در نتیجه تلاش شخصی چه به عنوان کاربرد و شرط مصرف شخصی. به میزانی که پیوند انسان و محصول کارش، یا مثلاً، انسان و یک قطعه زمین که با کار شخصی خود آن را کاشته است، خود امری ابتدایی است، و قابل دریافت توسط ابتدایی ترین تفکر^۹، به همان میزان، هنگامی که تمامی واقعیت اقتصادی به تدریج به عرصه ی بازار کاهش یابد، رابطه ی مالک با دارایی به این میزان، رابطه ی انتزاعی، صوری، عقلی و تصنعی می شود. اگر به لحاظ ریخت شناسی این دو نهاد (یعنی: نهاد دارایی خصوصی به عنوان شرط استفاده ی شخصی بلامانع، و نهاد دارایی خصوصی به عنوان شرط انتقال متعاقب آن و عمل مبادله) ارتباط مستقیمی با یکدیگر دارند؛ مع هذا این دو به لحاظ منطقی مقوله های جداگانه ای هستند و واژه ی دارایی که هر دوی آن ها را پوشش می دهد، بیش از آن که شفافیت فراهم آورد، آشفتگی به بار می آورد. مالکیت سرمایه داری زمین هیچ ارتباط ارگانیکی بین زمین و مالک آن را نمی پذیرد؛ برعکس، این شکل از مالکیت تنها به شرطی

^۹ بنابراین، مدافعان دارایی خصوصی با اشتیاق به این رابطه ی بنیادی توسل می جویند، زیرا آنان می دانند که قدرت ایدئولوژیک آن، بارها بیش تر از تأثیر معنای اقتصادی آن در جامعه ی مدرن است.

برقرار می‌شود که آزادی کامل انتقال زمین از یک دست به دست دیگر و آزادی دادوستد زمین ممکن شود.

دارایی سرمایه‌داری اساساً آزادی انتقال سرمایه از یک صورت به صورت دیگر، و حرکت از یک عرصه به عرصه‌ی دیگر برای کسب حداکثر درآمد کسب نشده است. این آزادی برای انتقال دارایی سرمایه‌داری با حضور افراد محروم از دارایی (یعنی: پرولتاریا) غیرممکن است. صورت حقوقی دارایی تناقضی با امر واقع تصرف دارایی از شمار چشم‌گیر شهروندان ندارد. زیرا کیفیت شخص دارای حقوق بودن، کیفیتی صرفاً صوری است. این امر همه‌ی اشخاص را برای داشتن دارایی یکسان به حساب می‌آورد، اما به هیچ‌روی آن‌ها را مالک دارایی نمی‌سازد. دیالکتیک دارایی سرمایه‌داری را کتاب «سرمایه» مارکس به شکل جالب توجهی ترسیم کرده است، هم درجایی که به صورت‌های «بی‌حرکت و ساکن» قانون نفوذ می‌کند و هم در جایی که آن‌ها را با قهر مستقیم منقطع می‌سازد (دوران انباشت اولیه). به این اعتبار، مطالعه‌ی کارنر چندان چیز جدیدی در مقایسه با نخستین جلد «سرمایه» ارائه نمی‌دهد. هنگامی که کارنر می‌کوشد مستقل باشد، آشفتگی به بار می‌آورد. پیش از این، با توجه به تلاش‌هایش برای انتزاع دارایی از عنصری که به لحاظ حقوقی آن را تشکیل می‌دهد (یعنی: مبادله) اشاره کردیم. این مفهوم کاملاً صوری متضمن اشتباه بزرگی است. کارنر می‌گوید: با در نظر داشتن انتقال از دارایی خرده‌بورژوازی به دارایی سرمایه‌داری «نهاد دارایی توسعه‌ی گسترده‌ای یافت، گشتار کاملی را تجربه کرد، بی‌آن که ماهیت حقوقی‌اش تغییر کند»، و در همین جا نتیجه‌گیری می‌کند که «نقش

اجتماعی نهادهای حقوقی تغییر می‌کند، اما ماهیت حقوقی آن‌ها تغییر نمی‌کند». می‌توان پرسید که کارنر چه نهادی را در نظر دارد؟ اگر کارنر صورت‌بندی انتزاعی «حقوق رومی» را مد نظر دارد، در آن صورت البته چیزی در آن تغییر نمی‌کند. اما این صورت‌بندی در دوران توسعه‌ی مناسبات سرمایه‌داری بورژوازی صرفاً مالکیت در مقیاس کوچک را تنظیم می‌کرد. چنان‌چه به صنایع صنفی یا به اقتصاد دهقانی در عصر وابسته بودن کشاورز به زمین بازگردیم، در آن صورت رشته‌های کاملی از هنجارهایی را می‌یابیم که حق دارایی را محدود می‌ساختند. البته می‌توان مخالفت کرد که همه‌ی این محدودیت‌ها ماهیت حقوق عمومی را دارند و تأثیری بر نهاد دارایی به آن شکل نمی‌گذارند. لیکن حتی در این مورد نیز تمامی وضعیت این است که صورت‌بندی انتزاعی مشخصی با خود برابر است. از سوی دیگر، اصناف فتودال، یعنی صورت‌های ارگانیک دارایی، در همان زمان هم در بیرون کشیدن کار پرداخت نشده‌ی دیگری نقش‌های خود را داشتند. بنابراین، می‌توان با کارنر به نتیجه‌گیری متضادی رسید، که «هنجار تغییر می‌کند و نقش اجتماعی بی‌تغییر باقی می‌ماند».

^۱ کی رنر، ۱۹۴۵، همان‌جا، صفحه ۲۵۲

^۱ دارایی در شرایط تولید کالایی ساده که کارنر آن را با صورت سرمایه‌داری دارایی در تقابل قرار می‌دهد، همان‌قدر به‌طور خالص انتزاعی است که خود تولید کالایی. تبدیل حتی بخشی از محصولات به کالا و ظهور پول شرط کافی برای ظهور سرمایه ربایی است، که در تبیین مارکس «صورت منسوخ سرمایه»، به همراه دو قلویش (سرمایه تجاری) «مدت‌ها پیش از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری وجود داشته و می‌توان آن را در صورت‌بندی‌های اقتصادی — اجتماعی مختلف مشاهده کرد». کارل مارکس، سرمایه، ۱۹۶۷، همان‌جا، جلد سوم.

مالک، متناسب با توسعه‌ی شیوه سرمایه‌داری تولید، به تدریج از کارکردهای تولید فنی رها می‌شود، لیکن در همین حال تمامیت سلطه‌ی حقوقی بر سرمایه را از دست می‌دهد. سرمایه‌دار منفرد در شرکت سهامی صرفاً حامل عنوانی نسبت به سهم معینی از درآمد کسب نشده است. فعالیت حقوقی و اقتصادی او، به عنوان مالک، منحصراً محدود به عرصه‌ی مصرف غیرمولد است. توده‌ی اساسی سرمایه به نیروی طبقاتی کاملاً غیرشخصی تبدیل می‌شود. به‌میزانی که سرمایه در گردش بازار مشارکت دارد، که استقلال بخش‌های جداگانه را نیز مفروض می‌دارد، این بخش‌ها به عنوان دارایی اشخاص حقوقی به نظر می‌رسند. در واقع، محفل نسبتاً کوچک سرمایه‌داران بزرگ می‌تواند سرمایه را از طریق عوامل یا نمایندگان اجیرشده‌اش زیر نظر داشته باشد. این زمان، صورت به لحاظ حقوقی متمایز دارایی خصوصی بازتاب‌کننده‌ی موضع بالفعل اشیاء نیست؛ زیرا به کمک روش‌های مشارکت و نظارت سلطه‌ی واقعی به مراتب فراتر از پیوندهای صرفاً حقوقی می‌رود. در این جا به لحظه‌ای می‌رسیم که جامعه‌ی سرمایه‌داری به اندازه‌ی کافی رشد کرده است تا به‌برابرنهاد خود تبدیل شود. پیش‌نیاز سیاسی ضروری برای این امر، انقلاب طبقاتی پرولتاریاست.

به هر روی، هم‌چنان که تجربه نشان داده است، تولید و توزیع سازمان‌یافته و برنامه‌ریزی شده در روز پس از انقلاب جای چرخه‌ی بازار و پیوند بین اقتصادی‌های منفرد را به واسطه‌ی بازار نمی‌گیرد. چنان‌چه این امر امکان‌پذیر بود، در آن صورت، صورت حقوقی دارایی بی‌گمان در آن لحظه به لحاظ تاریخی خاتمه‌یافته بود. در این صورت مفروض چرخه‌ی توسعه‌ی

خود را کامل می‌کرد و به نقطه‌ی شروع خود، به‌اشیایی که قابل استفاده‌ی مستقیم فرد بودند، بازمی‌گشت؛ یعنی: بار دیگر به رابطه‌ی زیستی مقدماتی تبدیل می‌شد. و همراه با آن، صورت قانون به‌طور کلی محکوم به‌مرگ بود. تا زمانی که وظیفه‌ی ساختار اقتصاد برنامه‌ریزی شده‌ی واحد متحقق شود، تا هنگامی که پیوند بازار بین سرمایه‌گذاری‌های منفرد و سرمایه‌گذاری‌های گروهی باقی است، صورت حقوق نیز به همان اندازه اعمال می‌شود. اکنون از این امر سخن نمی‌گوییم که صورت دارایی خصوصی در دوران گذار، در بستر وسایل و ابزارهای تولید برای دهقانان در مقیاس کوچک و نیز در اقتصاد حرفه‌ای تقریباً تغییر نایافته باقی می‌ماند؛ بلکه سخن درباره‌ی مناسبات صنعت ملی شده‌ی بزرگ و نیز کاربست اصل پاسخ‌گویی اقتصاد حاکمی از صورت‌بندی واحدهای مستقل است که ارتباط‌شان با اقتصادهای دیگر از طریق بازار استقرار می‌یابد.

به‌میزانی که سرمایه‌های دولتی تابع شرایط گردش بازار هستند، پیوندی که بین آن‌ها شکل می‌گیرد، نه به‌صورت تابعیت فنی، بلکه به‌صورت تابعیت در مبادله کالایی است. بدین‌سان، روند صرفاً حقوقی (یعنی: قضایی) برای تنظیم مناسبات بین سرمایه‌های دولتی امکان‌پذیر و حتی ضروری می‌گردد؛

^۱ تشدید برتری صورت حقوقی با گذار تدریجی از روش معادل توزیع، کاهش خواهد یافت؛ مقادیر معین محصولات برای مقادیر معینی از کار؛ و بالاخره با تحقق صورت‌بندی کمونیسم توسعه‌یافته: «از هرکس به‌اندازه‌ی توانایی‌اش و به‌هرکس به‌اندازه‌ی نیازش» نیز تحقق خواهد یافت؛ که البته چنین نشد و شوروی به‌نظامی بورژوازی — مافیایی استحال پیدا کرد، سرانجام فروپاشید و سخت‌ترین ضربه‌ی متصور را به جنبش کارگری و کمونیستی وارد آورد.

معهدا با گذشت زمان، به همراه این مسئله، مدیریت مستقیم فنی-اداری به واسطه‌ی روند تابعیت نسبت به برنامه‌ی اقتصادی کل، محفوظ مانده و بی‌تردید تقویت نیز می‌شود. بدین سان، از یک سو حیات اقتصادی را داریم که به مقوله‌های طبیعی سرایت می‌کند، و نیز پیوندهای اجتماعی بین واحدهای تولیدی را در صورت بدون نقاب و عقلی آن‌ها (صورت غیرکالایی)؛ و متناسب با این، روش مستقیم را داریم (یعنی: دستورالعمل‌های فنی بنیاد به صورت برنامه‌های تولید و توزیع و مانند این‌ها) - دستورالعمل‌های مشخصی که متناسب با تغییر در شرایط، به طور ثابت تغییر می‌کنند. از سوی دیگر، پیوند بین واحدهای اقتصادی که به صورت ارزش کالاهای در گردش بیان می‌شود، و بنابراین به صورت حقوقی مبادله. آفرینش مرزهای صوری ثابت و کم‌ویش پایدار به نوبه‌ی خود به این مربوط است، و قواعد مناسبات حقوقی بین اشخاص مستقل (احکام مدنی و در صورت امکان هم چنین احکام تجاری) و عامل‌هایی که این تجارت را در عمل از طریق تصمیمات مربوط به منازعات (دادگاه، حکمیت، کمیسیون‌ها و مانند این‌ها) پیش می‌برند. آشکار است که نخستین گرایش شامل هیچ امکانی برای هنر حقوقی و شکوفایی آن نیست. پیروزی تدریجی به معنی پژمردگی تدریجی صورت حقوقی به طور کلی است. البته امکان دارد که با برنامه‌ی تولید مخالفت شود، مثلاً، چون هنوز هنجار حقوقی همگانی وجود دارد، برنامه از اقتدار دولتی سرچشمه می‌گیرد، از نیروی قهرآمیز برخوردار است، و حقوق و وظایف و مانند این‌ها را ایجاد می‌کند. البته تا زمانی که جامعه‌ی جدید از عناصر جامعه‌ی کهنه ساخته شود، یعنی توسط اشخاصی

که مناسبات اجتماعی را تنها به عنوان «وسیله‌ای برای مقاصد خصوصی‌شان» درک می‌کنند، حتی دستورالعمل‌های عقلی و به‌لحاظ فنی ساده، صورت قدرت بیگانه شده از انسان را می‌گیرد و در ورای او می‌ایستد. انسان سیاسی هم‌چنان که مارکس می‌گفت «انسان انتزاعی و تصنعی» خواهد بود. اما هرچه مناسبات پیشین بنیادی‌تر باشد و هرچه روان‌شناسی اولیه در این عرصه‌ی تولید بیش‌تر رشد کرده باشد، ساعت رهایی نهایی تسریع می‌شود و زودتر نواخته خواهد شد. امری که مارکس در مقاله‌ی «درباره‌ی مسئله‌ی یهود» بدان می‌پردازد.

تنها هنگامی که انسان منفرد واقعی شهروند انتزاعی را در درون خود دریابد، و به عنوان انسان منفرد در زندگی تجربی‌اش، در کار منفردش و در مناسبات فردی‌اش به صورت موجودی فراگیر درآید، سپس هنگامی که انسان نیروهای شخصی‌اش را به عنوان نیروهای اجتماعی تشخیص می‌دهد و سازمان‌دهی می‌کند، و بنابراین هنگامی که دیگر نیروهای اجتماعی را به صورت نیروی سیاسی از خودش جدا نمی‌سازد، تنها در آن صورت است که رهایی انسان کامل خواهد شد. ^۱ ^۲ ^۳

چشم‌اندازهای آینده‌ی نامحدود چنین است. با توجه به دوران گذرای ما، باید به نکات زیر توجه داشت. اگر در عصر سلطه‌ی سرمایه مالی غیرشخصی تضاد واقعی منافع گروه‌های سرمایه‌دار منفرد (که از سرمایه‌های خودشان و

^۱ کارل مارکس، «درباره‌ی مسئله یهود»، ۱۸۴۳، نخستین نوشته‌ها، ۱۹۷۵، با مقدمه‌ی ال. کولتی (L. Colletti)، پنگوئن و «نیو لفت ری ویو»، صفحه ۲۳۴.

دیگران رها شده باشند) همچنان محفوظ بماند، به هر روی سرمایه‌داری دولتی پرولتاریایی تضاد واقعی منافع را با صنعت ملی شده از میان برمی‌دارد و جدایی استقلال سازمان‌های اقتصادی جداگانه را (شبیه فعالیت خصوصی) تنها به مثابه یک روش حفظ می‌کند. بدین‌سان، مناسبات اقتصادی شبه خصوصی که بین دولت، و صنعت و اقتصادِ کارِ کوچک شکل می‌گیرد، و نیز مناسبات بین سرمایه‌های منفرد و ترکیبی از سرمایه‌ها درون خود سرمایه دولتی که در حد و مرزی دقیق قرارشان می‌دهند، در هر لحظه‌ی مشخص به وسیله‌ی موفقیت‌های کسب شده در عرصه‌ی ساختار اقتصاد برنامه‌ریزی شده تعریف می‌شود. بنابراین، طی دوران گذار، آن امکانات نامحدودی که برای جامعه‌ی سرمایه‌داری بورژوا در سحرگاه تولدش گشوده شد، به صورت حقوقی برای ما نیز پوشیده نمی‌ماند. برعکس، این امکانات ما را به طور موقت به افق‌های محدودش پیوند می‌دهد. زیرا تنها بدین منظور وجود دارند که سرانجام خود را محو کنند.

وظیفه‌ی نظریه مارکسیستی شامل بررسی این نتیجه‌گیری کلی و پژوهش در مصالح تاریخی مشخص آن است. توسعه ممکن است که در عرصه‌های مختلفِ حیات اجتماعی به طور برابر پیش‌رفت نداشته باشد. بنابراین، کار شاق مشاهده، مقایسه و تحلیل ضروری است. اما تنها در آن صورت — یعنی هنگامی که آهنگ حرکت و صورت‌های منسوخ مناسبات ارزش در اقتصاد (و به همراه آن روندِ پُرمردگی عناصر حقوق خصوصی، روستا و حقوقی، و سرانجام از میان رفتن تدریجی خودِ روستا و حقوقی) را مورد بررسی قرار

می‌دهیم — آری تنها در آن صورت، می‌توانیم به‌خودمان بگوییم که: دست‌کم یکی از جنبه‌های جریان آفرینش فرهنگ بی‌طبقه‌ی آینده را توضیح داده‌ایم.

فصل پنجم

حقوق و دولت

مناسبات حقوقی براساس «ماهیت» خویش شرط صلح و آرامش را مفروض ندارد، درست هم چنان که مبادله در آغاز سرقت مسلحانه را مردود نمی‌شمارد، بلکه دست در دست آن پیش می‌رفت. قانون و خشونت برداشت‌هایی که ظاهراً متضادند- در واقع با یکدیگر به نزدیک‌ترین شیوه مرتبط اند. این نه تنها درباره‌ی اعصار باستان قانون رومی صادق است، بلکه هم‌چنین برای عصرهای بعدی نیز. قانون مدرن بین الملل مقدار قابل ملاحظه‌ای از قانون چماق، سرکوب، تلافی، جنگ و مانند آن‌ها را دربردارد. به عقیده‌ی قاضی توانایی چون هاریو^۱، حتی در محدوده‌ی دولت بورژوازی «توسعه یافته» تحقق حق از سوی هر شهروند «با مسئولیت و خطر خودش» اجرا می‌شود. مارکس خود را به شیوه‌ای از این هم صریح‌تر بیان می‌کند: «قانون چماق به هر حال قانون است». در این امر هیچ نکته‌ی متناقض‌نمایی وجود ندارد؛ زیرا قانون مانند مبادله روشی برای مرتبط ساختن عناصر اجتماعی اتمی شده است. به لحاظ تاریخی درجه‌ی این جدایی می‌تواند بیش‌تر یا کم‌تر باشد، اما هیچ وقت صفر نیست. بدین سان، مثلاً بنگاه‌های اقتصادی متعلق به دولت شوروی، در واقع یک وظیفه‌ی

^۱ Hauriou

عمومی را ایفا می‌کنند، اما هریک از این بنگاه‌ها به واسطه‌ی کار کردن الزامی با روش‌های بازار بهره‌ی متمایز خود را دارند که به‌عنوان خریدار و فروشنده متضاد با دیگری است، و به‌مسئولیت و با خطر کردن از جانب خود عمل می‌کنند؛ بنابراین ضرورتاً باید در یک رابطه‌ی حقوقی قرار داشته باشند. پیروزی نهایی اقتصاد برنامه‌ریزی شده، منحصر آن‌ها را با یکدیگر در رابطه‌ی به‌لحاظ فنی سودمندی قرار می‌دهد که «شخصیت حقوقی» آن‌ها را از بین می‌برد.

در نتیجه، اگر رابطه‌ی حقوقی‌ای را به‌مثابه رابطه‌ای به‌سامان و سازمان‌یافته برای ما ترسیم کنند، بدین‌سان حقوق با سامان حقوقی برابر می‌شود. در آن صورت، با این کار فراموش می‌شود که سامان حقوقی در واقع - صرفاً گرایش و نتیجه‌ی نهایی است (و علاوه بر آن، به‌دور از این که امری کامل باشد)؛ بنابراین، سامان حقوقی هیچ‌گاه نقطه‌ی شروع و فرض وجود رابطه‌ی حقوقی نیست. شرط اصلی صلح که به‌نظر فراگیر می‌رسد و برای انتزاع تفکر حقوقی هم‌نواخت، در مراحل آغازین توسعه‌ی حقوقی بسیار دور از سامان حقوقی بود. قانون باستانی آلمان درجات گوناگونی از صلح را می‌شناسد: صلح در زیر سقف خانه، صلح در چارچوب مرزها و دیوارها و صلح در محدوده‌ی سکونت‌گاه‌ها و مانند آن. درجه‌ی کم‌تر یا بیش‌تر آرامش‌خواهی در خشونت بیش‌تر یا کم‌تر مجازات بیان می‌شد، مشروط بر این که نقض آرامش شده باشد.

شرط صلح درجایی که مبادله ماهیت پدیده‌ای باقاعده را اختیار می‌کند، ضروری است. در آن مواردی که پیش‌نیازهای بسیار محدودی برای حفاظت از صلح وجود داشت، طرفین درگیر در مبادله ترجیح می‌دادند که یکدیگر را ملاقات نکنند، بلکه درغیاب خود کالاها را مشاهده کنند. لیکن، به‌طور کلی، مبادله مستلزم آن است که نه تنها کالاها، بلکه اشخاص نیز با یکدیگر ملاقات کنند. در عصر زندگی طایفه‌ای هر فرد خارجی دشمن پنداشته می‌شد و همان‌قدر بی‌دفاع بود که جانور وحشی. تنها رسم مهمان‌نوازی ارتباط با دیگر قبایل را امکان‌پذیر می‌ساخت. کلیسا در اروپای فنودالی کوشید جنگ‌های خصوصی بی‌انقطاع را (برای زمان‌هایی مشخص) از طریق اعلام صلح موسوم به صلح خدا محدود کند. در همین زمان نمایشگاه‌ها و بازارهای محلی در این خصوص از امتیازات ویژه‌ای برخوردار می‌شدند. بازرگانان که به‌این بازارها می‌رفتند، عبوری به‌ویژه ایمن داشتند، دارایی‌شان از تملک دل‌خواهی تضمین شده بود؛ در همین حال اجرای قراردادها نیز با قاضیان ویژه‌ای محافظت می‌شد. بدین‌سان، قانون تجارت ویژه یا قانون هم‌رأیی به‌وجود آمد که سپس در اساس قانون شهر قرار گرفت.

بازارها و نمایشگاه‌ها در آغاز بخشی از دارایی‌های فنودالی بودند و صرفاً سودآور و مولد محسوب می‌شدند. موهبت صلح برای نمایشگاه این هدف را داشت که خزانه‌ی فنودال مشخصی را پُر کند و در نتیجه به‌قصد ایجاد نفع خصوصی برای فنودال برپا می‌گردید. به‌هرروی، چون اقتدار فنودالی به‌عنوان ضامن صلح برای دادوستد مبادله‌ای لازم بود، نشان‌ویژه‌ی تازه‌ای

را نیز به خود گرفت که پیش از آن بی سابقه بود، یعنی ماهیتی همگانی یافت. اقتدار فتودال یا کسی مانند پدرسالار مرزهایی بین امر خصوصی و امر عمومی قائل است. حقوق عمومی فتودال با توجه به رعیت، در عین حال حقوق او به عنوان مالک خصوصی نیز محسوب می شود. برعکس، حقوق خصوصی اش را به میل خود می توان به عنوان حقوق عمومی یا سیاسی هم تفسیر کرد. بدین سان، حقوق مدنی در روم باستان از سوی بسیاری (مثلاً گامپلویچ) به عنوان حقوق عمومی تفسیر شده، چون منبع بنیادین آن متعلق به سازمان طایفه بود. در واقع، در این مورد با صورتی از حقوق روبرو می شویم که به هنگام تولد هنوز متضاد درونی اش و تعاریف مرتبط با حقوق خصوصی و عمومی را ایجاد نکرده بود. بنابراین، اقتدار که آثاری از مناسبات پدرسالار یا فتودالی را در خود داشت، در عین حال با غلبه ی عنصر فنی بر عنصر حقوقی مشخص می شود. حقوق (یعنی: تفسیر عقلی پدیده ی اقتدار) تنها با توسعه ی مبادله و اقتصاد پولی است که امکان پذیر می شود. این صورت های اقتصادی نوعی آشتی ناپذیری^۱ به همراه می آورد که با گذشت زمان ماهیت چیزی طبیعی و همیشگی می یابد و تبدیل به اساس هرآموزه ی حقوقی در باره ی اقتدار می شود.

دولت «مدرن» (به معنی بورژوازی کلام) در لحظه ای متولد می شود که گروه یا سازمان طبقاتی برای اقتدار خویش مناسبات گسترده ی بازار را به اندازه ی کافی در پیوندهای خود داشته باشد. بدین سان، در روم مبادله با بیگانگان،

مسافران و دیگران، به رسمیت شناختن ظرفیت حقوقی مدنی را برای اشخاصی لازم داشت که متعلق به اتحادیه‌ی گروه خویشاوندی نبودند. این همان زمان هم مستلزم تمیز بین حقوق عمومی و خصوصی بود.

اعمال واقعی اقتدار هنگامی ماهیتی به‌روشنی حقوقی از اقتدار همگانی به‌دست می‌آورد که به‌همراه آن، و مستقل از آن، به‌صورت روابطی مرتبط با فعالیت‌های مبادله (یعنی: مناسبات خصوصی به‌معنی کامل) ظاهر شود. مرجع قدرتی که به‌عنوان ضامن این مناسبات عمل می‌کند، مرجع عمومی و اجتماعی می‌شود؛ اقتداری که از سامان یا نفع غیرشخصی پیروی می‌کند.

دولت به‌عنوان سازمان سلطه‌ی طبقاتی و به‌مثابه سازمانی برای هدایت جنگ‌های بیرونی، به‌تفسیر حقوقی نیازی ندارد و اساساً چنین چیزی را اجازه نمی‌دهد. این درجایی است که علت وجودی^۱ یعنی: اصل نفع^۲ مشخص فرمانرواست. برعکس،^۳ اقتدار به‌عنوان ضامن مبادله‌ی بازار نه تنها قابل بیان برحسب حقوق است، بلکه خود به‌عنوان حقوق و تنها قانون ظاهر می‌شود و به‌طور کامل با هنجار عینی انتزاعی درهم می‌آمیزد. بنابراین، هر نظریه قضایی دولت که می‌خواهد همه‌ی کارکردهای دولت را دربرداشته باشد، ضرورتاً ناکافی می‌نماید. این هنجار عینی انتزاعی می‌تواند بازتاب راستین همه‌ی امور واقع در حیات دولت باشد، لیکن تنها بازتابی از واقعیت ارائه می‌کند که ایدئولوژیکی است، یعنی تحریف شده است.

^۱ raison d'état

^۲ the principle of naked expediency

سلطه‌ی طبقاتی (هم به صورت سازمان یافته و هم به صورت ناسازمان یافته) بسیار گسترده تر از عرصه‌ای است که می توان به عنوان اقتدار رسمی قدرت دولتی مشخص کرد. سلطه‌ی بورژوازی به صورت وابستگی دولت به بانک ها و گروه های سرمایه داری بیان می شود، و در وابستگی هرکارگر منفرد به کارفرمایش؛ هم چنان که در این واقعیت نیز بیان می شود که کارکنان دستگاه دولتی شخصاً با طبقه‌ی حاکم مرتبط اند. همه‌ی این واقعیت ها و تعداد آن ها که می تواند به طور نامحدودی متکثر شود، بیان حقوقی رسمی ندارند؛ اما به شیوه‌ای اسرارآمیز مطابق معنا و اهمیت خود با اموری ارتباط برقرار می کنند که بیان رسمی حقوقی خود را می یابند، و آن ها را به مثابه تابعیت همان کارگران از قوانین دولت بورژوایی نمایش می دهد؛ تابعیت از فرامین و دستورات عوامل آن ها، از احکام دادگاه ها و مانند این ها. همراه تقسیم طبقاتی مستقیم و غیرمستقیم، نوعی تقسیم بندی غیرمستقیم در صورت اقتدار رسمی دولتی، به مثابه نیروی ویژه‌ی جدا از جامعه، بازتاب می یابد. به همراه این امر مسئله‌ی دولت مطرح می شود که دشواری های کمتری برای تحلیل آن در مقایسه با کالاها وجود ندارد.

انگلس دولت را به عنوان بیان این امر واقع در نظر می گیرد که جامعه به شیوه‌ای درمانده در تناقضات طبقاتی درگیر است. «به طوری که این طبقات متضاد با منافع اقتصادی آشتی ناپذیر یکدیگر را ندرند و جامعه را در کشمکش نومیدانه از هم پاره نکنند، برای این منظور قدرتی لازم می آید. قدرتی که ظاهراً در ورای جامعه قرار می گیرد. قدرتی که ستیز را تعدیل می کند و آن را در محدوده‌ی «نظم» حفظ می کند. و این قدرت که از جامعه

برمی‌خیزد و خود را در ورای جامعه قرار می‌دهد و بیش‌تر و بیش‌تر از جامعه بیگانه می‌شود، همان دولت است». در این توضیح قطعه‌ای وجود دارد که کاملاً شفاف نیست، و بعداً هنگامی که انگلس درباره این واقعیت سخن می‌گوید که قدرت دولتی طبیعتاً در دستان نیرومندترین طبقه تحول می‌یابد، آشکار می‌شود که «این طبقه با کمک دولت به لحاظ سیاسی طبقه‌ی مسلط می‌گردد». این عبارت دلیلی برای این تفکر فراهم می‌آورد که قدرت دولتی نه به مثابه قدرت طبقاتی، بلکه به مثابه چیزی که ورای طبقات می‌ایستد و جامعه را از انحلال نجات می‌دهد، به وجود آمد؛ و این که تنها پس از ظهور دولت است که قدرت دولتی موضوع غصب قرار می‌گیرد. البته چنین فهمی با واقعیت‌های تاریخی تناقض دارد؛ می‌دانیم که دستگاه‌های سیاسی در همه جا توسط نیروهای طبقه‌ی حاکم ایجاد شده و کار آن طبقه بوده است. فکر می‌کنیم که خود انگلس نیز چنین تفسیری را پیش‌نهاد کرده است؛ لیکن، به هر روی، ممکن است صورت‌بندی او غیرشفاف باقی مانده باشد. دولت از این رو به وجود آمد که در غیر این صورت طبقات متقابلاً یکدیگر را از میان می‌بردند و در کشمکشی شدت‌یابنده و جامعه نابود می‌گشت. در نتیجه دولت هنگامی به وجود آمد که هیچ‌یک از طبقات مبارز و در واقع: متخاصم نمی‌توانند به پیروزی قطعی دست یابند. این به یکی از این دو معناست: یا دولت این رابطه را تقویت می‌کند، در این صورت نیروی ورای

^۱ فردریک انگلس، «منشاء خانواده، دارای خصوصی و دولت»، (۱۸۸۴)، MESW، جلد ۳، صفحه ۳۲۷.

طبقات است و ما این را نمی‌پذیریم؛ و یا نتیجه‌ی پیروزی یک طبقه است، لیکن در این حالت ضرورت دولت برای جامعه از بین می‌رود، چون با پیروزی قطعی یک طبقه تعادل استقرار یافته و «جامعه» نجات یافته است. در پس همه‌ی این مناقشات یک مسئله‌ی اساسی پنهان است: چرا سلطه‌ی طبقاتی آن چیزی که هست، نمی‌شود؟ یعنی، تابعیت واقعی یک بخش از جمعیت از دیگری، بلکه به جای آن صورت اقتدار رسمی دولت را به خود می‌گیرد؟ یا چیزی که بیان دیگری از همان است، چرا این دستگاه قهر دولتی دستگاهی خصوصی برای طبقه‌ی حاکم ایجاد نمی‌کند، بلکه به شکل متمایز از طبقه‌ی حاکم به صورت دستگاهی غیرشخصی از قدرت عمومی و متمایز از جامعه درمی‌آید. نمی‌توان خود را با رجوع به این واقعیت محدود کرد که برای طبقه‌ی حاکم در به کارگیری نقاب ایدئولوژیکی و پنهان داشتن سلطه‌ی طبقاتی‌اش در پس پرده‌ی دولت کارآمد است. گرچه این ارجاع کاملاً غیرقابل گفتگوست، با این حال توضیح نمی‌دهد که چرا این ایدئولوژی می‌تواند ایجاد شود، و در نتیجه چرا طبقه‌ی حاکم می‌تواند آن را به کار بگیرد؟ استفاده‌ی آگاهانه از صورت‌های ایدئولوژیک به معنی منشأ آن‌ها نیست که معمولاً وابسته به اراده‌ی مردم نیست. لیکن، اگر می‌خواهیم ریشه‌های نوعی

^۱ در روزگار ما، روزگار مبارزه‌ی انقلابی تشدید شده، می‌توان مشاهده کرد که چگونه دستگاه رسمی دولت بورژوازی در مقایسه با «نگهبانان داوطلب» فاشیست و امثالهم به پس‌زمینه‌اش عقب می‌نشیند. این امر یک بار دیگر نشان می‌دهد که هنگامی که تعادل اجتماعی منقطع می‌گردد، در آن صورت [جامعه] در «جستجوی رستگاری» برمی‌آید، نه با «ایجاد اقتداری ایستاده ماورای طبقات»، بلکه با حداکثر فشار بر نیروهای طبقات مبارز.

ایدئولوژی را توضیح دهیم، باید آن مناسبات واقعی را که بیانگر آن ایدئولوژی است، جستجو کنیم. در این جا اتفاقاً به تفاوت بنیادین بین تفسیر حقوقی و تفسیر فقهی درباره‌ی اقتدار دولتی می‌رسیم. به‌میزانی که در مثال اول -الوهیت بخشیدن به اقتدار- به‌نوعی بُت‌وارگی افسارگسیخته و در نتیجه با برداشت‌های متناسب و مفاهیم مربوطه‌ی آن می‌پردازیم، موفق به‌نشان دادن چیز دیگری سوای تکرار ایدئولوژیکِ واقعیت نمی‌شویم؛ واقعیتی که چیزی جز مناسبات واقعی اقتدار و تابعیت نیست. به‌میزانی که برداشت حقوقی صرفاً برداشتی پیش‌داورانه است، انتزاعات آن بیانگر یکی از جنبه‌های جامعه‌ی واقعاً موجود (یعنی: جامعه‌ی تولید کالایی) است.

این عقیده قابل دفاع است که اساس سلطه‌ی رقابت‌آمیز در جهان سرمایه‌داری-بورژوازی این امکان را فراهم نمی‌آورد که قدرت سیاسی را با سرمایه‌گذاری فردی به‌شیوه‌ای مرتبط سازد که این قدرت در دوره‌ی فتودالی با صاحبان زمین مرتبط بود. آزادی رقابت، آزادی دارایی خصوصی، «برابری» در بازار و تضمین برای وجود یک طبقه، صورت تازه‌ای از دموکراسیِ قدرتِ دولتی ایجاد می‌کند که طبقه را به‌مثابه‌ی یک جمع به‌قدرت می‌نشانَد. گرچه بسیار درست است که «برابری» در بازار صورت مشخصی از اقتدار ایجاد می‌کند؛ با این وجود، این ارتباط بین این پدیده‌ها کلاً آن‌گونه که رفیق پادوالاسکی آن را می‌بیند، نیست. نخست، اقتدار

^۱ آی. پولدولوسکی I. Podvolotsky، «نظریه مارکسیستی حقوق»، (۱۹۲۳)، مسکو،

می‌تواند با سرمایه‌گذاری منفرد مرتبط نباشد، با این حال، اما به‌عنوان امر خصوصی سازمان‌های سرمایه‌داری نمی‌تواند باقی بماند. انجمن‌های صاحبان صنایع با صندوق‌های جنگی آن‌ها، لیست‌های سیاه‌شان، بایکوت‌ها و جوخه‌های اعتصاب‌شکن بی‌تردید عوامل اقتداری است که همراه با همگان وجود دارد؛ یعنی، اقتدار دولتی. دوم، اقتدار در سرمایه‌گذاری امر خصوصی سرمایه‌دار منفرد است. استقرار قواعد سامان درونی نوعی فعالیت قانون‌گذاری خصوصی است - یعنی جزء راستینی از فئودالیسم. معه‌ذا ممکن است قاضیان بورژوا کوشیده باشند تا لباس مدرنی به این مسئله پیوشانند؛ و برای اختیار فوق‌العاده‌ای که صاحب سرمایه دریافت می‌کند، و نیز براساس گزارش از عوامل اقتدار همگانی برای «تحقق موفقیت‌آمیز کارکردهای سرمایه‌گذاری ضروری و صورت مؤثر این دیدگاه اجتماعی» داستان به اصطلاح توافق‌نامه‌ی عضویت را اختراع کنند.

به‌هرروی، قیاس با مناسبات فئودالی در این جا بی‌قید و شرط نیست. زیرا هم‌چنان که مارکس اشاره می‌کند:

«اقتداری که سرمایه‌دار از آن برخوردار است به‌مثابه شخصیت بخشیدن به سرمایه درجهت فرآیند تولید و کارکرد اجتماعی‌ای که با آن سرمایه‌گذاری می‌کند و به‌مثابه مدیر و ارباب تولید اساساً متفاوت با اقتداری است که براساس تولید برده‌داری یا تولید سرواژ (ارباب‌رعیتی) و مانند این‌ها ظاهر

می‌شود. براساس تولید سرمایه‌داری توده‌ی تولیدکنندگان مستقیم با ماهیت اجتماعی تولید خویش به‌صورتی روبرو می‌شوند که اقتدار تنظیم‌کننده، به‌دقیق‌ترین شکل آن، به‌عنوان سازوکاری اجتماعی برای فرآیند کارشان و به‌صورت سلسله‌مراتبی کامل ارائه می‌شود؛ به‌هرروی، حاملان این اقتدار از آن به‌عنوان شخصیت‌بخشی به‌شرایط کار در تقابل با خود کار استفاده می‌کنند و نه به‌عنوان اربابان سیاسی یا مذهبی آن‌گونه که در صورت‌های تولید پیش از آن رخ داده بود».^۱ ^۲ ^۳

بدین‌سان، تحت وسایل سرمایه‌داری تولید، مناسبات تبعیت و اقتدار می‌تواند به‌صورتی جدا نشده از صورت مشخصی باشد که به‌عنوان سلطه‌ی شرایط تولید برتولیدکنندگان به‌نظر می‌رسد. لیکن خود این واقعیت که این‌ها به‌صورت پوشیده و نقاب‌زده عمل نمی‌کنند، آن‌گونه که در دوره‌ی بردگی یا سرواژ وجود داشت، موجب می‌شود که برای قضات حالتی مبهم پیدا کنند.

به‌میزانی که جامعه همانند بازار نمایان می‌شود، دستگاه دولتی در واقع- خود را به‌مثابه «اراده‌ی همگانی» غیرشخصی، به‌مثابه «مرجع قانون» و مانند این‌ها متحقق می‌سازد. در بازار هر فروشنده و نیز خریدار آن‌گونه که مشاهده کردیم، تمام‌عیار شخص حقوقی است. پیش‌شرط نمایان شدن مقوله‌های ارزش و ارزش مبادله در صحنه‌ی جامعه، اراده‌ی مستقل کسانی

^{۱۲۲} کارل مارکس، «سرمایه»، (۱۸۶۷)، جلد سوم، صفحه ۸۸۱.

است که در مبادله درگیرند. اگر که نسبت مبادله توسط مرجعی تعیین گردد که ورای قوانین ذاتی بازار قرار گرفته باشد، ارزش مبادله دیگر ارزش مبادله نخواهد بود و کالا دیگر کالا نخواهد بود. قهر به مثابه فرمان یک شخص که متوجه شخصی دیگر شده است و با قدرت نیز پشتیبانی شود، مغایر فرض اساسی مبادله بین صاحبان کالا است. بنابراین، کارکرد قهر در جامعه‌ی صاحبان کالا کارکرد اجتماعی به نظر نمی‌رسد، چون نه انتزاعی و نه غیرشخصی است. تبعیت نسبت به شخص، مثلاً انسان به عنوان فردی مشخص، حاکی از این است که در جامعه‌ی تولیدکننده‌ی کالا، پیروی از قدرت خودسرانه صورت می‌گیرد؛ زیرا با پیروی یک دارنده‌ی کالا از دارنده‌ی دیگر کالا منطبق است. بدین سان، قهر در این جا حتی نمی‌تواند به صورت بی‌نقاب خود به عنوان اقدامی مؤثر ظاهر شود. پس باید به عنوان قهری که از سوی شخصی کلی و انتزاعی آغاز می‌شود، ظاهر شود نه به عنوان قهر اعمال شده به نفع فرد که این فرآیند از او آغاز می‌گردد. اما به نفع همه‌ی مشارکت‌کنندگان در دادوستد حقوقی، زیرا هر شخص در جامعه‌ی کالایی شخصی خودمحور است. بدین ترتیب اقتدار یک شخص بر دیگری به عنوان اقتدار خود حقوق اعمال می‌شود، یعنی به مثابه‌ی اقتدار هنجاری بی‌طرف و عینی.

از آن جاکه چارچوب تولید کالایی برای تفکر بورژوازی، چارچوب طبیعی و همیشگی همه‌ی جوامع است؛ از این رو، اقتدار دولتی را به صورت انتزاعی اعلام می‌کند تا صفت هر جامعه‌ای محسوب شود.

این مسئله به شیوه‌ای کوتاه‌بینانه‌تر از سوی نظریه‌پردازان قانون طبیعی ابراز شد که آموزه درباره‌ی اقتدار خود را با ایده‌ی آمیزش بین شخصیت‌های برابر و مستقل بنا کردند؛ و براین باور بودند که اقتدار از اصول آمیزش اجتماعی، بدان‌گونه که آن‌ها مطرح می‌کنند، شروع شده است. در واقع، آن‌ها فقط راه‌های مختلفی ارائه کردند که ایده‌ی اقتدار از طریق آن راه‌ها، صاحبان کالای مستقل را به یکدیگر پیوند می‌داد. این نکته سیمای اساسی آموزه‌ی را توضیح می‌دهد که گروتیوس به شکل شفاف در آن ظاهر می‌شود. عوامل اولیه در بازار صاحبان کالاها هستند که در مبادله مشارکت دارند. نظام غلبه چیزی اشتقاقی و ثانوی است، چیزی بیرونی است که به صاحبان موجود کالا تحمیل می‌شود. بنابراین، نظریه‌پردازان قانون طبیعی، اقتدار را به‌عنوان پدیده‌ای در نظر نمی‌گیرند که به‌گونه‌ای تاریخی واقع شده و با نیروهایی مرتبط است که در جامعه‌ی مفروض فعال‌اند، بلکه به‌عنوان امری انتزاعی و عقلی به آن می‌پردازند. در مبادله‌ی بین دارندگان کالا ضرورت قهر اقتدارگرا هنگامی پیش می‌آید که صلح و سازش درهم شکسته شود، یا هنگامی که قراردادی به‌طور داوطلبانه اجرا نشده باشد. بنابراین، آموزه‌ی قانون طبیعی کارکردهای اقتدار را به حفظ صلح کاهش می‌دهد و اعلام می‌کند که هدف منحصر به‌فرد دولت ابزاری برای قانون است. سرانجام، در بازار هر شخصی به‌اراده‌ی شخصی دیگر دارنده‌ی کالا است، و همگی دارندگان کالا هستند با اراده‌ی مشترک خودشان. بدین‌سان، نظریه قانون

طبیعی دولت را از قرارداد بین فرد و شخصیت‌های جداگانه استنتاج می‌کند. این اسکلت چنین آموزه‌ای است که بسته به وضعیت تاریخی، تمایلات سیاسی و توانایی‌های دیالکتیکی نویسنده یا شخص دیگر، گونه‌های مشخص بسیاری دارد. این نظریه جمهوری‌خواهان و گرایش‌های سلطنت‌طلبانه و نیز دمکراتیسم و انقلابی‌گری را به درجات گوناگون تصدیق می‌کند.

به هر روی، این نظریه به‌طور کلی و در تمامیت خود، پرچمی انقلابی بود که بورژوازی زیر آن، نبرد انقلابی خود را با جامعه‌ی فتودالی هدایت می‌کرد؛ و این مسئله سرنوشت این نظریه را تعیین می‌کرد. از زمانی که بورژوازی طبقه‌ی حاکم شد، گذشته‌ی انقلابی قانون طبیعی برایش دردسرافزین شد، و نظریه‌های حاکم برای نسبت دادن گذشته به بایگانی تاریخ با بیش‌ترین سرعت ممکن شتاب گرفتند. مسلم است که نظریه حقوق طبیعی نمی‌تواند در برابر نقد اجتماعی یا تاریخی هیچ‌گونه تابی بیاورد، زیرا تصویری کاملاً نامناسب از واقعیت ارائه می‌دهد. اما شگرفی عمده در این امر واقع نهفته است که نظریه قضایی دولت که جای‌گاه خود را به نام پوزیتیویسم اخذ کرد، واقعیت را به هیچ‌روی کم‌تر از بقیه مخدوش نمی‌سازد. این نظریه مجبور است که چنین کند، زیرا هر نظریه قضایی دولت الزاماً باید از دولت به عنوان نیرویی مستقل و متمایز از جامعه آغاز کند. این چیزی است که مشمول طبیعت قضایی‌اش نیز می‌شود.

بنابراین، اگرچه در واقع، فعالیت سازمان دولتی به صورت فرامین و دستوراتی روی می‌دهد که از اشخاص منفرد آغاز می‌شود، اما نظریه قضایی تصور می‌کند که اولاً نه اشخاص - بلکه دولت است که فرمان می‌دهد، و دوماً فرمان‌هایش از هنجارهای همگانی قانون پیروی می‌کند که بیان‌کننده‌ی اراده‌ی دولت است.

آموزه‌ی قانون طبیعی در این نقطه از تخیلش ذره‌ای تفاوت با پوزیتیویست‌ترین نظریه‌های قضایی درباره‌ی دولت ندارد. زیرا آموزه‌ی قانون طبیعی در استدلال اساسی خود، در کنار انواع وابستگی واقعی یک انسان به دیگری (این آموزه از این گونه وابستگی معاف بود)، نوع دیگری از وابستگی غیرشخصی را مفروض می‌داشت که به اراده‌ی کلی، یعنی به اراده‌ی دولت، وابسته بود.

لیکن درست همین ساختار است که اساس نظریه قضایی دولت را به عنوان شخص تشکیل می‌دهد. عناصر قانون طبیعی در نظریه‌های قضایی دولت بسیار ژرف‌تر از آن چیزی است که به نظر منتقدین آموزه‌ی قانون طبیعی رسیده است. این‌ها در خود مفهوم اقتدار همگانی ریشه دارد؛ یعنی، در اقتداری که ماورای همه قرار می‌گیرد و همه را خطاب قرار می‌دهد. نظریه قضایی برای تطبیق خود با این مفهوم، ناگزیر ارتباط خود را با واقعیت از دست می‌دهد. تفاوت بین آموزه‌ی قانون طبیعی و جدیدترین پوزیتیویسم حقوقی صرفاً در این است که آموزه قانون طبیعی بسیار شفاف‌تر پیوند منطقی بین اقتدار دولتی مجرد و شخص انتزاعی را درک می‌کند. این آموزه مناسبات

رمزآلودشده‌ی جامعه‌ی تولیدکننده‌ی کالا را، در بافت لازم آن، اختیار کرد؛ و بنابراین الگویی شفاف از نظریه‌های کلاسیک ارائه کرد. برعکس،^۱ آن‌چه پوزیتیویسم حقوقی نامیده می‌شود، حتی مقدمات منطقی خودش را هم در نظر نمی‌گیرد.

حق دولتی سراب است، لیکن سرائی بسیار سودمند برای بورژوازی؛ زیرا جای‌گزین ایدئولوژی دینی می‌گردد که در حال از بین رفتن است. این حق واقعیت حاکمیت بورژوازی را از چشم توده‌ها پنهان می‌سازد. ایدئولوژی حق دولتی مفیدتر از ایدئولوژی دینی است؛ زیرا تمامیت واقعیت عینی را بازتاب نمی‌کند، با این حال به آن وابسته است. اقتدار به عنوان «اراده‌ی همگانی» و به مثابه «اقتدار قانون» در جامعه‌ی بورژوایی به‌میزانی متحقق می‌شود که «اقتدار قانون» بازار باشد. از این دیدگاه حتی بخش‌نامه‌های پلیس ممکن است به عنوان تجسم ایده‌ی کانتی درباره‌ی آزادی به نظر برسد که با آزادی دیگری محدود می‌شود.

صاحبان آزاد و برابر کالا تنها در مناسبات انتزاعی بین خریدار و فروشنده در بازار آزاد و برابرند. این‌ها در زندگی واقعی توسط مناسبات بسیاری از بستگی‌ها به یکدیگر وابسته‌اند. این وابستگی‌ها از جمله عبارت‌اند از دکان‌داران خرد و عمده فروشان، روستاییان و صاحبان مستقالات و املاک، بدهکار خانه‌خواب و اعتبار دهنده، و سرمایه‌دار و پرولتاریا. این مناسبات

constructs ^{۱۲۴}

Rechtsstaat ^{۱۲۵}

بی‌شمار وابستگی واقعی اساس راستین سازمان دولتی را تشکیل می‌دهد. به‌هرروی، گویی این‌ها برای نظریه قضایی دولت وجود ندارند. به‌علاوه، حیات دولت مبتنی بر مبارزه‌ی بین نیروهای سیاسی مختلف است؛ یعنی: بین طبقات، احزاب و همه‌ی گروه‌بندی‌های ممکن. در این‌جا سرچشمه‌های عمده‌ی ماشین دولتی واقعی پنهان مانده است؛ این‌ها نزد نظریه قضایی به‌یک‌سان غیرقابل دسترس‌اند. البته ممکن است قاضی درجه‌ی انعطاف بیش‌تر یا کم‌تری را در تطبیق خود با امور واقع نشان بدهد؛ برای مثال، با به‌حساب آوردن قانون مکتوب علاوه‌بر آئین‌نامه‌ها و مقررات نانوشته‌ای که در روال کار دولت شکل گرفته‌اند، اما این امر موضع بنیادین‌اش را در رابطه با واقعیت تغییر نمی‌دهد. واگرایی ناگزیری بین سند حقوقی و آن‌سندی وجود دارد که هدف پژوهش اجتماعی و تاریخی است. صرفاً این‌طور نیست که پویایی بازده زندگی اجتماعی صورت حقوقی سخت شده باشد، و این‌که بنابراین قاضی محکوم است که به‌نوعی در تحلیل خود تأخیر داشته باشد؛ قاضی حتی اگر خود را به‌امر واقع روزانه محدود کند، بازهم تحلیل خود را به‌شیوه‌ی متفاوتی از جامعه‌شناس ارائه می‌دهد. زیرا قاضی، که قاضی می‌ماند، از مفهوم دولت به‌عنوان نیروی مستقلی آغاز می‌کند که از همه‌ی دیگر افراد و نیروهای اجتماعی متمایز است. از نقطه‌نظر سیاسی و تاریخی، تصمیمات طبقه‌ی متنفذ یا سازمان حزبی همان اهمیت و معنا، و گاهی حتی معنایی مهم‌تر از تصمیمات پارلمان، مجلس و یا نهاد دولتی دیگری را دارد. از دیدگاه حقوقی واقعیت‌های نوع نخست یعنی: تصمیمات طبقه‌ی متنفذ یا سازمان حزبی ظاهراً وجود ندارد.

برعکس، هنگامی که دیدگاه حقوقی کنار گذاشته می‌شود، در هر حکم مجلس ممکن است نه اقدام دولتی، بلکه تصمیمی را ببینیم که از سوی گروه مشخصی اتخاذ شده است؛ دارودسته‌ای از اشخاص که با انگیزه‌های طبقاتی یا خودمحورانه‌ای به حرکت درآمده‌اند، هم‌چنان که مجموعه‌های دیگر می‌توانند چنین باشند. کلسن که هنجارگرایی افراطی است، از این بحث نتیجه می‌گیرد که دولت به‌طور کلی تنها به‌مثابه شیئی تصوری، نظامی بسته از هنجارها و اجبارها وجود دارد. لیکن البته، چنین سترونی‌ای در موضوع نظریه حقوقی دولت را حقوق‌دانان فعال باید مردود بشمارند. زیرا، اگر آنان نه با هوش خود، پس با غریزه‌شان، بی‌تردید اهمیت عملی مفاهیم‌شان را در این جهان گناه‌آلود احساس می‌کنند و صرفاً در قلمرو منطق ناب نمی‌مانند. «دولت» قاضیان، با وجود همه‌ی این «ایدئولوژی‌پردازی»‌ها، به‌نوعی مرتبط با واقعیت عینی است، به‌همان اندازه که تخیلی‌ترین خواب‌ها به‌هرروی- به‌واقعیت وابسته است.

این واقعیت بیش از هر چیز خودِ دستگاه دولتی، با عناصر شخصی و مادی آن است. پیش از آفرینش نظریه‌های کامل، بورژوازی در عمل ساختن دولت را شروع کرد. این فرآیند در اروپای غربی و در کمون‌های شهری آغاز شد. در زمانی که جهان فئودالی تفاوتی بین دارایی‌های ارباب فئودال و دارایی‌های اتحادیه سیاسی قائل نبود، خزانه‌ی همگانی شهر، نخست در شهرها در اصل به‌صورت پراکنده و سپس به‌صورت نهادی همیشگی- پدید آمد؛ «روح دولتی‌نگری» دریافت شد و گویی بنیان مادی‌اش را نیز پذیرا گردید.

پیدایش صورت‌های دولت، ظهور اشخاصی را امکان‌پذیر می‌سازد که براساس این صورت‌ها زندگی می‌کردند: دیوان‌سالاران و صاحب‌منصبان^{۱}. در عصر فنودالی کارکردهای دستگاه اداری و دادگاه از طریق نوکران اربابِ فنودال متحقق می‌شد. این‌ها برای نخستین بار در ادارات همگانیِ کمون‌های شهری ظهور کردند و ماهیت همگانی اقتدار، به معنی کامل کلمه، به تجسم مادی خویش دست یافت. پادشاهی مطلقه صرفاً می‌بایست صورت همگانی را که در شهرها شکل گرفته بود، اختیار می‌کرد و در منطقه‌ای گسترده‌تر متحقق می‌ساخت.

تمامی اصلاحات بعدی نسبت به دولت بورژوایی، که هم توسط انفجارهای انقلابی و هم با انطباق صلح‌آمیز با عناصر فنودالی پادشاهی آغاز گردید، را می‌توان در یک اصل خلاصه کرد: هیچ دو نفری که در بازار به مبادله می‌پردازند، به عنوان شخص تنظیم‌کننده‌ی دارای اقتدار برای رابطه‌ی مبادله ظاهر نمی‌شوند؛ و به این منظور، شخص ثالثی لازم است که ضمانت متقابل را - که صاحبان کالا به عنوان دارندگان برای یکدیگر قائل اند - متضمن باشد، و در نتیجه کسی که فرمان مبادله را بین صاحبان کالا شخصیت بدهد.

بورژوازی این مفهوم قضایی دولت را اساس نظریه‌اش قرار داد و کوشید آن را در عمل متحقق سازد. با هدایت این اصل بنیادی مطمئناً در تحقق عملی آن موفق شد .

۱ ۲ ۶

^{۱۲۶} بورژوازی انگلیس که پیش از دیگران بازار جهانی را برای خود کسب کرده بود، و به خاطر وضعیت جزیره‌ای خویش احساس می‌کرد که آسیب‌ناپذیر است، در عمل توانست از «دولت

بورژوازی در جهت کسب خلوص نظری هیچ‌گاه فراموش نکرد که سوی دیگر این عرصه (یعنی: جامعه‌ی طبقاتی) تنها بازار نیست که دارندگان کالای مستقل در آن‌جا با هم ملاقات می‌کنند، بلکه هم‌چنین زرادخانه‌ای برای جنگ طبقاتی تشدید شده‌ای است که دستگاه دولتی در آن، یکی از قدرت‌مندترین سلاح‌ها محسوب می‌شود. و در این عرصه مناسباتی بسیار دور از روح تعریف «کانتی» حقوق (به‌مثابه‌ی محدود کردن آزادی فردی و حداقلِ محدوده لازم برای زندگی مشترک) شکل می‌گیرد.

در این‌جا گامپلویچ عمیقاً درست می‌گوید، هنگامی که اظهار می‌دارد: «قانونی از این نوع هیچ‌گاه وجود نداشته، زیرا مقدار آزادی را تنها با مقدار اقتدار دیگری می‌توان تعیین کرد، هنجار وجود مشترک، نه توسط امکان‌پذیری وجود مشترک، بلکه از طریق امکان اقتدار عملی است». دولت به‌عنوان عنصری از نیرو در داخل و سیاست خارجی - این اصلاحی

حقوقی» فراتر برود. منسجم‌ترین اقدامات مبتنی بر حقوق در مناسبات متقابل بین مرجع قدرت و موضوع‌های جداگانه، و نیز مؤثرترین ضمانت که حاملان قدرت به‌عنوان تجلیِ هنجار عینی از نقش خود تجاوز نکنند، پیرو ساختن عامل‌های دولتی نسبت به حوزه قضایی یک دادگاه مستقل (البته، نه از بورژوازی) است. دستگاه آنگلوساکسون، به‌شیوه‌ی خود، تصویر ستایش‌انگیزی از دموکراسی بورژوایی بود. لیکن بهتر است بگوییم اگر شرایطی بدتری پیش می‌آمد، یعنی در شرایط تاریخی دیگری، بورژوازی می‌توانست با دستگاهی که به‌عنوان دستگاه «جداکننده‌ی دارایی از دولت» غسل تعمید دیده یا دستگاهی قیصرمآب، صلح کند. در این حالت دارودسته‌ی حاکم، به‌واسطه‌ی ویژگی مستبدانه و نامحدود خود (که دو سو دارد: درونی، در برابر پرولتاریا؛ و بیرونی، که با سیاست امپریالیستی بیان می‌شود) زمینه‌ی «خودمختاری آزاد فرد» در مبادله‌ی مدنی را ایجاد می‌کند.

است که بورژوازی می‌بایست در نظریه‌اش و در عملش درباره‌ی «حقوق دولتی» اعمال می‌کرد.

هرچه اقتدار بورژوازی بی‌ثبات‌تر می‌شود، و هرچه اصلاحاتش مخاطره‌آمیزتر می‌گردد، بیش‌تر به‌صورت «حق دولتی» درآمد و به‌سایه‌ای معنوی و غیرمادی تبدیل می‌شود، تا این‌که سرانجام تشدید نهایی مبارزه‌ی طبقاتی بورژوازی را مجبور می‌کند که به‌طور کامل نقاب «حق دولتی» را به‌دور افکنده و اساس اقتدار خود را به‌عنوان قدرتی سازمان‌یافته از یک طبقه علیه دیگری آشکار سازد.

یادداشت ویراستار ترجمه‌ی فارسی

{۱} آن‌چه نویسنده در باره‌ی دیوان‌سالاران و صاحب‌منصبان در جامعه‌ی فنودالی می‌گوید، اصولاً در مورد جوامع اروپایی و غربی صادق است. چراکه شهر و شهرنشینی در جوامعی که مسیر حرکت‌شان به‌گونه‌ای بود که با عبارت «شیوه‌ی تولیدی آسیایی» یا مثلاً «باستانی» قابل توصیف است، مسیر و ویژگی دیگری داشتند که قابل ذکرترین آن‌ها وجود دستگاه اداری (و ناگزیر بوروکراتیکی) است که در جابه‌جایی‌های نه‌چندان ناچیز سلاطین و امیران و بزرگ مالکان زمین، اداره‌ی کارهای عمومی و دولتی (مثل آبیاری و اداره‌ی قنات) را به‌عهده داشت. گذشته از این، سلاطین و امیران و اغلب کسانی که به‌نوعی ارباب محسوب می‌شدند، به‌واسطه‌ی ویژگی‌های

مالکیت (که مثلاً آب به جای زمین، عامل تعیین کننده بود) شهرنشین بودند؛
و مدیریت جوانب مختلف این گونه شهرنشینی به دستگاه نسبتاً وسیعی از
دیوان سالاران و صاحب منصبان نیاز داشت.

فصل ششم

قانون و اخلاقیات

اشخاص باید با هم‌دیگر به‌عنوان شخصیت‌های برابر و مستقل روبرو شوند تا این‌که محصولات کار انسان با هم‌دیگر به‌مثابه ارزش مرتبط گردد.

اگر یک شخص تحت سلطه‌ی دیگری (یعنی: برده) باشد،

کارش دیگر خالق و دارای ماده‌ی ارزش نخواهد بود. قدرت کار برده، مثل قدرت کار حیوانات اهلی، فقط بخش معینی از هزینه‌ی تولید و بازتولیدش را به‌یک فرآورده انتقال می‌دهد.

براین اساس توگان بارانوفسکی نتیجه‌گیری^۷ می‌کند که اقتصادی سیاسی را می‌توان با شروع کردن از اندیشه‌ی اخلاقی راهنمای ارزش مطلق و، بنابراین، با برابری بین شخصیت‌های انسانی درک کرد. مارکس، البته، به‌نتیجه‌گیری متضادی می‌رسد؛ در این‌که او اندیشه‌ی اخلاقی ارزش برابر شخصیت‌های انسانی را با صورت کالا مرتبط می‌سازد، یعنی او ارزش برابر شخصیت‌های انسانی را از برابری عملی همه‌ی صورت‌های کار انسانی مشتق می‌کند.

^{۱۲۷} Tugan-Baranovsky

در واقع، انسان به مثابه‌ی موجودی اخلاقی، یعنی به منزله‌ی شخصیتی برابر، چیزی بیش‌تر از پیش‌نیاز مبادله برطبق قانون ارزش نیست. انسان به عنوان موضوع حق نیز چنین پیش‌نیازی (یعنی: به عنوان دارنده‌ی دارایی) است. سرانجام، هردوی این تعاریف ارتباط نزدیکی با شخصی ثالث، به عنوان موضوع اقتصادی خودمحور، دارد.

هر سه تعریف قابل تقلیل به هم دیگر نیستند، و حتی گویی متضادند. این تعاریف بازتاب تمامیت شرایط لازم برای تحقق رابطه‌ی ارزش است؛ یعنی رابطه‌ای که در آن پیوند بین اشخاص در فرآیند کار به مثابه طبیعت مادی محصولات مبادله شده به نظر می‌رسد.

اگر شخصی این تعاریف را از مناسبات اجتماعی واقعی که آن‌ها را بازتاب می‌کند، انتزاع کند؛ و بکوشد تا آن تعاریف را به عنوان مقولاتی مستقل (یعنی: با استدلال محض) ارائه دهد، در نتیجه آن شخص به آمیخته‌ای از تناقضات و قضایایی می‌رسد که متقابلاً یکدیگر را حذف می‌کنند. اما این تناقضات در رابطه‌ی واقعی مبادله به شیوه‌ای دیالکتیکی در یک کلیت متحد می‌گردند.

طرف مبادله باید شخصی خودمحور باشد، یعنی^۸ با محاسبه‌ی اقتصادی صرف هدایت شود؛ در غیر این صورت، رابطه‌ی ارزش به مثابه مناسبت لازم اجتماعی نمی‌تواند پدیدار گردد. طرف مبادله باید حامل حق باشد، یعنی

امکان تصمیم‌گیری مستقل را داشته باشد؛ زیرا اراده‌اش باید «در اشیاء تعبیه» شده باشد. سرانجام، طرف مبادله باید تجسم اصل اساسی برابری همه‌ی شخصیت‌های انسانی باشد؛ زیرا در مبادله همه‌ی انواع کار برابر هم‌دیگر قرار می‌گیرند و به‌کار انسانی انتزاعی کاهش می‌یابند.

بدین‌سان، این سه عنصر (یا اصطلاحی که پیش‌تر ترجیح داده شد، این سه مبنا): خودمحموری، آزادی و ارزش برین شخصیت به‌طرز تفکیک‌ناپذیری با یکدیگر مرتبط اند، و به‌مثابه‌ی تمامیتی که بیان عقلی یک و همان رابطه‌ی اجتماعی واحداند، ظاهر می‌گردند. شخص خودمحمور، موضوع حق و شخصیت اخلاقی سه نقاب اساسی است که انسان زیر این نقاب‌ها در تولید کالایی ظاهر می‌شود. کلید فهم ساختارهای اخلاقی و حقوقی توسط اقتصاد مناسبات ارزش ارائه می‌شود؛ این ارائه نه تنها به‌معنی محتوای واقعی آن‌هاست، بلکه هم‌چنین به‌معنی خود صورت‌شان نیز هست. اندیشه‌ی اصل ارزش و برابری شخصیت انسانی تاریخچه‌ای طولانی دارد: از طریق فلسفه رواقیون وارد کاربرد قاضیان رومی شد و به‌آموزه‌ی کلیسای مسیحی نیز وارد گردید، و سپس وارد آموزه‌ی حقوق طبیعی شد. اما صرف‌نظر از این که چه لباسی بر این اندیشه پوشانده شود، هیچ چیزی جز بیان این واقعیت نمی‌توان در آن یافت که انواع مشخص متفاوت کار مفید اجتماعی به‌کار به‌طور کلی کاهش یافته است؛ البته تا آن‌جا که فرآورده‌های کار مبادله به‌عنوان کالا را آغاز کردند. نابرابری اجتماعی (جنسی، طبقاتی و مانند این‌ها) در همه‌ی دیگر مناسبات، به‌قدری در تاریخ برجسته است که شخص نباید درباره‌ی فراوانی استدلال‌ها بر ضد آموزه‌ی حقوق طبیعی برابری اجتماعی متعجب

باشد؛ باوجود این، تا زمان مارکس هیچ کسی مسئله‌ی منشاء تاریخی این تعصب برضد حقوق طبیعی را پیش‌نهاد نکرد. اگر اندیشه‌ی انسان در جریان قرون با چنان تأکیدی به‌اصل برابری اجتماعی بازگشت و آن را در هزار صورت توسعه داد، در آن صورت روشن است که بعضی روابط عینی باید در پس این اصل پنهان شده باشد. تردیدی نیست که مفهوم شخصیت برابر یا اخلاقی صورت‌بندی ایدئولوژیک است و بدین‌گونه به‌شکل مناسبی واقعیت را توصیف نمی‌کند. چراکه شخص اقتصادی و خودمحمور چیزی جز تحریف ایدئولوژیک واقعیت نیست. معهذا هر دوی این تعاریف فقط برای رابطه‌ی اجتماعی ویژه‌ای متناسب‌اند، و این رابطه را تنها به‌شیوه‌ای انتزاعی، و بنابراین، به‌طور یک‌سویه بازتاب می‌کنند. هم‌اکنون این فرصت را داریم که اعلام کنیم واژه‌ی «ایدئولوژی» نباید ما را از تحلیل بیش‌تر باز دارد. قانع شدن با این امر که یک شخص برابر با دیگری است، زاده‌ی ایدئولوژی‌ای است که قصدش ساده‌سازی بیش از اندازه‌ی مسئله است. «پایین» و «بالا» چیزی بیش از مفاهیمی نیستند که ایدئولوژی خاکی ما را ارائه می‌دهند. به‌هرروی، جاذبه‌ی کمره‌ی زمین اساس واقعی آن‌هاست.

هنگامی انسان دلیل واقعی موجباتی را که او را به‌تمیز «پایین از بالا» راهبر گرداند، فهمید (یعنی: نیروی جاذبه‌ای که به‌سوی مرکز زمین هدایت می‌کند فهم شد)، آن‌گاه حدود این تعاریف و عدم کفایت آن‌ها، در کاربست‌شان به‌تمامی واقعیت کیهانی را نیز دریافت. بدین‌سان، کشف این‌که این مفاهیم ایدئولوژیک بودند، جنبه‌ی دیگری از فرآیند کشف بود که آن‌ها درست بودند.

اگر شخصیت اخلاقی چیز دیگری جز موضوع تولید کالایی نباشد، پس حقوق اخلاقی باید خود را به مثابه قاعده‌ی مبادله بین دارندگان کالا آشکار سازد. این امر ناگزیر نوعی دوگانگی ایجاد می‌کند. از یک سو، این قانون باید ماهیتی اجتماعی داشته باشد، و از این رو ورای شخصیت فرد قرار گیرد. از سوی دیگر، دارنده‌ی کالا ذاتاً حامل آزادی (یعنی: آزادی تملک و انتقال به‌دیگری) است؛ بنابراین، قاعده‌ی حاکم در مبادله بین دارندگان کالا باید در معنویت هریک از آن‌ها حضور داشته باشد، و هریک باید این قانون را درونی کنند. حکم مقوله‌ای یا امر مطلق^۱ کانت هم‌نهادی این^۲ الزام‌های متضاد است. این ورای فرد قرار دارد، زیرا هیچ چیز مشترکی با امیال طبیعی (مثل ترس، هم‌دردی، رحم، احساس استحکام و مانند این‌ها) ندارد. به بیان کانتی: نمی‌ترسند، مجاب نمی‌کند، و مجیز هم نمی‌گوید. به‌طور کلی، نسبت به‌همه‌ی امور تجربی (یعنی: انگیزه‌های خالص انسانی) بیرونی است. در همین حال، به‌نظر می‌رسد که از همه‌ی فشارهای بیرونی، به‌معنی صریح و خام کلمه، مستقل است. منحصراً به‌موجب تحقق فراگیری‌اش عمل می‌کند. اخلاق کانتی اخلاق نمونه‌وار جامعه‌ی تولیدکننده‌ی کالا است، اما در همین حال صورت ناب و کامل شده‌ی اخلاق به‌طور کلی است. کانت فحوایی به‌لحاظ منطقی کامل به‌فرم و صورتی داد که جامعه‌ی بورژوایی متمیزه شده می‌کوشد در عمل آن را مجسم کند؛ و این یعنی، رهایی شخصیت از پیوندهای ارگانیک دوره‌های مردسالاری و فتودالی.

اگر مفاهیم اساسی اخلاق را از تولید کالایی انتزاع کنیم و بکوشیم این انتزاع‌ها را در مورد ساختار اجتماعی دیگری به کار ببریم، بی‌معنی خواهند شد. امر مطلق غریزه‌ای اجتماعی نیست. هدف اساسی این حکم عمل کردن در جایی است که انگیزش اُبر فرد یا مافوق فرد به صورت ارگانیک یا طبیعی امکان ندارد. هنگامی که افراد پیوندهای عاطفی نزدیکی دارند که مرز «من» را می‌زداید، در آن صورت پدیده‌ی اجبار یا تکلیف اخلاقی نمی‌تواند واقع شود. برای فهم این مقوله‌ی اخیر لازم نیست از وجود ارتباط ارگانیک (مثلاً بین گاو و گوساله یا بین قبیله و اعضایش)، بلکه از وضعیت بیگانگی آغاز کنیم. وجود اخلاقی متتم ضروری زندگی قضایی است؛ هردوی این‌ها روش‌هایی برای مبادله بین تولیدکنندگان کالا است. همه‌ی احساسات رقت‌انگیز امر مطلق کانت به این واقعیت کاهش می‌یابد که انسان «آزادانه» (یعنی: با تقاعدِ ارادی) تحت جبر قانون عمل می‌کند. دقیقاً مثال‌هایی که کانت برای نمایش افکارش ارائه می‌دهد، نمونه‌وارند. آن‌ها به‌طور کامل به‌ابراز احترام‌پذیری و آبرومندی بورژوازی کاهش می‌یابند. قهرمانی و اقدام بی‌باکانه جایی در حکم مقوله‌ای کانتی ندارد. فداکاری شخصی ضروری نیست، زیرا هیچکس از دیگران هیچ نوع فداکاری‌ای مطالبه نمی‌کند. اقدامات «بی‌فکرانه»ی ندامت و بخشش به نام تحقق رسالت تاریخی شخص یا نقش اجتماعی او، اقداماتی که در آن فشرده‌ترین غریزه‌ی اجتماعی ظاهر می‌شود، در بیرون از اخلاقیات به‌معنای صریح کلمه قرار می‌گیرد.

شوپنهاور و در پی او ولادمیر سولوووف^{۱۳۰} قانون را به مثابه کمینه‌ی اخلاقی^۱ تعریف می‌کنند. صحیح‌تر است که اخلاق را به مثابه‌ی کمینه‌ی اجتماعی معینی تعریف کنیم. شور و اشتیاق اجتماعی تشدید شده نسبت به اخلاق بیرونی است، و از دوران‌های پیشین وجود ارگانیک و به‌ویژه وجود قبیله‌ای به انسان مدرن به‌ارث رسیده است.

با وجود این، برای جامعه‌ی تولید کالایی استدلال اخلاقی بالاترین دست‌آورد ممکن است، و بالاترین خیر فرهنگی که شخص باید تنها بالحنی بسیار تحسین‌انگیز از آن سخن بگوید. در این جا لازم است که کلمات مشهور کانت را به‌خاطر بسپاریم:

دو چیز روح را با حیرتی نو و فزاینده سرشار و خشنود می‌سازد، و هرچه بیش‌تر و ژرف‌تر به آن‌ها فکر کنیم، بیش‌تر این احساس را خواهیم داشت: آسمان پُرسواره بالای سرمان و قانون اخلاقی در درونمان.^۱

و علاوه بر این، هنگامی که بحث به مثال‌هایی از تحقق «داوطلبانه»^۲ی وظیفه‌ی اخلاقی رومی‌آورد، آن‌چه روی صحنه ظاهر می‌شود، همان صدقات تغییرناپذیر و یا خودداری از دروغ‌گویی در هنگامی است که می‌توان بدون ترس از مجازات دروغ گفت. استدلال اخلاقی، به‌شیوه‌ای بی‌نظیر، و

^{۱۳۰} Vladimir Solov'ev

^{۱۳۱} ایمانوئل کانت «نقد خرد عملی» Kritik der practischen Vernunft. ۱۹۱۴، ویرایش آلمانی، صفحه‌ی ۹۶.

به گونه‌ای فراگیر بر غرایز اجتماعی غیرعقلانی و قدرتمند فائق می‌آید. از همه‌ی محدودیت‌های ذاتاً باریک و ارگانیک (مانند ملت، قبیله و طایفه) می‌گسلد و برای فراگیر شدن می‌کوشد. به این اعتبار، دست‌آورد مادی اجتماعی معینی را بازتاب می‌کند و مبادله را به دنیای مبادله تبدیل می‌کند. «نه هلاسی یونان باستان وجود دارد و نه یهودایی» - این بازتاب واقعیت تاریخی اشخاصی است که تحت قدرت روم متحد شدند. از سوی دیگر، کائوتسکی ظاهراً به درستی توجه می‌دهد که «این قاعده که دیگری را به عنوان هدفی در خود در نظر بگیر»، تنها هنگامی معنی دارد که در عمل یک شخص بتواند پیرو شخص دیگری باشد. تأثر و رنج اخلاقی به گونه‌ای لاینقطع با بی‌اخلاقی عمل کرد اجتماعی پیوند دارد و توسط آن تغذیه می‌شود. آموزه‌ی اخلاقی وانمود می‌کند که جهان را تغییر می‌دهد و اصلاح می‌کند، در صورتی که در واقع - چیزی جز بازتاب تحریف شده‌ای از یک جنبه‌ی آن نیست: یعنی، در جهانی که مناسبات انسانی تحت تابعیت قانون ارزش قرار دارد. نباید فراموش کرد که شخصیت اخلاقی چیزی جز یکی از صورت‌های اساسی تثلیث نیست. انسان به عنوان هدفی در خود تنها جنبه‌ی دیگری از شخص اقتصادی خودمحور است. هراقدامی که تجسم بی‌نظیر و واقعی اصل اخلاقی در خود است، متضمن نفی دیگری است. حسن نیت سرمایه‌داری در مقیاس آن‌بوه، سرمایه‌دار کوچک را خانه‌خراب می‌کند، بی‌آن‌که لحظه‌ای به ارزش مطلق شخصیت او تجاوز کند. شخصیت

پرولتاریایی «در اصل برابر» با شخصیت سرمایه‌داری است؛ این مسئله بیان خود را در امر واقع قرارداد به اصطلاح آزاد استخدام می‌یابد. اما دقیقاً همین «آزادی مادی» برای پرولتاریا به معنی امکان درسکوت مردن از گرسنگی است.

این ابهام صورت اخلاقی تصادفی نیست، نقصی بیرونی هم نیست که با ناکارآمدی‌های مشخصی از سرمایه‌داری ایجاد شده باشد. برعکس، این مشخصه‌ی اساسی خود صورت اخلاقی است.

از میان برداشتن ابهام صورت اخلاقی بدان معنی خواهد بود که گذر به اقتصاد اجتماعی برنامه‌ریزی شده را عملی سازیم و این به معنی متحقق ساختن نظامی است که مردم در آن می‌توانند فکر کنند و مناسبات خود را با استفاده از مفاهیم شفاف و ساده‌ای چون زیان و سود برپا دارند. از میان برداشتن ابهام صورت اخلاقی در اساسی‌ترین عرصه (یعنی: در عرصه‌ی وجود اجتماعی مادی) به معنی نابود کردن این فرم یا صورت به‌طور کلی است.

فایده‌باوری ناب با کوشش برای پراکندن مه متافیزیکی‌ای که آموزه‌ی اخلاقی را فرامی‌گیرد، به مفهوم‌سازی خیر و شر از منظر زیان و سود می‌پردازد. البته فایده‌باوری ناب اخلاقیات را به سادگی نابود می‌کند یا می‌کوشد که آن را از میان بردارد و به فراسوی آن برود. استعلا‌ی بت‌وارگی اخلاقی در واقع تنها به‌طور هم‌زمان با استعلا‌ی بت‌وارگی حقوقی و کالایی قابل دست‌یابی است. اشخاصی که در فعالیت‌های‌شان، با مفاهیم ساده و

شفاف زیان و سود هدایت می‌شوند، لازم است که مناسبات اجتماعی‌شان به صورت ارزش یا قانون بیان شود. تا زمانی که این سطح توسعه‌ی تاریخی توسط نوع انسان کسب شود، یعنی تا زمانی که از میراث دوران سرمایه‌داری فراتر برویم، تلاش نظری صرفاً می‌تواند ادعای این رهایی در شرف وقوع باشد، لیکن آن را در عمل به اجرا در نمی‌آورد. باید کلمات مارکس را درباره‌ی بت‌وارگی کالا به خاطر بسپاریم:

آخرین کشف علمی که محصولات کار، به‌میزانی که دارای ارزش‌اند، صرفاً بازتاب مادی کاری هستند که در محصول‌شان مصرف شده است، و این که این امر دورانی را در توسعه تاریخی نوع انسان به وجود می‌آورد، به هیچ‌روی عینیت مادی ماهیت اجتماعی کار را از میان بر نمی‌دارد.

اما با این مسئله مخالفت می‌شود که هم‌اکنون اخلاق طبقاتی پرولتاریا از هرگونه بت‌وارگی رها شده است. آن چیزی به لحاظ اخلاقی ضروری است که برای طبقه سودمند است. درچنین صورتی اخلاق متضمن هیچ‌چیز مطلق نیست، زیرا آنچه امروز سودمند است، شاید فردا سودمند نباشد. هم‌چنین متضمن هیچ‌چیز رمزآلود یا ماوراءطبیعی نیست؛ زیرا اصل فایده‌باوری ساده و عقلانی است.

تردیدی نیست که اخلاق پرولتری (یا به بیان صحیح‌تر: قشر پیشرو پرولتاریا) به‌ویژه سرشت بت‌وارگی خود را از دست می‌دهد و از عناصر دینی رها می‌گردد. با وجود این، حتی اگر اخلاق به‌طور کامل از آمیخته‌ی عناصر دینی تهی شود، بازهم اخلاق باقی می‌ماند؛ و این یعنی: صورتی از رابطه‌ی

اجتماعی که در آن همه چیز هنوز به خود انسان تبدیل نشده است. چنانچه پیوند آگاهانه با طبقه در واقع چنان نیرومند باشد که مرزهای «من» گویی زدوده شده‌اند و امتیاز طبقه در واقع با امتیاز شخصی درهم بیامیزد و ادغام شود، در آن صورت سخن گفتن از تحقق وظیفه‌ی اخلاقی معنایی ندارد. به‌طور کلی، در چنین موقعیتی پدیده‌ی اخلاق غایب خواهد بود. اما هنگامی که چنین ادغامی صورت نگرفته است، در آن صورت ناگزیر رابطه‌ی انتزاعی وظیفه‌ی اخلاقی با همه‌ی پیامدهایی که به‌همراه دارد، ظهور می‌کند. قاعده‌ی «به‌خاطر بیش‌ترین امتیاز طبقه عمل کن»، شبیه صورت‌بندی کانت است که می‌گوید: «چنان عمل کن که رفتار تو بتواند هم‌چون اصل قانون‌گذاریِ فراگیر یا جهانی باشد». تفاوت در این است که در مورد نخست محدودیت مشخصی را ارائه می‌کنیم و مرزهای طبقه را براساس منطق اخلاق برپا می‌داریم. لیکن در این محدوده کاملاً نیرومند باقی می‌ماند. محتوای طبقاتی اخلاق به‌خودی خود صورت آن را از میان بر نمی‌دارد. نه تنها صورت منطقی، بلکه هم‌چنین صورت پدیده‌ی واقعی را نیز در ذهن داریم. به‌طور رسمی مشاهده می‌کنیم که جای‌گیری اخلاق در مجموعه‌ی طبقاتی پرولتاریا همان روش‌های تحقق وظیفه‌ی اخلاقی را دارد که شامل

^{۱۳۳} مسلم است که در جامعه‌ای که با کشمکش طبقاتی ازهم گسسته است، اخلاق بی‌طبقه تنها در تصور می‌تواند وجود داشته باشد، لیکن به‌هیچ‌روی در عمل چنین نیست. کارگری که تصمیم گرفته در اعتصاب شرکت کند، علی‌رغم محرومیت‌هایی که به‌همراه این مشارکت برای او ایجاد می‌شود، می‌تواند این تصمیم را به‌عنوان وظیفه‌ی اخلاقی درباره‌ی تابع قرار دادن منافع شخصی نسبت به منافع عمومی تبیین کند. لیکن روشن است که این مفهوم منافع همگانی نیز شامل منافع سرمایه‌بر ضد کسانی نیست که این مبارزه علیه آنان صورت گرفته است.

دو عنصر متضاد است. از یک سو، مجموعه در استفاده از همه‌ی ابزارهای ممکن برای اعمال فشار بر اعضای خود و برانگیختن آن‌ها در وظیفه‌ی اخلاقی‌شان کوتاهی نمی‌کند. از سوی دیگر، همان مجموعه رفتار را به‌مثابه‌ی اخلاق تنها در غیاب فشارهای برانگیزاننده‌ی بیرونی ارائه می‌دهد. بنابراین، برای مطالعه‌ی وسیله‌ی اخلاقی تا اندازه‌ی معینی کذب را بررسی می‌کنیم. اخلاق مانند قانون و دولت صورتی از جامعه‌ی بورژوازی است. اگر پرولتاریا مجبور باشد که از این صورت‌ها استفاده کند، این امر به‌هیچ‌روی امکان توسعه‌ی بیش‌تر این صورت‌ها را در جهاتی که آن‌ها را با محتوای سوسیالیستی پُر کند، نشان نمی‌دهد. این صورت‌های اخلاقی از حفظ این محتوا یعنی: محتوای سوسیالیستی ناتوان هستند و باید در جریان تحقق خود پُرموده شوند. با وجود این، پرولتاریا ضرورتاً باید این صورت‌ها را که از جامعه‌ی بورژوازی به‌ارث برده است، در نفع طبقاتی‌اش تا پایان دوره‌ی گذار کنونی به‌کار بگیرد، و سپس آن‌ها را به‌پایان برساند. برای این منظور بیش از هرچیز باید، رها از ایدئولوژی، فهم بسیار شفافی از منشاء تاریخی این صورت‌ها داشته باشد. نه تنها پرولتاریا باید با متانت و به‌شیوه‌ای انتقادی با دولت و اخلاقیات بورژوازی مرتبط باشد، بلکه حتی باید با دولت و اخلاقیات پرولتاری خود نیز مربوط باشد؛ یعنی، باید ضرورت تاریخی وجود و هم‌چنین امحای آن‌ها را به‌رسمیت بشناسد.

مارکس در انتقاد خود از پرودون، در میان نکات دیگر، توجه می‌دهد که مفهوم انتزاعی عدالت به‌هیچ‌روی معیاری ابدی و مطلق نیست که با آن بتوانیم آرمانی را (یعنی: رابطه‌ی مبادله‌ی درست را) بنا کنیم. این امر همانند

تلاش در اندازه‌گیری یک شی توسط بازتاب آن است. اما درست همین برداشتِ عدالت از رابطه‌ی مبادله بیرون کشیده می‌شود و هیچ چیزی را بیرون از آن بیان نمی‌کند. اساساً خودِ مفهوم عدالت در مقایسه با مفهوم برابری اجتماعی که قبل از این تحلیل کردیم، هیچ چیز تازه‌ای دربرنخواهد داشت. بنابراین، جستجو برای دیدن هر معیار مطلق و مستقلى در اندیشه‌ی عدالت مضحک است. درست است که کاربرد زیرکانه‌اش امکانات بیش‌تری برای تفسیر نابرابری به مثابه برابری فراهم می‌آورد؛ و بنابراین، به‌ویژه برای ایجاد ابهام در صورت اخلاقی دوپهلوی سودمند خواهد بود. از سوی دیگر، عدالت گامی است که اخلاق توسط آن به قانون تنزل می‌یابد. رفتار اخلاقی باید «رها» باشد؛ عدالت باید اجباری باشد. رفتار اخلاقی اجباری به‌انکار وجود خود گرایش دارد؛ عدالت آشکارا نسبت به انسان «به‌کار می‌رود»؛ و مطالبه‌ی عدالت تحقق بیرونی و علاقه‌ی خودمحور فعال را مجاز می‌شمارد. در این جاست که نکات عمده‌ی هم‌نشینی و واگرایی بین اخلاق و صورت‌های اخلاقی پیدا می‌شود.

مبادله، یعنی چرخش کالاها مبتنی بر این فرض است که طرفین مبادله هم‌دیگر را به‌عنوان دارنده و صاحب دارایی به رسمیت می‌شناسند. این شناخت، صورت اعتقاد درونی و یا امری قطعی را به‌خود می‌گیرد و بیش‌ترین چیزی را که قابل تصور است، و جامعه‌ی تولیدکنندگان کالا می‌تواند به‌دست آورد، به‌نمایش می‌گذارد. لیکن علاوه بر این پیشینه، کمینه‌ی معینی نیز وجود دارد که از طریق آن چرخش کالاها می‌تواند بدون وقفه جریان داشته باشد. برای تحقق این کمینه کافی است که صاحبان

کالاها به گونه‌ای رفتار کنند که پنداری هم‌دیگر را به‌عنوان صاحب‌داری می‌شناسند. رفتار اخلاقی در برابر رفتار حقوقی قرار دارد که بدین‌گونه توصیف می‌شود، صرف نظر از انگیزه‌هایی که موجب آن باشد. خواه دینی را بازپرداخت کنیم به این علت که «به هر روی مجبور به پرداخت آن خواهیم شد» یا به این علت که بدهکار وظیفه‌ی اخلاقی‌اش را برای انجام این کار در نظر می‌گیرد، از جنبه‌ی قضایی تفاوتی ندارد. آشکار است که اندیشه‌ی جبر بیرونی هم به‌صورت اندیشه و هم سازمان جنبه‌ی اساسی صورت حقوقی را تشکیل می‌دهد. هنگامی که هیچ سازوکار قهرآمیزی سازمان‌دهی نشده است، و در قضا نیز دستگاه ویژه‌ای که ورای طرفین قرار بگیرد وجود ندارد، پرداخت بدهی به‌صورت «بستگی متقابل» ظاهر می‌شود. اصل بستگی متقابل تحت شرایط موازنه‌ی قدرت حاکی از اساس واحد و بی‌ثبات‌ترین قانون بین‌المللی است.

از سوی دیگر، به نظر می‌رسد که ادعای حقوقی به‌عنوان صورتی متمایز از ادعای اخلاقی، نه به‌صورت «صدایی درونی»، بلکه به‌مثابه‌ی مطالبه‌ای بیرونی است و از شناسایی مشخصی آغاز می‌شود که قاعدتاً در عین حال دارنده‌ی نفع مادی مرتبطی نیز هست. بنابراین، تحقق اجبار قانونی صورتی تقریباً مادی و بیرونی از پاسخ‌گویی به مطالبه‌ای است که در نهایت سوای همه‌ی عناصر ذهنی از سوی شخصی که در واقع خواننده است، مطالبه می‌شود. همین مفهوم اجبار حقوقی می‌تواند مسئله‌سازترین امر باشد. چنانچه در گفتار خود کاملاً منسجم باشیم، لازم است که بگوییم،

هم‌چنان‌که باین‌در می‌گوید: اُجبار که در ارتباط با حق است، هیچ وجه مشترکی با «وظیفه» ندارد. بلکه به‌لحاظ قضایی تنها به‌عنوان «مسئولیت» وجود دارد. مجبور بودن به‌معنایی چیزی بیش از «پاسخ گفتن با دارایی (یا در قانون جنایی با خود شخص)، از طریق فرآیند قضایی و اجرای اجباری حکم» نیست. نتیجه‌گیری‌های باین‌در که نزد اکثریت قضات نقیضه‌گویی است، با فرمول کوتاهی بیان می‌شود: (حقوق به‌لحاظ قانونی هیچ وظیفه‌ای را تحمیل نمی‌کند).^۱ در واقع، این تنها حاکی از نتیجه‌ی دوپاره‌گی مفهومی است که قبلاً از سوی کانت ارائه شده است. اما دقیقاً همین شفافیت در مشخص کردن عرصه‌های اخلاقی و حقوقی است که منبع تناقض‌هایی غیرقابل حل برای فلسفه‌ی بورژوایی حقوق است. اگر اجبار حقوقی هیچ وجه اشتراکی با وظیفه‌ی اخلاقی درونی نداشته باشد، در آن صورت تبعیت از قانون را نمی‌توان از تبعیت از زور تمام‌عیار تمیز داد. از سوی دیگر، اگر شخص بپذیرد که مشخصه‌ی اساسی قانون عنصر اجبار یا وظیفه است، حتی از ضعیف‌ترین نوع ذهنی آن، در آن صورت معنای قانون به‌عنوان کمینه‌ی به‌لحاظ اجتماعی ضروری به‌تدریج معنای خود را از دست می‌دهد. فلسفه‌ی بورژوایی حقوق در این تناقض اساسی به‌پایان می‌رسد. در این کشمکش بی‌پایان با مفروضات خودش.

Binder ^{۱۳۴}

Pflicht ^{۱۳۵}

Haftung ^{۱۳۶}

Das Recht verpflichtet rechtlich zu nichts ^{۱۳۷}

علاوه براین، جالب است که تناقض مشخص و درعین حال واحدی اساساً در دو صورت متفاوت ظاهر می‌شود؛ بسته به این که شخص از رابطه‌ی بین حقوق و اخلاق سخن بگوید یا رابطه‌ی بین دولت و قانون موضوع بررسی باشد. در حالت اول، هنگامی که استقلال قانون نسبت به اخلاق تأیید می‌شود، قانون با دولت می‌آمیزد، چراکه تأکید شدیداً روی عنصر قهر مقتدارانه‌ی بیرونی است. در حالت دوم، هنگامی که قانون در برابر دولت قرار می‌گیرد، عنصر اجبار یا وظیفه بالفعل غلبه می‌یابد و ناگزیر چنان^۱ در صحنه ظاهر می‌شود که گویی جبهه‌ی متحدی از اخلاق و قانون را نزد خود داریم.

در این جا همانند همیشه، تضاد این دستگاه بازتاب تضاد زندگی واقعی است. یعنی: محیط اجتماعی که در درون خود صورت‌های اخلاق و قانون را آفریده است. تضاد بین فردی و اجتماعی، و بین جزء و کل هیچ‌گاه با فلسفه‌ی بورژوازی حقوق آشتی نمی‌کند. این تضاد اساس آگاهانه‌ی جامعه‌ی بورژوازی را به عنوان جامعه‌ی تولیدکننده‌ی کالا تشکیل می‌دهد. این نکته در مناسبات واقعی شناساهای انسانی که کشمکش‌های خصوصی خودشان را به عنوان کشمکش‌های اجتماعی می‌توانند در نظر بگیرند، فقط در صورت رمزآلود و غیرمنسجم ارزش کالاها تجسم می‌یابد.

^{۱۳۸} به معنی کلمه‌ی آلمانی *müssen* gelten

فصل هفتم

قانون و نقض قانون

روسکایا پراودا ، که قدیمی‌ترین یادگار تاریخی دوران کیف در تاریخ ماست، مشتمل بر ۴۳ ماده است (که ثبت دانشگاهی شده است). تنها ۲ ماده از این ۴۳ ماده به نقض قانون مدنی یا کیفری مربوط نمی‌شود. بقیه مواد این مجموعه یا تحریم را تعریف می‌کنند، و یا مشتمل بر مقررات مربوط به رویه و کاریست مواردی است که قانون نقض می‌شود. در نتیجه، انحراف از هنجار همیشه مفروض و متصور بوده است. همین تصویر را در قوانین دوره‌ی بربریت قبایل ژرمن هم مشاهده می‌کنیم. برای مثال، در قانون سلیک فقط ۶۵ ماده از ۴۰۸ ماده‌ی آن ماهیت تنبیهی ندارد.

قدیمی‌ترین یادگار قانون روم - قانون ۱۲ لوح - با مقرراتی آغاز می‌کند که رویه‌هایی برای آغاز رسیدگی به شکایت است: (اگر شخصی به دادگاه فراخوانده شود و مراجعه نکند، به این امر باید گواهی داد و او باید به دادگاه برده شود).^۱ ^۴ ^۱

^{۱۳۹} Russkaya Pravda

^{۱۴۰} Salic

^{۱۴۱} Si in ius vocat, ni it, antestamino. Igitur im capito

طبق مشاهدات مورخ^{۱۴۲} حقوقی معروف، می‌ین^۱ «لازم است که این مسئله را به عنوان یک قاعده به رسمیت بشناسیم که هرچه قانون قدیمی‌تر باشد، بخش کیفی آن به صورت کامل‌تر و مفصل‌تر بیان شده است»^۳.

عدم رعایت هنجار یا نقض آن، گسیختگی در دادوستد عرفی و ایجاد ستیز: این نقطه‌ی شروع اکثر قوانین در قانون‌گذاری باستان است. برعکس، آنچه طبیعی و هنجار است، در آغاز تثبیت نشده بود - صرفاً وجود داشت. به نظر می‌رسد که این نیاز که عرصه و محتوای حقوق و تعهدات متقابل باید تثبیت شود و دقیقاً استقرار یابد، هنگامی اهمیت پیدا می‌کند که وضعیت آرام و صلح‌آمیز نقض می‌شود. بنتام از این منظر درست می‌گوید که قانون ضمن این که ایجاد حق می‌کند، هم‌چنان جرم هم ایجاد می‌کند. به لحاظ تاریخی، رابطه‌ی حقوقی ماهیت و ویژه‌ی خود را به‌طور برجسته‌ای در واقعیت‌های مربوط به نقض قانون می‌پذیرد. مفهوم دزدی پیش از مفهوم دارایی خصوصی تعریف شده بود. رابطه‌ی نظارت بر وام هنگامی تثبیت شد که وام‌گیرنده نمی‌خواست آن را بازپرداخت کند: «چنان‌چه شخصی بازپرداخت وام را بخواهد و شخص بدهکار از بازپرداخت آن امتناع کند، و...» (روسکا پراودا، ثبت دانشگاهی، ماده ۱۶). اهمیت اصلی واژه‌ی pactum قرارداد و

^{۱۴۲} Maine

^{۱۴۳} اچ. می‌ین H. Maine، «قانون باستان»، ۱۸۷۳، ویرایش روسی، ترجمه‌ی بلوزرسکی N. Belozersky، صفحه ۲۸۸.

^{۱۴۴} Bentham

توافق امروزی نبود، بلکه معنای اصلی آن (pax یعنی: صلح) بود؛ بدین معنی که ختم مخاصمه‌ی دوستانه و صلح‌آمیز Vertrag، پایان غیرصلح‌جویانه Unvertraglichkeit را نیز مفروض می‌دارد.

بدین‌سان، چنان‌چه حقوق خصوصی مستقیماً عمومی‌ترین وضعیت وجودی صورت حقوقی را بازتاب می‌کند، در آن صورت حقوق جنایی عرصه‌ای است که مناسبات حقوقی بیش‌ترین شدت خود را می‌یابد. در این‌جا، عنصر حقوقی بیش از هرچیز و به‌شفاف‌ترین صورت، از زندگی روزانه جدا می‌شود و استقلال کامل می‌یابد. هنگامی که فعالیت‌های شخص معینی به‌فعالیت یک گروه (یعنی: به‌موضوع حقوقی) دگرگون می‌شود، این دگرگونی به‌ویژه در فرآیندهای قضایی شکل می‌گیرد. برای تأکید بر تفاوت بین فعالیت‌های روزانه و بیان اراده از یک‌سو، و اصطلاحات قضایی برای بیان اراده از سوی دیگر، قانون باستان صورت‌بندی تشریفاتی ویژه و آیین خاصی را به‌کار می‌برد. داستان فرآیند قضایی به‌طور مشخص حیات قضایی جداگانه‌ای در کنار دنیای واقعی به‌وجود آورد.

در میان انواع حقوق، حقوق کیفری این توانایی را دارد که به‌خاطر شیوه‌ی خام، مستقیم و صریح خود شخصیتی جداگانه به‌خود بگیرد. از این‌رو، این حقوق همیشه پرشورترین توجه عملی را به‌خود جلب کرده، و تنبیهات برای نقض آن نیز معمولاً در ارتباط نزدیک با یکدیگر قرار دارند. بدین‌سان، گویا که حقوق کیفری نقش نمایندگی حقوق به‌طور کلی را به‌خود می‌گیرد. جزیی است که جانشین کل می‌شود.

منشأ حقوق کیفری به لحاظ تاریخی با رسم خون بها مرتبط است. مسلم است که این پدیده ها به لحاظ ژنتیک ارتباط نزدیکی با یگدیگر دارند، اما پدرکشتگی هنگامی به صورت پدرکشتگی تمام عیار درمی آید که جرائم و مجازات هایی در پی داشته باشد؛ یعنی، حتی مراحل بعدی توسعه، آن چنان که اغلب در تاریخ بشر مشاهده می شود، توضیح علائم موجود در صورت های قبلی باشد. چنان که روی کرد شخصی به همین پدیده در جهت مقابل باشد، چیزی جز تلاش برای بقا (یعنی: واقعیت زیست شناختی راستین) را نمی بیند.

نزد نظریه پردازان حقوق کیفری که به دوران متأخر نظر دارند، خون بها به مقوله ی (یعنی، اساس کیفر یا قصاص برابر) مربوط است، که به موجب آن توهین کننده با توهین شخصی که مورد توهین قرار گرفته (یا توسط قبیله ی او) تلافی می شود، و تلافی جویی امکان دشمنی بیش تر را حذف می کند. در واقع، هم چنان که کوالوسکی به درستی خاطر نشان می کند، باستانی ترین پدرکشتگی ها این ماهیت را نداشتند. جنگ های خانمان سوز از نسلی به نسلی دیگر انتقال می یافتند. دشنام، حتی اگر در پاسخ و قصاص دشنامی دیگر واقع شده باشد، خود اساس عداوت جدید می شود. شخصی که مورد توهین و فحاشی قرار گرفته به همراه خویشاوندانش توهین کننده و فحاش می شوند؛ و بدین ترتیب، این چرخه از نسلی به نسل دیگر منتقل می شود، و

ius talionis ^{۱۴۵}

Kovalevsky ^{۱۴۶}

گاهی حتی تمامی گروه خویشاوندی که در ستیز هستند، از میان می‌روند . ۷ ۴ ۱

پدرکشتگی یا مخاصمه‌ی دیرین با رسمی تنظیم‌کننده آغاز می‌شود و با قانون تالیک ، «چشم دژ برابر چشم، و دندان در برابر دندان»، تبدیل به قصاص می‌شود. تنها پس از این است که سیستم مصالحه یا جریمه‌ی پولی در کنار قصاص استقرار خود را آغاز می‌کند. مفهوم برابری، این نخستین اندیشه‌ی ناب قضایی، همیشه منشأ خود را در صورت کالا داشته است. جنایت را می‌توان جنبه‌ی مشخصی از مبادله در نظر گرفت که ارتباط قراردادی در آن، پس از وقوع (یعنی: پس از اقدام نیت‌مند یکی از طرفین) ایجاد می‌شود. نسبت بین جنایت و مجازات به نسبت مبادله کاهش می‌یابد. بنابراین، ارسطو در بحث مبادله‌ی معادل به عنوان نوعی عدالت آن را به دو جنبه تقسیم می‌کند: برابری یا معادل بودن به صورت فعالیت‌های داوطلبانه، و به صورت فعالیت‌های غیرداوطلبانه. مناسبات اقتصادی مانند خرید و فروش، وام و... به عنوان فعالیت‌های داوطلبانه طبقه‌بندی می‌شود؛ این‌ها دربرگیرنده‌ی انواع گوناگون جنایت‌اند که تنبیه یا مجازاتی را به عنوان معادل برمی‌انگیزند. تعریف جنایت به عنوان قراردادی که در نتیجه‌ی اراده‌ی شخص منعقد

^{۱۴۷} به کوالفسکی M. Kovalevsky مراجعه کنید، «رسم جدید و حقوق باستان» Modern Custom and Ancient Law، ۱۸۸۶، پترزبورگ و مسکو، صفحات ۳۸-۳۷.

^{۱۴۸} Talic rule

می‌شود، باز هم به ارسطو متعلق است. مجازات به عنوان معادل میانجی آسیب وارده به قربانی ظاهر می‌شود.

این مفهوم توسط هوگو گروشس که شهره‌ی همگان است، اختیار شد. هرچقدر هم این سازه‌ها در نخستین نگاه کوتاه‌بینانه به نظر برسند، در عمق حساسیت بسیار بیش‌تری نسبت به صورت حقوقی دارند تا به نظریه‌های التقاطی قضات مدرن.

در مثال پدرکشتگی و مجازات یا مخاصمه‌ی دیرین و خون‌بها با شفافیتهی فوق‌العاده مراحل مستتر و پوشیده‌ای را مشاهده می‌کنیم که امر ارگانیک یا طبیعی و زیست‌شناختی از طریق آن با امر حقوقی مرتبط می‌شود.

این آمیزش با این واقعیت تشدید می‌شود که انسان توانای انکار این نیست که به تفسیر حقوقی (یا اخلاقی) این پدیده از زندگی جانوری خو گرفته است. اگر بخواهیم به شیوه‌ای واقعی سخن بگوییم باید بگوییم که انسان به گونه‌ای غیردوطلبانه در فعالیت‌های حیوانات درمی‌یابد که این فعالیت‌ها در آن‌ها نهفته است و این امر با توسعه‌ی اخیر (یعنی با توسعه‌ی تاریخی انسان) آشکار می‌شود.

در واقع، عمل دفاع از خود یکی از طبیعی‌ترین پدیده‌های زندگی جانوری است. هیچ فرقی نمی‌کند که به عنوان واکنش فردی جانوری خاص یا به مثابه اعمال دفاع از خود به شیوه‌ی جمعی با آن روبرو شویم.

به‌گواهی دانشمندانی که زندگی زنبورها را مشاهده کرده‌اند، اگر زنبوری بکوشد به‌کندویی بیگانه نفوذ کند تا عسل بدزد، در آن صورت زنبورهای محافظِ ورودی یک‌باره به‌او حمله می‌برند و او را قربانی می‌کنند؛ اگر به‌واقع موفق به‌نفوذ در کندو شود، در آن صورت بلافاصله او را می‌کشند. موارد مشابهی در دنیای حیوانات وجود دارد که واکنش با فاصله‌ی زمانی معینی از شرایطی که آن را برانگیخت، جدا می‌شود. جانور بلافاصله یا بی‌معطلی به‌حمله پاسخ نمی‌دهد، بلکه این امر را به‌زمانی مناسب‌تر موکول می‌کند. در این جا دفاع از خود به‌صورت پدرکشتگی به‌معنی راستین کلمه درمی‌آید. چون نزد انسان مدرن مخاصمه‌ی دیرینه پیوندی جدایی‌ناپذیر با اندیشه‌ی قصاصِ برابر دارد، عجیب نیست که مثلاً فَرّی^۵ تمایل دارد، حضور «غریزه‌ی قضایی» را در میان جانوران به‌رسمیت بشناسد.^۱

در واقع، اندیشه‌ی قضایی (یعنی: اندیشه‌ی معادل بودگی) هنگامی به‌طور کامل شفاف و عینی می‌گردد که به‌مرحله‌ی توسعه‌ی اقتصادی برسد؛ وقتی که به‌صورت معیار پذیرفته‌ی معادل مبادله قرار می‌گیرد (یعنی: نه در دنیای حیوانات، بلکه در جامعه‌ی انسانی). به‌همین دلیل به‌هیچ‌وجه ضروری نیست که مخاصمه‌ی دیرینه یا پدرکشتگی کاملاً با خون‌بها از میان برداشته شود.

^{۱۵۰} Ferri

^{۱۵۱} فَرّی E. Ferri، «جامعه‌شناسی جنایی»، ۱۹۰۰، ویرایش روسی، ترجمه و همراه با مقدمه‌ی دریل Dril، جلد دو، صفحه ۳۷.

و حتی هنگامی که خون بها به عنوان چیزی باعث شرمساری و ننگ مورد امتناع قرار می گیرد و چنین دیدگاهی مدت های طولانی در میان مردمان ابتدایی غالب بود- تحقق پدرکشتگی یا مخاصمه ی دیرینه ی شخصی به مثابه تعهدی مقدس شناخته می شد. عمل پدرکشتگی در مقایسه با هنگامی که برای تحقق خود چاره ی دیگری جز آنچه انجام می داد، نداشت- دقیقاً صورت نوینی به خود گرفت. به طور مشخص، پدرکشتگی اینک یعنی در وضعیت جدیدی که پیدا کرده بود دربردارنده ی تصویری بود که تنها روش معادل محسوب می شد: قصاص (یا عقوبت). امتناع از خون بها به صورت پولی تأکید بر خون بهاست، صرفاً از طریق معادل بودگی برای خونی که قبلاً ریخته شده است. مخاصمه ی دیرینه از پدیده ای کاملاً زیست شناختی به نهادی حقوقی تبدیل می گردد؛ این تبدیل تا آنجایی است که با صورت مبادله ای معادل، با ارزش مبادله، مرتبط می شود.

قانون کیفری باستان با شفافیت مشخص و بدون میانجی برای ارتباط تأکید دارد، زیرا خسارت به دارایی و جراحت شخصی مستقیماً، به طور صریح و با نوعی کوتاه بینی معادل و برابر قرار می گرفت که در اعصار بعدی با شرمندگی آن را ترک کردند. از منظر قانون روم باستان هیچ چیز تعجب آوری در این واقعیت وجود نداشت که بدهکار ناتوان از پرداخت بدهی، بدهی خود را با قطعه ای از بدنش بازپرداخت کند؛ و شخصی که به خاطر مثله کردن گناه کار است، با دارایی اش پاسخ گو خواهد بود. در این جا، اندیشه ی مبادله ی معادل با برجستگی کامل، به دور از هرگونه پیچیدگی و ابهام ناشی از شرایط مربوطه- پدیدار می شود. در نتیجه، رویه کیفری نیز ماهیت دادوستد تجاری

را به خود می‌گیرد. جرینگ می‌گوید: «بازاری را تصور کنید که در آن پول بیش از اندازه‌ای از یک طرف خواسته‌اند و از سوی دیگر بسیار اندک پیش‌نهاد کرده‌اند تا این که به نوعی به معامله‌ای موفق برسند. اصطلاح این امر «پاسره» است، و به قیمت توافق^۵ شده «قرارداد» می‌گویند.^۵ جرینگ می‌افزاید: «وظیفه‌ی شخص میانجی که از سوی هردو طرف انتخاب می‌شود، از این جا آغاز می‌شود. در قانون اسکاندیناوی باستان میانجی مبلغی را که باید برای سازش پرداخت شود، تعیین می‌کند. «حکم» به معنای اصیل رومی آن» .^۵

در مورد مجازات‌های به اصطلاح همگانی تردیدی نیست که این مجازات‌ها در اصل به طور عمد به دلایل مالی بدعت گذاشته می‌شد، و این که به عنوان وسیله‌ای برای پرکردن خزانه‌ی نمایندگان قدرت مورد استفاده قرار می‌گرفت. آن گونه که هنری می‌ن می‌گوید: «ادولت صورت ظریف مدافع خسارت را (که برایش مفروض است) به خود نگرفته است، بلکه امر کرده که سهم معینی از خسارت وارده به شاکی به عنوان جبران آرامش و وقت از دست رفته‌اش، در شکل کیفر، به خودش تعلق بگیرد» . از تاریخ روسیه^۵

^{۱۵۲} Jhering

^{۱۵۳} pacere

^{۱۵۴} pactum

^{۱۵۵} جرینگ R. Jhering، «روح قانون رومی»، ۱۸۷۵، ویرایش روسی، جلد یک، صفحه‌ی ۱۱۸.

^{۱۵۶} Henry Maine

^{۱۵۷} اچ. می‌ن، «قانون باستان»، ۱۸۷۳، همان جا، صفحه ۲۶۹.

درمی‌یابیم که قصاص یا کیفر، مجازات «برای زمان از دست رفته» چنان با اشتیاق از سوی شهریان جمع‌آوری می‌شد که بنابر گواهی گاه‌شمارانه «سرزمین روسیه با این نوع جرایم و دریافت‌ها فقیر شده بود». علاوه بر این، پدیده‌ی دزدی قضایی نه تنها در روسیه باستان، بلکه در امپراتوری شارلمانی فرانسه نیز مشاهده شده است. در نظر شهریان روسیه باستان درآمدهای قضایی چندان تفاوتی با دریافت دیگر عطایای اربابی نداشت که برگرده رعایا سوار بود. امکان داشت از دادگاه شهیار با پرداخت مبلغ معینی جریمه‌ی وحوش را خرید (حق توحش یا جریمه‌ی روسکایا پراودا).

به‌هرروی، مجازات عمومی، علاوه بر منبعی برای درآمد، به‌عنوان روشی از تضمین انضباط و به‌منزله‌ی نگهبان عمده‌ی قدرت روحانیت و قدرت نظامی نیز- از دیرباز پدید آمده بود. به‌خوبی می‌دانیم که اکثر جنایات جدی در روم باستان، درعین حال جنایت برضد خدایان هم بود. برای مثال، یکی از مهم‌ترین موارد نقض قانون برای صاحبان زمین، انتقال خودسرانه‌ی علائم مشخصه‌ی مرزها بود. از روزگاران باستان این امر را به‌عنوان جنایتی دینی در نظر می‌گرفتند و شخص گناه‌کار، نزد خدایان محکوم می‌شد. قشر روحانی به‌عنوان نگاهبان نظم عمل می‌کرد. او نه آرمانی مشخص، بلکه علاقه‌ی مادی مهمی را دنبال می‌کرد؛ زیرا دارایی طرف گناه‌کار برای استفاده مصادره می‌شد. ازسوی دیگر، مجازاتی که از سوی سازمان روحانیت بر کسانی اعمال می‌شد که تلاش کرده بودند درآمدهای این سازمان را سبه‌صورت انحراف از مناسک مستقر و اهدای هدایای مرسوم، و یا سعی در

ارائه‌ی آموزه‌های دینی جدید، و مانند آن- قطع کنند، همین ماهیت عمومی را داشت.

نفوذ سازمان روحانی (یعنی: کلیسا) بر قانون کیفری در این امر واقع محفوظ بود که گرچه مجازات ماهیت برابر یا کیفری خود را حفظ کرد، اما این کیفر نه رابطه‌ی مستقیم با خسارت وارد شده به طرف خسارت دیده یا مجروح داشت، و نه براساس ادعای طرف دیگر قرار داشت. در واقع، مجازات انتزاعی عالی‌تر به حساب می‌آمد، و این به معنی مجازات الهی بود. بدین سان، کلیسا کوشید عنصر مادی جبران یا خسارت را با انگیزه‌ی ایدئولوژیک تطهیر یا کفاره تلفیق کند.^۸ بدین ترتیب بود که کلیسا در مقایسه با آن چیزی که از طریق قانون کیفری و براساس انتقام خصوصی می‌توانست فراهم آید، کوشید سازوکاری مناسب‌تر برای حفظ انضباط اجتماعی (یعنی: غلبه و سلطه‌ی طبقاتی) ایجاد کند. نشانه‌ی این امر درخواست‌هایی از سوی روحانیت بیزانس درباره‌ی توقف مجازات اعدام بود که در روسیه کیفی وجود داشت.^۵

همین هدف حفظ انضباط، مشخص‌کننده‌ی ماهیت فعالیت مجازات برای فرماندهی نظامی است. در مورد اخیر، عدالت و جبران هردو- بر اشخاص تحت سلطه، و نیز از طریق فرمانده برواحدهای نظامی‌ای که زیر دست او بودند و طرح شورش یا خیانت در سر داشتند، و همچنین بر کسانی اعمال

expiatio^{۱۵۸}

Kievan Russia^{۱۵۹}

می‌شد که صرفاً از فرمان سرپیچی کرده بودند. حکایتی رسوا درباره‌ی لودویک ، که با دست خود سرباز نافرمان^۱ را گردن زد، ماهیت بدوی این جبران را در دوران شکل‌گیری دولت‌های بربرهای آلمانی نشان می‌دهد. وظیفه‌ی حفظ انضباط نظامی در روزگاران پیشین از سوی مجمع عمومی هدایت می‌شد؛ این وظیفه، با استحکام و توسعه‌ی اقتدار پادشاهی، به‌طور طبیعی بردوش پادشاهان و طبیعتاً هم‌سان با محافظت از امتیازات آن‌ها طرح شد. تا آن‌جا که به‌جرائم جنایی عمومی مربوط می‌شد، پادشاهان قبایل آلمانی (و نیز شهریاران روسیه کیفی) مدت‌های طولانی نسبت به این مسائل صرفاً علاقه‌ی مالی داشتند.

این وضعیت با توسعه و انسجام طبقه و در واقع: طبقات و مرزهای ملکی دگرگون شد. سلسله‌مراتب روحانی و دنیوی محافظت از امتیازات خود را در کشمکش با طبقات ستم‌بر و پایین‌تر جمعیت به‌عنوان نخستین اولویت خود ارج می‌نهاد. از هم‌پاشی اقتصاد طبیعی و افزایش استثمار روستاییان که به‌همراه آن آمد، توسعه‌ی تجارت و گسترش سازمان دولت طبقاتی وظایف متفاوتی را بردوش عدالت کیفری قرار داد. در این بُرهه عدالت کیفری کم‌تر به‌عنوان روشی برای تأمین درآمد برای اولیای امور، و بیش‌تر به‌عنوان روشی برای سرکوب و انتقام گرفتن بی‌رحمانه و خشن در برابر «اشخاص شرور» (یعنی: مقدم برهرچیز برضد روستاییانی که از استثمار غیرقابل تحمل اربابان و دولت مالکان گریخته بودند، و هم‌چنین برضد جمعیت فقیر شده‌ی

Ludwig ^{۱۶۰}

ولگردان و آواره‌گان و مانند این‌ها) اعمال می‌شد. پلیس و دستگاه تفتیش می‌بایست نقش عمده‌ای ایفا می‌کرد. مجازات به‌روشی برای ازمیان بردن فیزیکی یا اعمال وحشت بر روستاییان تبدیل شد. این دوران، دوران آزمایش‌ها و مجازات‌های فیزیکی با روش‌های بی‌رحمانه‌ی اعدام بود.

بنابراین، به‌تدریج ملقمه‌ی پیچیده‌ای فراهم آمد که اینک حقوق کیفری مدرن را تشکیل می‌دهد. به‌آسانی می‌توان ترکیب لایه‌های تاریخی آن را تشخیص داد.

در اساس (یعنی: از دیدگاه صرفاً جامعه‌شناختی) جامعه‌ی بورژوازی دولت طبقاتی را با دستگاه حقوق کیفری تحکیم می‌کند و به‌موجب آن طبقه‌ی استثمار شده را در تابعیت قرار می‌دهد. از این جهت، این دولت، قاضی‌هایش و سازمان‌های خصوصی داوطلبانه‌اش اعتصاب‌شکنانی هستند که هدفی واحد را دنبال می‌کنند.

قضای کیفری در دولت بورژوازی ارباب طبقاتی سازمان‌یافته است. این تنها با درجه‌ای از اقدامات به‌اصطلاح فوق‌العاده که در خلال جنگ داخلی اعمال می‌شد، تفاوت دارد.

اسپنسر نشان داد که قرینه‌ی تکامل و حتی هم‌سانی بین واکنش دفاعی، که علیه حملات بیرونی (جنگ) جهت می‌گیرد، و واکنشی وجود دارد که صریحاً علیه نقض‌کنندگان نظم داخلی (دفاع حقوقی یا قضایی) هدایت

می‌شود. اقداماتی از نوع نخست (یعنی: مجازات کیفری) مقدم بر هر چیز برضد عناصر غیر طبقاتی و اجتماعی اعمال می‌شود و اقداماتی از نوع دوم مقدمتاً برضد هواداران فعال طبقه‌ی جدید که برضد قدرت شوریده‌اند، اعمال می‌گردد. این امر واقع نه اساس مسئله را درگون می‌کند، و نه صحت و پیچیدگی کم‌تر یا بیش‌تر رویه‌های به‌کار بسته شده را تغییر می‌دهد. معنای راستین فعالیت تبیہی دولت طبقاتی تنها با درک ماهیت دشمن خویانه‌ی آن امکان‌پذیر است. نظریه‌های به‌اصطلاح حقوق کیفری که از اصل خط‌مشی تبیہی به‌نفع جامعه به‌عنوان یک کل مشتق می‌شود، آگاهانه یا ناآگاهانه درگیر تحریف واقعیت‌اند. «جامعه به‌عنوان یک کل» تنها در تخیل این قضات وجود دارد. در واقع، با طبقاتی با منافع متضاد و در ستیز با یکدیگر سروکار دارند. هردستگاه تاریخی سیاست مجازات مہر منافع طبقاتی خود را برپیشانی دارد، و مربوط به طبقه‌ای است که آن را متحقق ساخته است. ارباب فئودال روستاییان سرکش و ساکنان شهری را که برضد قدرت او قیام کرده‌اند، اعدام می‌کند. شهرهای وحدت‌یافته، شوالیه‌های راهزن را به‌دار آویختند و قلعه‌های‌شان را ویران کردند. در سده‌های میانه کسی قانون‌شکن محسوب می‌گردید که بدون پیوستن به‌صنف مربوطه، می‌خواست در معامله‌ای وارد شود؛ بورژوازی سرمایه‌دار که به‌سختی سربرافراشته بود، اعلام کرد که تمایل کارگر برای پیوستن به‌اتحادیه جنایت است.

^{۱۶۲} اچ اسپنیر H. Spencer، «اصول جامعه‌شناسی»، ۱۸۸۳، ویرایش روسی، صفحه ۶۵۹.

بنابراین، نفع طبقاتی مُهر ملموس تاریخی خود را بر هر دستگاه مفروضی از سیاست‌های تنبیهی دارد. تنها امحای کامل طبقات می‌تواند نظامی از مجازات‌های تنبیهی ایجاد کند که فاقد هرگونه‌ای از عنصر آشتی‌ناپذیری باشد. اما این مسئله باقی می‌ماند که آیا دستگاه تنبیهی در این اوضاع بازهم ضروری است.

چنان‌چه فعالیت تنبیهی به‌خاطر محتوا و طبیعت خویش سلاحی برای حفظ سلطه‌ی طبقاتی است، پس در این‌صورت، شکل آن به‌مثابه عنصری از روساخت حقوقی عمل می‌کند و مشمول دستگاه حقوقی به‌عنوان یکی از شاخه‌های آن می‌شود. پیش‌تر نشان دادیم که مبارزه‌ی صرف به‌خاطر بقا، از طریق معرفی اصل برابری، صورتی حقوقی به‌خود می‌گیرد. فعالیت دفاع از خود از این‌که صرفاً فعالیت دفاع از خود باشد، باز می‌ایستد، و به‌شکلی از مبادله تبدیل می‌شود؛ نوعی از آمیزش که جای‌گاه خود را در کنار مبادله‌ی تجاری «به‌هنگار» اختیار می‌کند. جنایت و مجازات این‌چنین می‌شوند؛ یعنی: ماهیت حقوقی‌شان را براساس دادوستد جبران اختیار می‌کنند. تا آن‌جاکه این صورت وجود دارد، مبارزه‌ی طبقاتی از طریق قانون اجرا می‌شود. برعکس، واژه‌ی جنایی تمام معنای خود را به‌میزانی که عنصر ارتباط معادل از آن دور شود، از دست می‌دهد.

^{۱۶۳} بدین‌سان، حقوق کیفری بخش اساسی از روساخت حقوقی است، البته به‌میزانی که تجسم یکی از گونه‌هایی باشد که صورت اساسی جامعه‌ی مدرن تابع آن است: صورت مبادله‌ی برابر با همه‌ی پیامدهایی که از آن ناشی می‌شود. تحقق این مناسبات در حقوق کیفری یکی از جنبه‌های حاکمیت قانون Rechtsstaat به‌عنوان صورت آرمانی مناسبات بین تولیدکنندگان برابر و مستقل

با توجه به ماهیت جامعه‌ی بورژوازی به‌مثابه جامعه‌ی دارندگان کالا، مقدم بر هر چیز مجبوریم فرض کنیم که این قانون جنایی مهم‌ترین اقدام قضایی به‌معنایی است که پیش از این ارائه شد. به‌هرروی، در این جا بلافاصله با دشواری‌های معینی روبرو می‌شویم. نخستین دشواری این واقعیت است که قانون کیفری جدید در درجه‌ی نخست نه از خسارتی که به قربانی وارد می‌آید، بلکه با نقض هنجار استقرار یافته توسط دولت به‌پیش می‌رود. زمانی که قربانی و ادعایش به‌زمینه پس می‌نشیند، در آن صورت این سؤال پیش می‌آید که صورت معادل کجاست؟ لیکن در وهله‌ی نخست هیچ اهمیتی ندارد که قربانی چقدر به‌زمینه‌ای عقب می‌نشیند که به‌هر حال از بین نمی‌رود، بلکه وضعیتی را دامن می‌زند که فعالیت حقوق جنایی در آن اجرا می‌شود. انتزاع منافع همگانی نقض شده بر پیکره‌ی کاملاً واقعی قربانی قرار می‌گیرد؛ قربانی‌ای که در فرآیند شرکت دارد از طریق شخصی یا از طریق نمایندگان- و به این فرآیند اهمیتی زنده می‌دهد. علاوه بر این، حتی هنگامی که قربانی مشخص، در واقع وجود ندارد؛ یعنی هنگامی که «صرفاً یک بخش‌نامه یا قانون» نقض می‌شود، این انتزاع حاکی از تجسم واقعی در

کالاست که در بازار با یکدیگر روبرو می‌شوند. اما چون مناسبات اجتماعی به‌مناسباتی انتزاعی بین دارندگان انتزاعی کالا محدود نمی‌شود، بنابراین دادگاه کیفری نه تنها تجسم صورت حقوق انتزاعی است، بلکه هم‌چنین سلاخی برای سرکوب مبارزه‌ی مستقیم طبقاتی نیز هست. هرچه این مبارزه شدیدتر و تندتر باشد، برای طبقه‌ای که سلطه‌اش را از طریق صورت حقوقی متحقق می‌سازد، دشوارتر می‌شود. در این مورد دادگاه به اصطلاح بی‌طرف با تضمین‌هایش جای‌گزین سازمان خشونت مستقیم طبقاتی می‌شود و اقدامات او صرفاً با ملاحظات تأثیرگذاری سیاسی هدایت می‌گردد.

شخص دادستان عمومی است. این تقسیم که در آن اقتدار دولتی هم در نقش یک طرف (دادستان) و هم در نقش قاضی ظاهر می‌شود، نشان می‌دهد که صورت حقوقی فرآیند جنایی از پیکره‌ی قربانی که خواستار «قصاص یا کیفر» است، جدایی‌ناپذیر است. بنابراین، فرآیند جنایی از صورت کلی‌تر توافق غیرقابل تمیز است. دادستان هم‌چنان که از یک «طرف دعوا» انتظار می‌رود، «بهای بالایی» مطالبه می‌کند، و این یعنی: مجازات مؤکد؛ جنایت‌کار خواستار انعطاف و «تخفیف» است؛ و احکام قاضی نیز «مطابق عدالت» است. اگر این صورت توافق را کنار بگذارید، فرآیند جنایی را از روح قضایی‌اش محروم ساخته‌اید. لحظه‌ای تصور کنید که دادگاه واقعاً با این ملاحظه که چگونه شرایط زندگی شخص مفروضی را تغییر بدهد، مشغول شده باشد - خواه این تغییر به‌منظور تأثیر اصلاحی بر او باشد و یا به‌منظور حفاظت از جامعه؛ در هر دو صورت، معنا و مفهوم اصطلاح مجازات تبخیر می‌شود و از بین می‌رود. البته این بدان معنا نیست که هردادگاه کیفری و رویه تبیه‌ی به‌طور کامل از عناصر ساده و قابل فهمی که پیش از این اشاره شد، محروم می‌ماند؛ بلکه می‌خواهیم نشان بدهیم که ویژگی و قرابتی در این روند وجود دارد که با ملاحظات ساده و شفاف قصد اجتماعی پوشش داده نمی‌شود. این عنصری غیرعقلانی، رمزآلوده‌کننده و غیرمتجانس است، و به‌طور مشخص عنصر حقوقی است.

دشواری دیگر در واقعیت زیر نهفته است. حقوق کیفری باستان تنها مفهوم خسارت را می‌شناخت. جنایت و گناه که جای‌گاهی چنین برجسته در حقوق کیفری مدرن می‌یابند، در آن مرحله از توسعه وجود نداشتند.

اقدامات تصادفی، ناخودآگاه و از روی بی‌توجهی منحصرأ با پیامدهای چنین اقداماتی مورد ارزیابی قرار می‌گرفتند. در این مورد، رسوم فرانک‌های سللیک و اوستی‌های مدرن در مرحله‌ی مشابهی از توسعه قرار دارد. اقوام اخیر یعنی: اوستی‌ها تمیزی بین مرگ ناشی از ضربه‌ی کارد و مرگی که در نتیجه‌ی ازجا کنده شدن سنگی با سُم گاو و سرازیر شدن آن از تپه که موجب مرگ کسی می‌شد، قائل نبودند.

هم‌چنان که مشاهده می‌کنیم، از این امر این‌گونه نتیجه نمی‌شود که مفهوم مسئولیت درخود با حقوق باستانی بیگانه بود؛ بلکه صرفأ با روشی دیگر تعریف می‌شد. در حقوق کیفری مدرن بنابر فردباوری رادیکال در جامعه‌ی بورژوایی-مفهوم مسئولیت شخصی صریح و مؤکد را داریم؛ اما قانون باستان تحت تأثیر اصل مسئولیت جمعی قرار داشت: کودکان به‌خاطر گناهان پدر و مادرشان مجازات می‌شدند، و طایفه پاسخ‌گوی هریک از اعضای خود بود. جامعه‌ی بورژوایی تمام پیوندهای ارگانیکی و بدوی پیشین بین افراد را از میان برمی‌دارد. این جامعه به‌مثابه‌ی اساس خود اعلام می‌کند که: هر شخصی مسئول اعمال خود است و این را به‌گونه‌ی منسجمی در همه‌ی عرصه‌ها (و از جمله در حقوق کیفری) به‌کار می‌گیرد. در وهله‌ی دوم، حقوق کیفری مدرن عنصری روان‌شناختی را به‌مفهوم مسئولیت وارد می‌کند و بدین‌سان انعطاف بیش‌تری به‌آن می‌دهد. جامعه‌ی بورژوایی مسئولیت را

Salic Franks ^{۱۶۴}

Ossetians ^{۱۶۵}

به درجات تقسیم می‌کند: مسئولیت برای نتیجه‌ای که پیش‌بینی شده و تعمدی بوده است و مسئولیت برای نتیجه‌ای که پیش‌بینی نشده بوده، اما می‌توانسته پیش‌بینی شود (غفلت). سرانجام مفهوم بلا تقصیر بودن (یعنی: نبود کامل مسئولیت) را ایجاد کرد. به هر روی، این عنصر جدید (یعنی: درجه‌ی گناه) به هیچ‌روی اصل مبادله‌ی برابر را از میان نمی‌برد، بلکه از آن مشتق می‌شود و اساس تازه‌ای برای کاریست آن ابداع می‌کند. این تقسیم نشان دهنده‌ی چه چیز دیگری جز شفاف‌سازی وضعیتی است که دادوستد قضایی بورژوایی اقتضا می‌کند! درجه‌بندی مسئولیت اساس درجه‌بندی مجازات، به منظور ارائه‌ی اساسی مشترک برای تعیین نسبت آن است؛ در صورتی که مایلید می‌توانید بگویید: آرمان جدید یا عنصر روان‌شناختی جدید که با عنصر مادی (آسیب) و عنصر عینی (اقدام) تلفیق شده به منظور ارائه‌ی اساسی مشترک برای تعیین نسبت مجازات بوده است. مسئولیت برای اقدامی که عامداً ارتکاب یافته، سنگین‌ترین مجازات است؛ و در صورتی که همه‌ی شرایط دیگر یک‌سان باشد، متضمن مجازات سنگین است؛ اگر عملی از روی غفلت صورت گرفته باشد، مسئولیت سنگینی کم‌تری دارد: مجازات کاهش می‌یابد؛ سرانجام چنان‌چه مسئولیت غایب باشد، (قصد کیفری بلا تقصیری است) و مجازاتی وجود ندارد. اگر مجازات را با «روش تأثیرگذاری» (یعنی: با مفهومی آموزشی-پزشکی و به لحاظ حقوقی خنثی) جای‌گزین کنیم، به نتایج بسیار متفاوتی می‌رسیم. این از آن‌روست که مقدمتاً نه به تناسب مجازات و گناه، بلکه به ارتباط اقدام با

اهدافی که در برابر آن قرار دارد (یعنی: با هدف حفظ جامعه از جنایت)، توجه داریم.

از این منظر، چنین ارتباطی می‌تواند به گونه‌ای متضاد نمایان شود؛ یعنی: در صورت کم‌ترین مسئولیت، شدیدترین و دیرپاترین تأثیرگذاری می‌تواند ضروری باشد.

اگر قرار باشد که مجازات به مثابه روشی برای پرداختنِ ایفای نقش کند، از این‌رو تصور مسئولیت ضروری است. جنایت‌کار با آزادی خود پاسخ‌گوی جنایت می‌شود، و با مقداری از آزادی‌اش که با آن چه انجام داده متناسب است، پاسخ‌گوست. هنگامی که مجازات از ماهیت برابری رها گردد، این تصور از مسئولیت نیز غیرضروری می‌شود؛ و هنگامی که هیچ اثری از این برابری باقی نماند، دیگر مجازات به معنای حقوقی کلمه مجازات نخواهد بود.

تصور قضاییِ مسئولیت علمی نیست، چراکه مستقیماً به تناقضات تزلزل و عدم قطعیت می‌انجامد.^{۱۶۶} از منظر زنجیره‌ی علیّی که به‌رویدادی خاص منجر می‌شود، کوچک‌ترین اساسی برای ترجیح یک حلقه‌ی رابط به سایر حلقه‌ها در بین نیست. اقدامات هرانسانی که به لحاظ روان‌شناسی غیرطبیعی است (بدون مسئولیت است)، درست به همان اندازه با رشته‌ای از علل (یعنی: با توارث، شرایط حیات، محیط و مانند این‌ها) مشروط است که

فعالیت‌های شخص به‌هنگار یا نرمال (و مسئول) چنین است. جالب است توجه کنیم که مجازات به‌عنوان اقدامی آموزشی (یعنی: خارج از تصور حقوقیِ برابری یا تعادل) وقتی به‌کار می‌رود، به‌طور کامل با ملاحظات بلاتقصیری، آزادی انتخاب و مانند این‌ها بدون ارتباط است، و به‌این تصورات نیز نیازی ندارد. تأثیر مجازات در آموزش منحصرّاً با حضور توانایی به‌اندازه‌ی کافی توسعه‌یافته برای فهم ارتباط بین اقدام شخص و پیامدهای ناخوشایند آن، و نیز حفظ این ارتباط در ذهن شخص تعیین می‌شود؛ البته در این‌جا از تأثیر به‌کلی‌ترین معنایش (مستقل از انتخاب صورت‌ها، انعطاف، سخت‌گیری و صراحت در مجازات و مانند این‌ها) سخن می‌گوییم. حتی اشخاصی را که از نظر قانون کیفری مسئول اقدامات‌شان نمی‌دانند، مانند کودکان خردسال و افراد به‌لحاظ روان‌شناسی غیرطبیعی، به‌این اعتبار مسئول می‌دانند؛ یعنی: درجهت معینی تحت تأثیر قرار می‌گیرند.

مجازات متناسب با گناه عمدتاً همان صورتی را نشان می‌دهد که انتقام مرتبط با خسارت حاکی از آن است. این مجازات، گذشته از هرچیز با بیان ریاضی و یا عددی شدت محکومیت مشخص می‌شود: تعداد روزها، ماه‌ها و... برای محرومیت از آزادی، مقدار جریمه‌ی پولی، و محرومیت از حقوق‌های گوناگون.

imputability ^{۱۶۷}

expediency ^{۱۶۸}

محرومیت از آزادی (برای مدتی معین که قبلاً به قضاوت دادگاه اشاره می‌کرد) صورت مشخصی است که در آن قانون کیفری سرمایه‌داری بورژوازی اساس قصاص برابر را محقق می‌کند. این روش عمیقاً، اما به‌شیوه‌ای ناخودآگاه، با مفهوم انسان انتزاعی و زمان کار انسانی انتزاعی مرتبط است. تصادفی نیست که این صورت مجازات قدرت می‌گیرد و سرانجام در سده‌ی نوزدهم به‌نظر طبیعی و قابل انتظار می‌رسد؛ یعنی: هنگامی که جامعه‌ی بورژوازی توسعه‌ی کاملی یافته و تمامی مشخصه‌های ویژه‌اش انسجام یافته بود. البته زندان و سیاه‌چال حتی در دوران باستان و نیز در سده‌های میانه در کنار دیگر وسیله‌های قهر یا فشار فیزیکی وجود داشت. اما در آن زمان زندانیان معمولاً تا زمان مرگ و یا تا زمان پرداخت خون‌بها محبوس می‌ماندند.

شرط لازم برای ظهور تصور پرداخت بابت جنایت که باید با مقدار ازپیش تعیین شده‌ای از آزادی انتزاعی صورت بگیرد، این بود که همه‌ی صورت‌های مشخص ثروت اجتماعی به‌ساده‌ترین و انتزاعی‌ترین صورت کاهش می‌یافت - به‌زمان کار انسان. در این‌جا بازهم مورد دیگری را مشاهده می‌کنیم که حفاظت متقابل جنبه‌های گوناگون یک فرهنگ را تأیید می‌کند. سرمایه‌داری صنعتی، اعلامیه حقوق بشر و شهروند، اقتصاد سیاسی ریکاردو و دستگاه سنجش شرایط زندانیان در زندان - این‌ها پدیده‌های دوران تاریخی مشخصی هستند.

برابری مجازات - در صورت آشکار مادی و خام آن به مثابه علت خسارت فیزیکی یا تعیین جبران پولی به طور مشخص - به علت این خام بودگی معنای ساده‌ای را حفظ می‌کند که در دسترس هرکسی قرار دارد. اما این معنا را در صورت (و شکل) انتزاعی محرومیت از آزادی برای مدتی معین از دست می‌دهد، اگرچه بازهم از معیاری برای مجازات متناسب با سنگینی عمل ارتكابی سخن می‌گوییم.

بنابراین، برای بسیاری از نظریه‌پردازان حقوق کیفری (مقدمتاً آن‌ها که خود را بسیار پیش‌رفته می‌پندارند) تلاش برای زدودن این عنصر برابری طبیعی است؛ زیرا به روشنی مزاحمت ایجاد می‌کند و تمرکز توجه را بر هدف‌های عقلی مجازات راهبر می‌گردد. اشتباه این جرم‌شناسان مترقی در این است که در انتقاد از نظریات به اصطلاح مطلق و انتزاعی مجازات گمان می‌کنند که فقط با دیدگاه‌های نادرست و اندیشه‌های آشفته‌ای روبرو هستند که صرفاً با انتقاد نظری قابل حل است. در واقع، صورت نامناسب برابری از آشفتگی جرم‌شناسان منفرد مشتق نمی‌شود، بلکه از مناسبات تولید کالایی برمی‌خیزد و با این مناسبات پرورش می‌یابد و تغذیه می‌شود. تناقض بین هدف عقلی محافظت از جامعه یا بازآموزی جنایت‌کاران - با اصل برابری مجازات نه در کتاب‌ها و نظریات، بلکه در رویه قضایی و در خود ساختار اجتماعی وجود دارد. به گونه‌ای مشابه تناقض بین واقعیت پیوند کار اجتماعی بدان گونه که هست و صورت نامناسب بیان این امر در ارزش کالاها نه در نظریه و نه در کتاب‌ها، بلکه در خود روال اجتماعی وجود دارد.

دلیل کافی برای این مسئله را در عناصر گوناگونی می‌توان یافت. اگر مجازات در زندگی اجتماعی امری عینی پنداشته می‌شد؛ در آن صورت، بیش‌ترین توجه به اجرای مجازات، و از همه بالاتر، به نتیجه‌ی آن صورت می‌گرفت. به هر روی، چه کسی انکار می‌کند که مرکز ثقل رویه کیفری برای اکثریت غالب مواقع، دادگاه و لحظه‌ی اعلام حکم و محکومیت است؟

توجهی که برای روش‌های دیرپای تأثیرگذاری بر جنایت‌کار ارائه می‌شود، به طرز آشکاری در مقایسه با علاقه‌ای که در لحظه‌ی مؤثر اعلام حکم و محکومیت و در «تعیین میزان مجازات» به وجود می‌آید، قابل چشم‌پوشی است. مسئله‌ی اصلاح زندانی در زندان فقط برای گروه کوچکی از کارشناسان مسئله‌ای زنده است؛ کانون توجه در مقیاسی گسترده ارتباط محکومیت با سنگینی اقدام است. اگر، بنا بر احساس همگانی، برابری و تعادل به شیوه‌ای صحیح توسط دادگاه تعیین شده باشد، در آن صورت مسئله در این جا ختم می‌شود و سرنوشت جنایت‌کار فاقد اهمیت است. ^۹ کرونه ، یکی از کارشناسان برجسته در عرصه‌ی مجازات اعدام، گلایه‌آمیز می‌گوید «مطالعه‌ی اجرای مجازات نقطه‌ی ضعف علم حقوق کیفری است». به سخن دیگر، این مسئله به طور نسبی مورد غفلت واقع شده است. او ادامه می‌دهد: «و علاوه بر این، اگر قوانین بهتر، قضات بهتر و محکومیت‌های بهتری داشته باشید، و هم‌چنین کارکنان کشوری‌ای داشته باشید که این محکومیت‌ها را اجرا کنند، در این صورت همه بی‌ارزش‌اند؛ آن‌گاه ممکن

است این قوانین را به راحتی به کناری بگذارید یا به دور بریزید و محکومیت‌های‌تان را بسوزانید . اما اقتدارِ اصل برابریِ کیفری (یا قصاص) تنها در توزیع منافع اجتماعی آشکار نمی‌شود. به نظر نمی‌رسد که این اصل در خودِ رویه قضایی نیز کم‌تر شفاف باشد. در واقع، چه اساس دیگری برای این محکومیت‌ها به جز آن‌چه آشافنبورگ در کتابش تحت عنوان «جنایت و مبارزه برضد آن» فرامی‌خواند، وجود دارد؟ در این جا دو نمونه از رشته‌ای طولانیِ محکومیت ارائه می‌شود: مجرمی حرفه‌ای ۲۲ بار به خاطر جعل، دزدی، تحریف و مانند این‌ها محکوم شده و برای بیست و سومین بار به ۲۴ روز زندان به خاطر اهانت به یک صاحب‌منصب محکوم گردید. نمونه‌ی دیگر، مجرمی که در مجموع ۱۳ سال را در زندان و ندامت‌گاه گذرانده - ۱۶ بار به خاطر تحریف، دزدی و مانند این‌ها محکوم شده و برای هفدهمین بار به خاطر جعل به ۴ ماه زندان محکوم شد . در این^۲ مثال‌ها به طور آشکار نقش حمایتی یا اصلاحی مجازات مورد بحث قرار نمی‌گیرد. در این جا اصل رسمی برابری موفق است: برای گناهی مساوی - میزان مساوی مجازات. و در واقع، قاضی چه چیز دیگری می‌تواند انجام بدهد؟ او نمی‌تواند امیدوار باشد که مجرم حرفه‌ای را که مکرراً مرتکب جرم شده با ۳ هفته بازداشت درست کند، هم‌چنین نمی‌تواند زندانی را صرفاً به علت

^{۱۷۰} نقل قول از جی. آشافنبورگ G. Aschaffenburg, «جرم و مبارزه با آن» Das Verbrechen und seine Bekämpfung, ۱۹۰۵, هایدلبرگ، صفحه ۲۰۰.

^{۱۷۱} Aschaffenburg

^{۱۷۲} همان‌جا، صفحات ۲۰۶-۲۰۵

اهانت به مأمور دولت برای ابد از دیگران جدا کند. هیچ چیز به جز این که جنایت کار را برای تخلفی کوچک به پرداخت خُرد خُرد (یعنی: محرومیت از آزادی در تعداد معینی از روزهای هفته) مجبور کند، به عهده‌ی او گذاشته نشده است. در بقیه موارد، حقوق بورژوازی باید مطمئن شود که دادوستد با جنایت کار براساس همه‌ی قواعد این حرفه انجام شده است؛ یعنی، هریک از طرفین می‌توانند (براساس روند قضایی همگانی) مجاب شوند و تأیید کنند که پرداخت به گونه‌ای عادلانه ارائه شده است؛ که جنایت کار می‌تواند آزادانه (در فرآیند مخالف) چانه‌زنی کند؛ و این که او با این کار از خدمات متخصص قضایی باتجربه بهره بگیرد (اجازه‌ی دفاع)؛ و مانند این‌ها. خلاصه، دولت این مناسبات خود را آشکارا به گونه‌ای برای شخص جنایت کار در چارچوب دادوستد تجاریِ راستین هدایت می‌کند که رویه کیفری در آن تضمین شود.

جنایت کار باید از پیش بداند که چرا بدهکار است و چه انتظاری از او می‌رود: «نه جنایت، نه مجازات بدون قانون»^۷ این به چه معناست؟ آیا^۱ مستلزم آن است که هرجانی بالقوه‌ای دقیقاً از روش‌های اصلاح که می‌تواند در مورد او به کار برود، با خبر شود؟ نه، موضوع خام‌تر و آسان‌تر از این‌هاست - او باید بداند چگونه و چه مقدار از آزادی او در نتیجه‌ی دادوستد قضایی از دست می‌رود. او باید از پیش شرایطی را بداند که تحت آن شرایط پرداخت

^{۱۷۳} nullum crimen, nulla poene sine lege.

از او طلب می‌شود. معنای احکام کیفری و احکام رویه کیفری در این جا قرار دارند.

نباید تصور کرد که در آغاز نظریه‌های کاذب قصاص در حقوق کیفری نوسان داشت، و سپس در مرحله‌ای دیگر، دیدگاه صحیح دفاع اجتماعی موفق شد. خطاست که رشدی را که اتفاق افتاده است، صرفاً در سطح اندیشه در نظر بگیریم. در واقع، هم پیش و هم پس از پیدایش گرایش‌های انسان‌شناسانه و جامعه‌شناسانه در جرم‌شناسی، خط‌مشی تبیهی شامل عنصر اجتماعی و یا نسبتاً طبقاتی دفاع نیز بود.

به‌هرروی، نظریه کیفری به‌همراه این عنصر اجتماعی-طبقاتی شامل عناصری می‌شد و هنوز هم می‌شود که از هدف فنی مشتق نمی‌شوند، و بنابراین اجازه نمی‌دهند که رویه تبیهی تماماً بیان شود و چیزی به‌عنوان صورت عقلی و غیررمزآلود از قوانین فنی-اجتماعی باقی بماند. این عناصر (که منشأ آن‌ها را نباید در خود خط‌مشی تبیهی، بلکه در سطحی بسیار عمیق‌تر جستجو کرد) به‌انتزاعات حقوقی جنایت و مجازات معنای واقعی و عملی کامل آن‌ها را، صرف‌نظر از همه‌ی نیروهای نقد نظری، تأمین می‌کند.

اعلامیه وان هامل در کنگره‌ی جرم‌شناسان در سال ۱۹۰۵ در هامبورگ را به‌یاد می‌آوریم: مانع عمده برای جرم‌شناسی مدرن این مفاهیم است: «گناه،

جنایت، و مجازات»؛ او می‌افزاید: «هنگامی که خود را از آن‌ها رها سازیم، همه چیز بهبود می‌یابد». اکنون می‌توان پاسخ داد که صورت‌های شعور بورژوازی صرفاً با نقد ایدئولوژیک از میان نمی‌رود؛ زیرا وحدتی را با مناسبات مادی تشکیل می‌دهند که آن‌ها را بازتاب می‌کنند. استعلاّی این مناسبات درعمل (یعنی: مبارزه‌ی انقلابی پرولتاریا و تحقق سوسیالیسم) تنها راه دور انداختن آن سراب‌هایی است که واقعیت یافته است.

اعلام این که خطا و گناه مفاهیم پیش‌داورانه‌ای است، عملاً برای گذار به خط‌مشی تبیینی‌ای کفایت می‌کند که خطا و گناه را غیرلازم می‌سازد. تا زمانی که صورت کالایی و صورت حقوقی مشتق از آن، زدن مهر خود را بر جامعه‌ی متوقف نسازد، تصور اساساً نامنسجم (از منظر غیرقضایی) که شدت هر جنایت را می‌توان با میزانی سنجید و به صورت ماه یا سال زندانی شدن بیان کرد، قدرت خود را حفظ می‌کند و معنای واقعی خود را در رویه قضایی خواهد داشت.

البته می‌توان از بیان این تصور، در چنان صورت‌بندی به گونه‌ای حیرت‌آور خام، خودداری کرد. اما این امر به هیچ وجه حاکی از این نیست که بنابراین درنهایت از تأثیر آن درعمل رها شده‌ایم. اگر بخش کلی هر حکم جنایی (از جمله حتی حکم خودِ ما)، همراه با مفاهیمی مانند تشویق، مشارکت، تخفیف، آمادگی و مانند این‌ها - وسیله‌ای برای تعریف خطا به گونه‌ای دقیق‌تر نباشد، پس چیست؟ اگر درجه‌ی مشخص و ممیزی از گناه وجود نداشته باشد، پس تمایز بین قصد و غفلت در چیست؟ اگر گناه مفهومی

ندارد، پس معنای مسئولیت چیست؟ سرانجام، اگر مسئله صرفاً درباره‌ی اقدامات دفاع اجتماعی (یا طبقاتی) است، پس چرا حکم جنایی خاصی لازم است؟

در واقع، اجرای منسجم اصل دفاع عمومی مستلزم تثبیت مجموعه‌های منفرد عناصر جنایت نیست (که اندازه‌ی مجازات تا حدود زیادی با آن مرتبط می‌شود و توسط قوانین یا دادگاه‌ها تعریف می‌گردد). به‌هرروی، اصل دفاع عمومی مستلزم توضیح شفافی از علائم مشخص‌کننده‌ی وضعیتی به‌لحاظ اجتماعی خطرناک است و هم‌چنین مستلزم ارائه‌ی روش‌هایی است که در هر مورد مفروضی ضرورتاً باید برای دفاع همگانی مورد استفاده قرار بگیرند.

موضوع آشکارا تنها آن‌گونه نیست که بعضی اشخاص گمان می‌برند؛ بدین معنی که معیار دفاع عمومی با کاربست گشتاورهای ذهنی (مانند صورت و درجه‌ی خطر اجتماعی) مرتبط است، درحالی‌که مجازات بر گشتاوری عینی متکی است، یعنی: بر مجموعه‌ی مشخص عناصر جنایت اتکا دارد که با بخش خاصی از قوانین تعیین شده است. اهمیت در ماهیت این ارتباط نهفته است. دشوار بتوان مجازات را از اساس عینیش جدا کرد؛ زیرا نمی‌تواند صورت معادل یا برابر را بدون از دست دادن ماهیت اساسی خود به‌دور اندازد. به‌هرروی، فقط ساختار مشخص جنایت چیزی مثل مقدار قابل اندازه‌گیری فراهم می‌کند، و براساس آن چیزی هم‌چون برابری می‌توان از شخصی سخن گفت که برای عملی خاص باید پیردازد، اما

بی‌معناست او را وادار به پرداخت (برای موضوع معینی) کنیم که جامعه آن را خطرناک تشخیص داده شده است. بنابراین، مجازات مجموعه‌ی دقیقاً تثبیت شده‌ی عناصری را در هر جنایتی مفروض می‌دارد. معیار دفاع عمومی نیازی به این مفروضات ندارد. پرداخت از طریق قهر، قهر قانونی است که متوجه شخصی می‌شود که در چارچوب رسمی محاکمه، محکومیت و اجرای آن قرار گرفته است. قهر به عنوان معیاری برای دفاع، عمل تأثیرگذاری خالص است و بدین گونه می‌توان آن را با مقررات فنی تنظیم کرد. این مقررات، بسته به این که آیا قصد حذف مکانیکی عضو خطرناک جامعه است یا اصلاح او، می‌تواند کم و بیش پیچیده باشد؛ ولی در هر صورت، این مقررات به روشنی و به سادگی بازتاب هدفی است که جامعه خود آن را هدف گذاری کرده است. برعکس، این هدف اجتماعی در صورت پنهان یعنی در صورت‌های حقوقی که مجازات را برای جرائم معین تعیین می‌کنند، آشکار می‌شود. شخص محکوم به قهر در وضعیت فرد بدهکاری قرار دارد که بدهی‌اش را می‌پردازد. این را می‌توان در اصطلاح «گذراندن محکومیت» مشاهده کرد. جنایت کاری که دوران محکومیت را گذرانده است، به نقطه‌ی آغازین بازمی‌گردد، به وجود اجتماعی جدامانده، به «آزادی» برای اختیار کردن تعهدات و ارتکاب جرم.

حقوق کیفری، مثل حقوق به‌طور کلی، صورتی از مناسبات بین اشخاص خودمحمور و جدامانده‌ای است که در مقام دارندگان کالا منافع خصوصی

مستقلی دارند. مفهوم جرم و مجازات هم چنان که از توصیفات پیشین آشکار است- تعاریف لازم صورت حقوقی است. رهایی از این ها تنها هنگامی رخ می دهد که پژمردگی و امحای عمومی روساخت حقوقی آغاز گردد. و به میزانی که در واقع، نه صرفاً به صورت صدور اعلامیه ها، شروع کنیم به فرافتن از این مفاهیم و بی نیازی از آن ها - این بهترین نشانه ی این واقعیت برای ما خواهد بود؛ بدین ترتیب است که سرانجام، افق های محدود حقوق بورژوازی محو می شود.